

بازدید شد
۱۳۸۲

با زرسی شد
۲۶ - ۲۷

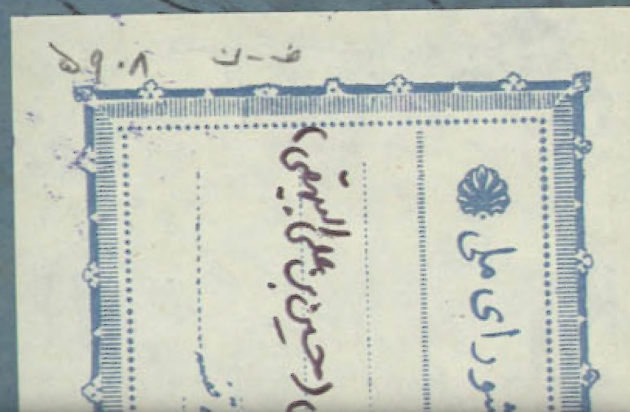
۹۰۶ - ۶۰۶

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: اسباب مغربی	
مؤلف: انتخاب محمد حسین کاشانی (رحیم بن علی البهبهانی)	
موضوع: تاریخ	
شماره ثبت کتاب:	۹۴۵۹۰

خطی - فهرست شده
۴۴۶۹

بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



خطی - فهرست شده
۴۴۶۹

دانشگاه ملی
۲۸۶۱

۱۳۰۴

کتابخانه ملی
۱۳۰۴

مجموعه

مجموعه



۱۳۰۴



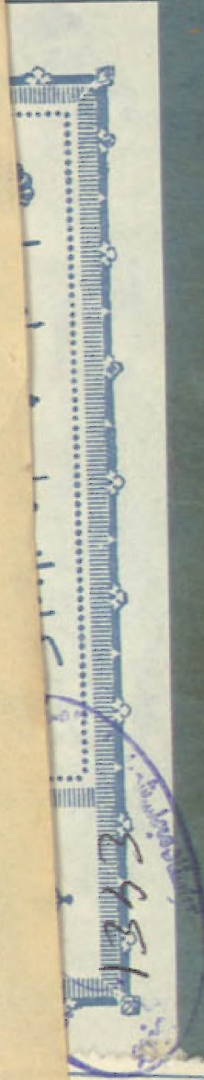
مجموعه



نقش بر روی کتابخانه

مجموعه ملی
مجلس شورای ملی

کتابخانه ملی
مجلس شورای ملی



خطی و فهرست

۲۶۹



بسم الله الرحمن الرحيم
 بعد از تقدیم وظایف شایسته حضرت واجب الوجود همجود که در کتاب
 منسوبه که مرآت المفسرین است در شرف انجاء از مثنوی عظمی
 و عین شرف گردانیده که در آنجا مثنوی آدم و حوا هم فی البر و البحر و
 قاعه ادای صلیت فضل الکائنات و اکمل الموجودات که حکم لولایت
 لما خلق الله ناسک مرتبت الهی است بشایسته بودت و سجدت الصفا
 عبادت از او نموده شود که سابقا بفرمان عظمی و اشاره لاری می گردید
 در کتاب مثنوی عظمی المولوی صفوه الاولیاء العارفين امده الامعیا
 الکاشفین مقبض المصیبت بخود البروج القدریه مقبض کشف نور الکشف الا
 حیه سلطان المجدوبین بر این است لیکن لسان الزمان الباقی
 بهاء المله و الدین جلال الملی و الحقین محمد بن محمد بن عیسی علیهم السلام
 قدس الله بسال الوصال روحه و زاد فی خوف شرف القرب و نحوه
 اتفاق افتاده بود و نکته چند از حقایق و وظایق آم الکتاب سب
 وقت در زمان از مکتب غیب بمصه عیان سبب آمدن جان جلوه یافته
 بر هر طایفه که جمال عوایس آن و فایق حلیله المقدره حلیله الانوار

و کمال

و کمال نوایه عوایه آن حقایق خفیه الاسرار بهینه آثار جزر فطر عالی
 خواص در نماییه و لغاب بخت از وجوه معارف آن کمالات و
 کمالات سامیه الصفا جزئی باشد تا به عوای کمال الیقان و کمال
 شانه فضل اسرار الیقان مرفیع نمیکشت تا به جمعی از رفقای طریق
 و خفا علی الحقیق انهم الله منازل تصدیق و ایدام باید و الا عیان
 و الهیون از خفیه قصه کبریا در قطره حسین بن علی الهی علیهم السلام
 اصح الله حاله و نور باصلاح الخلال له الکمال انجاء دیگر از آن حقه
 که موسوم بود به باب المثنوی فی کتاب المثنوی المزدنی و در هر دو که
 نسبت بمقتدیان طریق طریقت و کمال منافع حقیقت نماید
 ان احوال و اشمل و عوایر آن ام و اکمل شده بهد الاستحار و کمال
 بهنجاب آن نفس اقدام رفت و مثنوی چند از آن هر نفس خاص از هر طریقه
 نام اولت لباب مثنوی . انجاء انجاء مثنوی مثنوی
 و چون سبک است که شفاست شایع شریعت و القاف بهیضات که با
 طریقت و شام بقایات انجاء حقیقت چار و نیت لاجرم انجاء
 میانه این معانی سه عین یقین ساخت که عین اول جامع اطوار است
 و عین دوم محران کبریا طریقت و عین سیم مطلع انوار حقیقت
 باشد و باز اجزای زلال هر عینی را بچند نه شستل بر نجات که مظهر

و منظره شامیل جل آن باشد مقرر کرد و در هر محل که سخن مستعدی می پویی
یا بعضی توشیحی خواهد بود فی بحله بطریق خیر الکلام در آن باب شریف
خواهد رفت و التماس غزوات از کرم عظیم اهل محکم و کمال ناموس
و عذر زکات مقرر کرد التماس مقبول **نظم** بزرگان خورده بر خوروان
بر حجت ایشان در خبر نه **ومن الله الهدایه و النکاح**
و منه الهدی و الیه المعاد و قبل از شروع در عیون ثلاثه تقدیم کنم
چند از آنچه در اوایل سبایل بحرف و عادت از مساجد و تشریف
و صفات و توفیق آن زبان زوده اقلام و نسا شده انعام
گشته آن است می نماید طبعی و له الحمد فی الکماله و اللادلی **مساجد**
اول در افاضت بکار مروت آبی که کشتن کان ساحل عدا
قبل از ساقیه خدمت در رابطه دعوت تحقیق وجود بخشید و بعد
از فیض وجود قایت سقاخانه داد و جو فیض البراد و زود عطا و عود
ای مکنه بخش جهان **من ج کرم چون توید الی**
ایک جهان خیره را بر کنی **و یکم قلب تیره را نور کنی**
میکنی جزو زمین را آسمان **میفرانی در زمین از آسمان**
آزاد خاک را بر هم زدی **ز آب و گل نقش تن آدم**
لذت بختی نمودی نیست **عاش خود کرده بودی نیست**

ما بودیم

ما بودیم و تقاضا مان نبود **لطف تو ناکفته ما می شنود**
ایده عا کاشته از تو مستجاب **داده دل را بر دمی صدح با**
یا حی الذات محرس العظ **است کلامه و سخن کالم حر**
توجه جانی ما مثال دست و پا **قبض و بسط دست از جان را**
تو بهاری ما چه باغ سبزه سحر **او نهان در آشکارا عین به بخش**
توجه عقلی ما مثال این زبان **این زبان از عقل دارد حد**
تو مثال شدی و ما خنده ایم **که غیبش روی و فرخنده ایم**
روز و شب و شب و تو می **شب در آسوده و خواب تو می**
ای خدا ای فضل تو حاجت روا **با تو یاد چکس نبود روا**
حضرت پر هفت در پر کرم **عاش تو هم وجود و هم عدم**
صلی بعد خیره انجی نین کرم **دیدم ده کین کرم را شکرم**
کفر و ایمان عاشق آن که بکست **مس نفوس بنده آن که بکست**
بعد از این ما دیده بخوابیم از تو **تا نباشد بجز را خاک و خس**
چشم بنده خلق بجز شب است **بر که گذشت از رب محاسب**
یا الی سکت البصائر **فاحف عن شفت اوزارنا**
یعنی آنچه شفت بیان میکند که خلقت الخلق کی بر تو اعلی **لا اله الا انت**
عیدم یعنی آفریدم خلقت را برای آنکه بر من بودی **گفته نه برای آنکه بر**

ایشان سودی کنم چه بکمال ذات خود شمع از عالم آن
 آن لغتی عن العالمین کتاب رایه قدس سره و نور الهی
 چون خلقت الخلق کی بچ علی لطف فرمودی تو بقوم جی
 لایان ارج علیهم جودت که شدوزان جمله نصیبها در
 ای کریمی که که همای جهان جو کرد پیش ایارت بهشت
 از غفوری تو غفران چشم بر دهان بر شیره از غفوری چه
 محمدی تو در کمال و در جمال در یکی ما محمد و در ضلال
 محمدی خویش بکار ای کریم بر یکی محمد است لیم
 بهر مانده بهر آن لطف بخش که تو کردی که بمنزله ابراهیم
 ای پادشاه را بیکان صد پیش فی زرشوت بخش کردی جلوه
 در عدم ما مستحقان کی بود که برین جان و برین دانش بودیم
 پیش که استحقاق بخشیدی عطا دیده از جمله کفران و خطا
 رو نکردیم از سرمان تو کفر باشد غفلت از جهان تو
 بگو که آبی بهر چه بود هر خیر بر سر دردی نند
 کم نخواهد گشت در باین کرم از کرم در بگرد و پیش و کم
 آب در با جمله در فرمانت آبش ایچا و نه آن است
 در بگو ای آب هم آبش شود آب و آبش فعل باشد می بخش

اگر خوانی که این است
 م

مستی تو کی که از عقل و هوش آب و آبش فعل باشد می بخش
 بر حقه از فیض ما را داد مست کرده سر سجده واده
 که چه بشکست جانت هم آنکه مست از تو بود و غفلت
 تحسین در خطاب قتل عبادی مایب این محبت و تقصیر
 در نقص لا تقطوا منی این کلام است که قال مولانا قدس سره
 ای شهنشاه مست بخشید و غفوری از غفوری خود ای غفوری
 لذت تحسین و تو در خطاب آن که که ناید از صد هم سر
 چون که مست کرده حد هم غل شرح مستان را نه بنده حد
 چون شوم شیدا از کائنات که نخواهم گشت خود شیار من
 هر که از جام تو خورد اینده من تا بهر است از شش و از چند از
سناجبت دوم در اجابت دعای بنده بهر محبت و میل دادن او
 بسوی خود آبش و لغز و انرا بهانه سبب حسن و رعایت و اگر نه
 خود میل دعا دادی که او بجهت این جوشت بودی و اگر نه اراده اجابت
 داشتی هرگز به عاقل ندی زمر او عوی استجب که میوه خیال و فرمان و عاقل
 این محال **نظم** ای که ناری زمار جنت رحمت بپذیری ما کرده او
 این دعا هم بخشش و تسلیم خود نه در کلین کلمات از چه است
 هم دعا از تو اجابت هم از تو ایضا از تو مهابت هم از تو

ای عظیم از گمان عظیم
 ما از آن در صحن خود را خوشیم
 حسرت آن که دعا آموختی
 عفو کن ای عفو در صدوق تو
 عفو کن زین بنده کان تن پرست
 من که بشم که بگویم عفو کن
 ای تو پاک از جمل عفو کن
 چون کسی که دی اگر لابد کنم
 زانکه لغزش تو پرورده
 چون ز رخسار من تنی گشت این طین
 هم دعا از من روان گردی چرا
 هم تو بودی قبل از آنکه دعا
 این طلب در راهم از کجا داشت
 پی طلب مان این طلب تو داد
 این دعا تو امر کردی ز ابدی
 چون دعا مان امر کردی چو بس
 ای بکرده یار مرغسپار را

دین

لذت افادت از ما و کبر
 در پیکری بخت و جوکند
 لعل و باد به جاست از ما و کبر
 لعلش با لکاش چون فیر و کند
 مگر عیالند فعل ما و قسط
 اندر اکرام و عطف ای خود کرد
مناجات در استعدای مدد در بکام حیرت در آن شب که کند
 معشیتش بر تبه است که مشهور و مفهوم و مدراکت معلوم کرد و لا
 یحیطون به علی جبل عن العسر ان یطیع سبحان الله لا اله الا هو
 انتمیل و ختم القدر بر من گشتی در هر تسبیح البصر کمال من
 یا خفیا قد مات الخافقین قد غلبت فوق نور المشرقین
 ای بردن از هم و قال قبل من خاک بر فرق من تمیل من
 ای درای عقل و دینما رخسار من تصور ختم
 قطره دلش که بخشیدی شرب متصل کرد آن در باری خویش
 قطره علمت اندر جان من و آراش تا در هوا خاک تن
 ای مبتدل کرده خاک را بزر خاک دیگر را بکرده بر لبش
 کار تو تبدیل عیان و خط کار ما سهوت و بی خیال و خطا
 سهوت بسیار مبتدل کن من همه جهل مراده صبر و حلم
 ای که خاک شوره را تو بکنی دیکه مان مرده را تو جان کنی
 دیده بخشای تا پناه شوم دلشتم آموز تا دانا شوم

۵

کی شناسم هر نور الاله بتو
 ای شمس و صف هر نور غیر بتو
 ایضات آفتاب معرفت
 و آفتاب چرخ بند کشف
 کاه خورشید و کبی در بار کای
 کاه کوه قاف و کوه غفار کای
 تو نه آن باشی نه این در دوش
 ای تو پیش از همه در پیش
 از تو ای بی نفس با چندین صورت
 هم مشبه هم موحد خیر
 بدانکه بی نفسی هست رتبه احدیت که اعتبار حضرت
 بشرط عدم اعتبار است و مقام امثال و کثرت صور عبارت از
 رتبه واحدیت که اعتبار همان حضرت بشرط اثبات اعتبار است
 و متعلق اعتبار اول نسبت از نیست و بطون ذات و ذات را بدین
 اعتبار احد گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبت احدیت است و بطون
 ذات و ذات را بدین اعتبار واحد خوانند و شهود این دو وصف محال
 باشد بجز در ذات چنانچه حضرت مولوی قدس سره بفرموده **نظم**
 از بی ادراک تو هر جا که هست
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت
نفس اول در صفات خلاف تجردی صلی الله علیه و آله و سلم که مظهر
 اسم علمت و قطب الاقطاب و اکابر کاه و کعبه و تقی و تقی و تقی
 این حضرت حقیقه مطلق است و آدم و هر دو در او و علی و فاطمه و حنفیه
 بودند و انما خلقت خلقت کاه جز بر بالای و بالای او است و اینجا

لبطه من بطع الرسول فقد اطاع الله و نعمة من رانی فقد رانی الحق
 روی نماید و بجهت این حال حاتم خیمت بنام نامی او منقش است و لکن
 رسول الله و حام النبین و دین الودع و شرح از پیش از نسخ و غیر
 معتران که داناه لحاظ فطون و الی هذا المعانی اشارت مولوی
 چون که شد از پیش دیده و صلی
 ناپی باید از آن مان یاد کار
 چون که کل رفت و کستان شد چرا
 بوی گل را از که جویم از طاب
 چون که شد خورشید مارا کرد دروغ
 چاره بنور از معاش از چراغ
 چون خدا اندر نیاید در عیان
 نایب حقنه این مذهب را
 نه غلط کفم که نایب یا غروب
 کرد و پنداری قیام آید به خوب
 اندر باشد تا تو بی صورت است
 پیش او یک شد که از صورت است
 کافران و غیره احمد را بشیر
 چون مدینه از وی انش القدر
 خاک زن در دیده حسن خوشتر
 دیدم حسن و حسن عقیقت که پیش
 زانکه او کف دید و در بار او
 زانکه حالی دید و در بار او
 خواجده در او حالی پیش او
 او بی میند زنجش کت است
 دیدم حسن را خدا انما کفست
 بت پیشش خواند و صد گفت
 شاد به راه باغ جانا شمع است
 باغ و بستانهای عالم فرغ است
 مصطفی را و عده کرد و الطاف حق
 که میری تو نمیدانم این سبقت

دوشت را روز روز افزون کنم
 نام تو بر ز تو بر نقشه زخم
 مشبه و محراب زخم بهر تو
 در حق من شد قدر تو
 چاکر اشک شهر که نه و جاده
 دین تو باشد ز ما بی تاجه
 تا قیامت تا قیاس داریم ما
 تو ترس از نسخ دین ای مصطفی
 در جهان روح بخشی حدیثی
 در کشت و ختمها تو خاستی
 و شناس نیست بر و راهم
 معنی ختم علی افوا هم
 تا ز راه خاتم پیغمبر آن
 بود که خیزد از لب حتم کران
 ختمهای که بنیاد شده
 آن برین احمدی برداشته
 ختمهای که کشیده مانده بود
 از کف اما ختم بر کشود
 بهر این خاتم شده است او که بود
 مثل او نه بود و نه خواهند بود
 چون که در صفت بر شدادت
 بنیادی ختم صفت بر کثرت
 هست شایسته همه الامداد
 اهل معنی را کثرت او که شد
بفت دوم در بیان معراج و ترقی مقام مشایخ و وصول به مرتبه
 او ادنی که یقین اولست و باطن مقام قیام و توفیق و محبوب
 و امکان یا وحدت و کثرت یا قیامت و قیامت که حال
 آنکه پارادیز که کشش شکست
 حاصل دین بود او محمول شد
 قابل فرمان بود و مقبول شد

تاکنون فرمان پذیر فی شاهی
 بعد از این فرمان رسیده
 تاکنون احقر اندر کردی درو
 بعد از این بشه امیر حشر او
 که تو را به کمال آید در نظر
 پس تو شکست داری در این امر
 کرده تاویل حرف بگرا
 خوشتر تاویل کن نه ذکر را
 بر روی تاویل قرآن میکنی
 پست و کج شد از تو میکنی
 احمد خود کبیت سپاه زمین
 ماه بین بر جرح و لشکر جنین
 تا بداند بعد و بخش بی خبیه
 دور است این دور نه دوری
 کار و بار بسیار مر سون
 هست از افلاک و شهر بار
 تو هم از افلاک مردن کن گذار
 و انعمان تقارن کن این کار و بار
 ماه و صمد آسمان را در شبی
 می برد اندر سیر و نه بهی
 چون بخت شب مه به ابراج
 از چه منکر میشود معراج
 صد چه هست انقباض و انقباض
 که بخت ایامی او شد مه و نیم
 چون کشت احمد رسیده به
 از مقام جبرئیل و از حدس
 گفت او را پسین به بر اندریم
 گفت بر من حریف تو نیم
 بنا گفت او را پناهی پرده کرد
 من با و مع خود فرستم هنوز
 گفت مردن زیندای خوش زنی
 گزینم تری بسوزد بر من
 حیرت اندر حیرت این قصص
 میبوی خفاصکان اندر اصل

پی اشیها جلد انچه است
 چند جان داری که جان پرور است
 بهر نیل که شریفی و شیرینی
 نه نه پروانه و نه شمع نیز
 شمع چون دعوت کند و قوت
 جان پروانه پر سینه از سرور
 از آتش شمع در چشمش فروخته
 دید آنچه جبریل آن بر داشت
 بریتی را که می سر بر کند
 کرد او در بیم بار شد
 نور او بر در ناخواب شود
 ایچنان مظهر احوال شود
 در نظردش مقامات العباد
 لا جرم نمیشد حدش نهاد
 قاضیه نور حاکم است افقش
 شاهد ایشان دو چشم شریفش
 که بر آرد آن حد قیاسش
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 گفتش به این بجای دیده است
 که بود به بی غرض سیر دیده است
 در شب دنیا که بخوابد
 در دیش که بکشد حق از پی
 پس بر او چنان سراسر
 نام حق حد است و شاهد
 منزه حق علی بود در دود
 که نظردش به آید شاد
 عشقش شاد به بارش
 بعد از آن لولان گفتش به بارش
 در شب معراجش به بارش

بدر

چشم او از چشمها بزرگتر شد
 تا که در شب آفتابش دید شد
 در شب در میان تیره غفلت که بدارت
 از افاضه انوار ملکوت
 دست حق او بر این است
 مرحوم را بود کلمه صفای استعداد
 وجود مناسبت نواز بود
 و کما قال المولوی المعنوی قدس سره
 گفت منقب که در استیخاره
 کی که از مخرج مانع است
 من شمع عاصیان بهم جان
 تار نشان ز شکیبایان
 عاصیان و اهل کباب را بچند
 وار نام از عقاب نفس خند
 در چشم اجزشان دوری ام
 پس رحن و صفتش کفتم
 بر منشی گوشت چندی کرد
 من شمع گوشت رو در خور
 اید رویش مرآت و سینه شمع است
 و انوفی شاد که چیده
 با شمع مندرج مناعت
 اکبر است سوگت جلوه اقوال و بیان
 افعال او موجب غایت
 از شمش آتش بد و حرقت ذوق که قال
 از انس فسر زنه مالک آمده است
 که عیبهایی او نمی ماند است
 او حکایت کرد از لیل طعام
 و در کس دستار خوار از درام
 چرکن و آلوده کف انچه او مد
 اندر افکن در مشرب عیبه
 جود همان در آن جبر است
 انتظار بود و کسه آن بدنه
 بعد یک ساعت او را از متور
 پاکت کفشد و از آن اوج

نوم کفیه ای صحابی مسنیر
 چون نسوزید و نغی گشت نیز
 گفت از آنکه مصطفی در دوکان
 پس بیایید اندرین دستار خول
 ایدل بر تنند از بار عذاب
 یا چنان دست دلی کن آفتاب
 چون جادویرا چنین بر کف داد
 جان عاشق را چنان خواهر کشاد
 هر کس که را چون قبله کرد
 خاک بر دالانش بر دل در زد
 او بیخ این جهان و آن جهان
 این جهان نمایدین و آنجا بخت
 این جهان کرد که نورش انشا
 بجهان کرد که نورش انشا
 پیش از ظهور و در کون
 اندر قومی انهم لا یعلمون
 باز گشته از دم او می شب
 در د عالم دعوت او بجا
نفت چهارم در بیان قطب انحراف
 مریه خلفای بزرگوارش
 علیه و علیهم السلام بر آنکه طریقه قطب لا قطب ان باشد که
 بظاهرت بر عالم ظاهر کند و بیاطن تغییر عالم باطن فرمایند هر دو
 عالم اجرایی خود می پسند که جزیت ایشان قیام می نماید
 پس آن باطن که مدبر عالم منبئی باشد از قبل او عقل اول
 است و الظاهر که مدبر عالم ظاهر است انشخص لوحی است
 مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرد
 عیب است هر آینه بی از کمل برین تدبیر اشغال خواهند نمود

به نیابت او می شاید که نایب مقصد باشد چون همایون با شرف
 باشد چون اولیای لاجین که ان اولاد حبیبین و عورت طاهرین
 حضرت محقق و فرزند ان بزرگوار اوست جلیوت علم و عفت کما قال
 بعنه استغیت عن رسل الوری و احبابه و ان یحسن الامنه و یحیی الیوم
 زین او قطب گویند و عوشت خیر نموده از این ماحض شده و از این کسوف
 گفت مقبره شما را ایهان
 چون پرستم شفق و مهربان
 زین سبب که جلد اخراجی کنید
 جزو را از کل چرا بر سبب
 جزو از کل قطع شده بکار شد
 عضو از تن قطع شد مردار شد
 تا پیونید و بکل بار
 مرده باشد بر دوش آن جان خیر
 جزو از این کل کبر بر می شود
 این نه آن گفت کاش قصه بود
 قطع و وصل او نیاید و در مقال
 جزو ناقص گفته شد بهر حال
 چون با آزادی نبوت است
 مؤمنان را از غنا آزاد است
 زین سبب منفسر با جهنم داد
 نام خود و ان علی بولی نهاد
 گفت هر که را منم مولاد و دوست
 این هم من علی مولای اوست
 کیت بر لاکه از زادت کنند
 بند رقت است بر کند
 اگر ده مؤمنان شادی کنند
 همچو سحر در کون آزادی کنند
 یکت میگویند مردم شکر است
 بر زبان چون کلسا خوش است

بی زبان گویند سر سینه زار
 شکوای شوکر عدل نه بار
 سده از آن آفرین بر جان او
 بر قدم و دور فرزند او
 و آن خلیفه ز او کان مقلش
 زاده اند از غصه جان و دلش
 که ز بیداد و جری یار رسیده
 بر مزاج آب کل نسل رسیده
 شاخ کل هر جا که رود بهر گشت
 ختم مل هر جا که جوشد بهر گشت
 که ز مغرب سر زنده خورشید
 عین خورشید است نه خورشید
 هر چه دارند از شر یا تشری
 می سپارد این کی دیگر یاری
 پس بهر دوری و بیتی قیامت
 قیامت از مایش و ایم
 در صفت متوی معنوی که مخالف
 سر از آبی و دفا ترعارف شایسته
 و ادب اصول اصول دین در کشف
 سر از اصول و معین او
 خصوص باب خصوص جواهر
 سر از خصوص و طریق ساکنان و رفیق
 تحقیق مصداق اوقاف آنه
 حقیق المعانی میر که سر از و انار
 قوت مستعین شعلات لغات
 الزامه کما قال المغنی قدس
 هر دو کانی است سودای دگر
 معنوی دکان و حقیقت
 معنوی دکان و حقیقت
 غیر و اجد هر چه معنی آن است
 آب حیوان خوان خوان امیر
 روح نه بین درین حرف کن
 قابل این حرفها شوکوش دار
 تا که از زر سازد من کو شوار

این حکایت غیبت عشق هر دکار
 وصف حالت حضور یار غار
 آنچه میگویم بقدر فهم است
 مردم اندر حرمت فهم است
 بر مولان این مکره گوشت
 نزد من عمر مکره بر گوشت
 ششهای تازه در جان من
 میوای کسته ز آب جان من
 این سخن شست در پستان
 بی کشته شیر کی کرد درون
 که سخن کش یادم اندر این
 بشکم مانند کلهای چین
 که سخن کش یادم این مکره
 از بهر معنی که نبرد چه دزد
 در سالت باز همانند کول
 این مولان ضمیر راز کو
 مستمع خواهند هر اقل خو
 بخونی دارند و کبری چونان
 چاکری خواهند از اهل جهان
 تا ادبش لاجا که نوری
 در سالتان چو نه بر خوری
 کی رسانند آن امانت عتو
 توباشی پیششان را که دودو
 بی که ایامند که هر خد متی
 از تو دارند ای مژدر متی
 لیک بابی رعیتهای ضمیمه
 صد و سلطان بهشتان و کبر
 در میان که عاقل و کسل
 مستمع سخن عشق که سبب
 بکار منکر این طریق خاموشی
 پیوسته و چون در گفتنش می بیند که
 خاموش است خورشیدان چاره
 ندارد و چه کسی متابعت کند

نیست بحث در کسر اربعه
 از مقامات مبتل یافت
 شرح حد هر مقام و منزلی
 چون کتاب الله پیام هر به این
 که اساطیر است فسانه نثره
 ظاهر است و هر کس بی بی بر
 که است آن معیار این متو
 ظاهر شد دیدی ز منی غافل
 حرف قرآن از ادان که ظاهر
 تو قرآن ای سبب ظاهرین
 ظاهر قرآن چه شخص آدمی است
 زیر آن باطن بود بطن در
 زیر بطن باغیش بطن سیم
 بطن چهارم از منی خود کس ندید
 پس ز فسون عیسی حرف موت
 این سخن چون عصای سحر است

این

تو پس برسی عصاره اول فیت
 ظاهرش چو پی و لیکش پیش او
 تو دوری و دیده چهره سپاه
 تو دوری بی نه منی غیر کرد
 دید مارا که داد روشن کند
 ای یک طعن تو عمو می کنی
 این نه انیس است کردی جان بریا
 در قیامت میزند قرآن زبدا
 مردم است می میباشند
 خود بدید که طعنه میزد
 خود بدید بدی خسان طعنه زن
 من کلام حق و قائم بهت
 تو ز خود شنیدم شاد و بر شاد
 گفت منم منسوب آن آب حیات
 آب حوض را که شوال شید
 نه کار نیست بر آب حیات
 آب خضر از جوی طوفان اولیا
 آن به من که بحر اخضر است
 کون یکت لقمه چه بکشد
 یکت به پایش نه بنو سپاه
 اندکی پیش آید پن در کرد
 کو چهار امر دی او برکت
 طعن است از ابرون شو می کنی
 باز محو شد آن ایسان بری
 که کرده جمل راکشته خدا
 تخم طعن و کافری میباشند
 که شامانی و فسانه به به
 که شاد بودید فسانه نه من
 قوت جان جان قوت زکوة
 یکت از خود شنیدم گشته جدا
 تا نام عاشقان از ملات
 هم نقد ز شکی متوان شنید
 آب کش تا برود از تو بهت
 محو به می شنید غافل بیا

کر نه منی آب کورانہ بمن
 چو شنیدی کا ذریں جو آب
 جو در بر شک آب اندیشا
 چون کران منی نوی پستدل
 کر نه منی کور آب جو عیان
 پس بران کاب مبارک ایمان
 کر شدی عطشان بحر حوی
 فوج کن چند اندر نفس
 در پان اتم شوی آب حیات
 عارفان و زهر ملاکت مکر
 چون رود نیل که در زمان موسی علیه السلام بطی را آب بود
 و بطیر اخوان می نمود این از ان شربت حیات می خشنید
 و آن ازین حاشی مرت می یافت قوله نعم نحن سمنا
 پنهم معیتهم کما قال الملوکی المعنوی الملوکی قدس سره
 آب نیست انجمن جافرا یاربش در چشم قطعی خون نما
 می شیدم که در آمد قطعی
 کف شدم یار و خوش و بد تو
 زانکه موسی جادوی کرد و تو
 تا که آب نیل را کرد خون

چون از این آب
 شربت حیات
 شربت حیات
 شربت حیات

سلطان از آب صافی بخورند
 بهر خود یکطس از آب کن
 من طفیل تو بوشم آب هم
 گفت ایجان جهان خدایت کنم
 طس از نیل او بر آب کرد
 طس را کج کرد سوی آب جو
 باز این سو کرد کج خوانی
 ساعتی مبحث چشمت رفت
 که برادر این کره را چار آب
 متقی است که پدر آب
 چشم من چشم آب
 قوم موسی شود بخور این آب
 تو بدین نزدیر چون نوشی از ان
 یا تو پنداری که تو نان بخوری
 نان کجا اصلاح ایجابی کند
 یا تو پنداری که حرف مژبیا
 یا کلام حکمت سر و دندان
 پیش قطعی خون شد چشم بند
 تا خورم از آب ای بار کن
 که طفیلی در تیغ بچمد زخم
 پاس دارم اید و چشم روشنم
 بنما و بر زبان او منی بخورد
 که بخور تو هم شد آن سخن بیاب
 قطعی اندر چشم و اندر تاب
 بعد از ان کفش بر دهن درم
 کفش این آب او خور و کوشی
 از ره فرعون موسی و اشره
 شربت و از یاران یکسر شربت
 صلح با من برین مهتاب را
 چون حراش کرده خون کادون
 زهر مار و کاهش جهان بخوری
 کو دل از فرمان جانده بر کند
 چون بخوانی را یکالس شوی
 اندر آید شعله در کوش صان

اندر آید بکف چون فاسانها
 در سر و در رو کشیده چادری
 کوشش خور بفرودش و دیگر کوشش
 پنبه و سوسن چرون کن ز کوشش
 کوشش ابر بند و دانه کوشش
 این شبنمی بر بوی کوشش
 مطیع تاریخ این سودا و سود
 بختیاری بگر آید در میان
 دید با بکشاده باز مشغولی
 ساعده مشن این باز باد
 آفت این در هوا و شهوت
 ایچند ای بی نظیر ایثار کن
 کوشش تا کبر و بخل کوشش
 کر خط کفیم صحتش تو کن
 عجب جوان را از این در کور دار
 دست بگر از دست ما را بخور
 راه ده آکو و کانرا الجمل

پوست نهاده نه منو دانه
 رومنان کرده ز پشت و لبی
 کین سحر در نیاید کوشش
 تا بکوشش آید از گردن سرش
 کوشش ابر بند و دانه کوشش
 آب جوی کوشش خور دی کوشش
 سال جوت شفت کوشش دود
 هر کی زیشان جهان اندر جهان
 میکند در دل شکار مشغولی
 تا ابر بر حق این در باز باد
 ورنه اینجا شربت اندر شربت
 کوشش را چون حلقه دای زین کن
 که حقیقت بی خور از این کوشش
 مصیبتی تو ای سلطان سخن
 هم بستاری خود ای کردگار
 پرده را بر دار و پرده را
 در خست خود و من مختلف

تا که غل آید از آن جرم دراز
 اندران صفها را اندازد برون
 در صفت حضرت قدوة العارفين و امام الهدی و الهین و دین الهین
 خلیفه و صفوته فی بریه مصباح خزائن العرش این کوز العرش ابو
 الفضل بنیاء الحق حسام الدین حسن بن محمد بن حسن المعروف بن
 اخی الکون من الله و الله که بحث نظم مشغولی و مشغولی
 ای بنیاء الحق حسام الدین کوشش که کوشش از نه منور مشغولی
 بخت عالی تو ای مرجا میکند این را خدا داد کجا
 کردن این مشغولی را بسته میکند مشغولی که تو دانسته
 مشغولی را چون بسته بود مشغولی که فرود آورد تو اش افروخته
 چون چنین خواهی خدا خواست مشغولی میدهد حق آرزوی متیقین
 با تو ما چون رزبه بهستان حرم حکم داری بین بخش تا می کشیم
 بی شک مقصود من از مشغولی ایضاً الحق حسام الدین کوشش
 مشغولی اندر فروع و در اصول جمله آن نیست کردنی قبول
 چون نهانش کاشی آتش چه چون کشادش داده بخش کره
 ایضاً الحق حسام الدین بیا ای مقال الترقی سلطان الهدی
 مشغولی را سرع مشغولی ده صورت مثال اندر ارفع ده

در صفت حضرت
 قدوة العارفين
 و امام الهدی
 و الهین و دین
 الهین

تا حردش جود مقل و جان شود
 قصدم از الفاظ او را ز کلمات
 هم سعی تو زار و اح آمه
 ایضا و الحق حسام الدین او
 تو بنادر آمدی در جان و دل
 شمس را قرآن صبا و حوائی
 زان صبا کفر حسام الدین او
 شمس خود عالی تر آمد چون او
 شمس خود عین است و تو عین منی
 دیده غبت چه غبت او ستاد
 باد عزت در جهان همچو خورشید
 چون خضر و اکیس تانی در جهان
 کفتم از لطف تو جزوی صند
 بخت هر چه زمر آب دم
 این بهانه هم ز دست او است
 جز بهر مژده ذکر حال و بیان

کلامی که در این کتاب است
 در هر دو طرف خوانده می شود
 و در هر دو طرف خوانده می شود
 و در هر دو طرف خوانده می شود

ای صبا و الحق حسام الدین او
 آن گویو ترا که بام او حبه است
 که بر آبی مرغ جان را از کوف
 چینه و نقش همه بر بام است
 که این نام و کبوتر خانه من
 جبرئیل عشق و سدره ام توئی
 جوش ده این بجز که هر بار
 ایضا و الحق حسام الدین او
 که بنودی خلق عجب کشف
 در مدح و او معنی دادی
 مع تو حقیقت باز نه انان
 شرح تو حقیقت با اهل جهان
 مع و تو حقیقت بختی بخت
 قدر تو کدشت از درک عقول
 که چه عاجز آمد عقل از بیان
 ان صبا کلمه لایدرست
 من بگویم وصف تو با بهر

که طاقات تو بر سر است نش
 تو خوان می ریش کو بر دو حبه است
 هم بگرد بام تو از دوطرف
 هر زمان بر اوج مست است
 چون کبوتر هر زم است تن من
 من سقیم و عیسی بریم توئی
 خوش به پس امر و این بهار
 او ستاد ال صفرا او ستاد
 در بنودی خلق عجب کشف
 غیر این معنی لبی بکشد و بی
 کرم اندر مجمع رود حایان
 بجز را عشق دارم در زبان
 خارج است از شرح و تو حقیقت
 عقل اندر شرح تو شد بهر عقل
 عاجزانه جنبشی باید دران
 اعلم ان کلمه لایدرست
 پیش از ان که زودت آن

نزهتی و بحق جذاب جان خلق از غفلت و غمزدگی
 ایضاً و الحق تمام الدین دل کی توان اندوختن و شیدی بکل
 قصد کرد شد این کل با پرمانه که چو شمشیر خورشید نور
 در دل که نعلها دلال است با خنجر اخنجه مالامال است
 محرم مردیت را کورستی ناز صد خرمن یکی جو گشتی
 چو که خواهم گزشت آبی کنم چون علی سر خود را چای
 چو که اخوان را دل کینه دارم یوسفم در قه چاه او لید است
 من گشتم خویش بر غوغا زخم چه چه باشد خیمه بر جو از غم
 بر کف من نه شراب نشین و آنکه آن گرفتار است نه من
 در ده سپاسی کی رطل از آن خواجهم را از زلفش سبزه از آن
 عین اول در بیان تحقیق اولی اظهار شرح پس درین بیان در
 سخن تحقیق این که شرب به القبولین صفت است از غفلت نه
 بود و آن برادر در ادوات روی می نماید فیه العین منهل است
 لا بر آردی که کجاست من گشته اندازم نه اول از عین اول در
 بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبارت و سبیل لطیف
 این بهر سه شکر تکلیف منعشان بودی طلب مبدی در **اول**
 در بیان ایمان و تحقیق ایمان تصدیق با عقاید بود و تحقیق با جهاد بود

چون بکشت با عقاید قصد نمکند و در جهاد تحقیق نماید و ایمان
 نزد محققان دو نوع است تحقیقی و قطعی و تحقیقی نیز در دو قسم است
 استیلائی و تحقیقی و هر یک از اینها نیز در دو قسم است
 اول استیلائی که میگوید و اگر از آن حد تجاوز کرده باشد یا عینی بود یا تحقیقی
 اول عین الیقین که میگوید و اگر از آن حد تجاوز کرده باشد یا عینی بود یا تحقیقی
 و انچه سخن در آن است که ایمان باید که از یاد یقین بر سر تزلزل تحقیق
 نزول نماید تا موجب کجاست و سبب دفع درجات گردد و الا بجز
 قول فی عمل کار بر نیاید یقولان **بسته** مایس **عین** کمال
 ذات ایمان لغت تو نیست بول ایضا است کرده از ایمان بقول
 که چه آن بطریق کجاست و نظر جسم هم از آن باطلت صور
 از کشتی و دو جسم آنرا اکمل است که ایمان نور مودی بول
 دیو از آن لوتی که مرده می شود تا میانشان ایمان کی شود
 دیو بر دنیا است حاشی کور و کر عشق را عشق و کر بر و کر
 از ایمان خانه یقین چون محبت اندک است رحمت الهی میکند
 مومن آید باشد که اندر جو خود کار از ایمان او جبر است خود
حکایت آن که که ایمان لطیف العارفین و طیف تحقیق است و او برید
 بسطی حیرت بخیر و دیر طاعت فرمود و ایمان در کاره او جبر است

و اگر بر سر
 بار می در مقام
 در کمال

که اگر هم بجان میبرد بود کوی در زمان نبرد گفت او یک تن سید
 که چه باشد که تو ایمان آوردی با پانی صد شاه و سه دری
 گفت این ایمان اگر هست سید آنکه دارد شیخ عالم با نیر
 من ندارم طاقت آن آب آن که فزون آمد ز گوشه های جان
 باز ایمان کان چه ایمان است نه بدان بستم و شستم
 دارم ایمان کان زایا می آید بسطیف و فروغ و بخت
 آنکه صدایش سوی ایمان بود چون شمارا دیدم از آن فاسد
 ز آنکه نامش باشد و نمیش نی چون سپان را متغاره کشی
 چون با میان شما اد بخورد عشق او را و از ایمان بگذرد
مثال آوردن کبر حیدر ایمان عقده آن که طایفه از ایمان آوردن مع
 یکت مؤذن و شمس آواز در میان کاهستان بخت زد
 جمله کفکش مگو بخت غار که شود جبهه و عداوتها دراز
 او ستیز کرد و خوش به آواز گفت در کاهستان بخت غار
 خلق خاکست در رفته خامه خود باید کافری با جامه
 بر سر پیکر کین نمودن کجاست که صد او بانی اح رحمت
 این چه است بود ازین آواز گفت کاهستان نهاد اندر است
 دختر می دارم لطیف و بس نی آرزوی آمد او را نمونی

چ آن بود امیرت از سرش پند ما و از چندین کافرش
 هیچ چاره می نیست در آن تا فرد خواند این خوان این
 گفت دختر صحت این او است که چنین شنیده ام اندر است
 خواهرش گفتا که این یک افان مت اعلام و شمار مؤمنان
 چون نقی کشش رخ او زد و سر شد دل او سر شد
 باز رستم من ز شوش و بعدا دوش خورش چشم دلی بی خوف
 رحمت این بود از او آواز او هر چه آوردم بشکر آن مرد
 دست ایمان شمارق و مجاز زاهدان محو کینه انبیا غار
 یکت از ایمان و صدق با نیر چند حرمت بردل و جامه رسید
 آنکه ایمان یافت و شادمانی کفر می باقیان شد در میان
 آفتاب نرست ایمان شیخ کونایه رخ ز جهان شرف شیخ
 قطره زایانش در بحر آورد بحر اندر قطره اش حوض شود
 یکستاره در بحر رخ نمود تا فاشد کوه کبر و یهود
 دست ایمان از پی پروردگی نیست غیر آن بحر پر مرده کی
رشته در میان شهادت و آن سه دست عمل شهادت
 حوام مردن و انبیا محض شیخ دوم شهادت و آن بسته ل و

و بر این سخن بود شهادت خدا آن است فای شهادت بر این
 که فیل مست مکون بهر المن قد صبروا و استغفروا لقد اقام بمصر و در این
مرتب تر شهادت الله انه لا اله الا هو ر دی ناید و کلی با کینه شهادت او کونه
که حقیقه شهادت که اول نای سما نی بر است که ای اول بود
با فعل و اقوال بر حق خود و چون کواه و و با پ مجد و قول با فعل
کافی نیست چون که اگر اثر کینه با پ تا فک ش محل قبول سید سا که الارم
باشد در تر که اقوال و افعال که شهادت که کواهی بر نیکی نی سرت
جز از قول و فعل نیکی سریع نه یقین که قال المولوی المغربی
ما در این و بینه قاضی فضا بهر دعوی استیم و بی
که می گفتم آنرا از مجتان قول و فعل ما شهر و پان
از چه در د بینه قاضی نزد م نه که ما بهر کواهی آمدیم
از جای خویش میشد اندر این مشی و لب بر سبه
تا بند هی این کواهی اشی بند تو از این و بینه کی خواهی ای
یک زمان که است بگذرد و بناز کار که تر را مکن بر خود در از
خویش در صد سال خواهی کرمان این امانت و اگر او دولر مان
این فانز و روزه و مح و جهاد هم کواهی داد است از مقاد
این زکواه و بینه و کر خود هم کواهی داد است از خود

قول و فعل آمد کوا مان نبر
این کواهی چست اظهار نمان
که غرض اظهار سرت سرت
این شان ز نمان بر مکت
این صلوات و این جهاد و این صیام
جان چنین افعال و اقوال بی
که مقاد بر است ایکت کواه
تر کینه با ید کوا مان را بدان
صدق لفظ اندر کواه نیت
که کواه قول که بهر است
پنهان کن فعل خود کال ز پا
تا بند تن عصر نیت ای بهر
رهن بند بی خوا جه ادان که منم بند و این کولای مان
خفتن ما هر دی خود است که کواه و و جلال سرت است
کردن نیت استیاد در مکت است شهادت آمد بر و جود چوی آ
مقامه کرمان است و نی نیت است و فرمان بر و ای محر نیت

جل که در دم عبودیت آن مر خواص طریقت است حقیقت آن نصیحت
 است و انبات حق و صدق در زمین در قصد حرکت سیم عبودیت و
 آن خاصه اخلاص خواص است و معنی آن مشاهده قیام آن سخن در طریق
 بندگی و انجاس سخن در نهت که سالت باید که بشدت اجتهاد از آنکه
 بجا آید بارها و طریقه حرکت سیم بر دی غرض با و قیام که در سیم کمال مقصد
 با حقیقت لایس و تلبس و بکوان جز عبادت نیست مقصد از جهان
 لغت حقیقت خدمت کردنش شکر نعمت صحبت طاعت کردنش
 اندکی کوم تر اما مانع شود از عمل آن لغت ضایع شود
 دار و دیار مردی بچند اندر عمل تا شری محراب کرم اندر عمل
 جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سوکت و خدمتستان شود
 که در کانه ای بری مکتب برور زانکه مستند از تو گشته کور
 چون شود واقف بکتاب میرود جانش از روشن شگفته میشود
 میرود و کدک بکتاب و معراج چون نهد از فرد کاه خوشش
 چون کند در کعبه الکلی دست میرود اکملی معجز شود و در دوزخ
 جهد کن تا نزد حق در رسد بر مطیعان آیت انکه حد
 فروق دارد و هر کسی در طاعتی لاجرم شکست از وی ساقی
 و در پان آنکه غوام الناس منتظر اوقات معینه اند از جهت عبادت و عظام

۴۹ راه اوقات بصاعت معرفت و یکی از نعمت کی و فرمان برداری و قوت
 پنج وقت آمد غار ز غفون عاقلان هم فی صلوٰۃ و ایمون
 نه برنج آرام کرد آن غار است کوی نه بعد نه صد هزار
 نیست ز رغبته و طیفه عاقلان نیست استیقت جهان عاقلان
 نیست ز رغبته و طیفه عاقلان زانکه بی دریا نه از نه پس جان
 آب این دریا که بایل بعبودیت با خوار ما میان خود و جبر است
 با وجود آنکه در یاد کشند محکب باشند هم در کشند
 در پان آنکه اندر آف ایلیا به تعظیم طاعت با وجود تحیر آن و شراری
 در آن با وقوع نصیحت نیست در آن رعایت طریقه آئینه ادب است
 رشع مادر پیش اندر بای نور چه نماید در کوه ای پر غم دور
 روغن رشتی که نیکوهای ما زشت آید پیش از نپای ما
 خدمت خود رسد از نپای تو لوی جرم از آن اندر شای
 جوی با دریا اگر پهلوی زند حوض از رخ مستی بر کند
 بادم شیرین تو بازی میکنی با طاعت تر کنازی میکنی
 نه ثانی در پان طهارت و صف غار و دره و زکوة و معراج و جهاد
 و استقامت بجهت برکت میرود و در آن شریع علی از صبابه معانی بی

نه پیش رنج معنی ابرام مشونده **شعاع** در میان طهارت و آن در
 خط هر رنج حدت و خجرت و بطلان اهل باطن نگاهداشت
 حقت سرنیزه را در محالفت خواهی صبر است از غلبه محاسن
 و مباشرت آن و صاحب انقیاد اهل باطن خوانند اما آنکه
 طاهر و باطنش محفوظ باشد نه طاهر است اشتغال بجاگاه و نه
 باطنش امیل بدان اورا طاهر جمع خوانند و اگر این قانع گردد
 و بالاتر رود طاهر هر باشد و آن بنده باشد که طرفه معنی
 از حضرت حق کمال غافل گردد تا بر نه رسد بحقیقه طهارت که
 آن عین طهارت برسد و الله تعالی المتکلمین که قال
 این نجاست طاهر از آفتی رود و آن نجاست باطن افزون شود
 جزیه آب چشم نموانست آن چون نجاست باطن شد عیان
 چون نجاست خواست کافور خدا و آن نجاست نیست برین طاهر
 طاهر کافور نیست زین کآن نجاست نیست در خلقت
 این نجاست بولش آید بهشت کلام و آن نجاست بولش از ری تمام
 مدیاح حسن را بشود از آن عیان همچون دان جامه شوی از قیاس
 چون شدی تو پاک برده بکنده جان پاکان خوشتر از تو زنده
 منظره غفران اویند آنسبیا رحمت اهل خصوصه اولیا

طاهر طاهر ازین طاهر خوانند
 در و سادوس با هم نجاست باطنی
 و صاحب ازین طاهر خوانند

از خدایکند رحمت و بدم تا فرو شریند ما را
تمشیل در میان آب یکد رحمت اولیا منظره اوست خلایق و معجزات
 آب باران رحمت حضرت ماست چنانکه آن آب همه عید بهار است
 آب بهر آن جاری از سماکت تا عید بر آید از بخت پاکت
 آب چون این کار کرد و بختش تا خزان شد کباب را در دوزخ
 حق به بردش باز در دوزخ است با ششش از کرم آن آب
 سال دیگر آمد او در کشتان چنانکه بودی بر برای خوشان
 این پائید ای پستان کوی که گرفت از خوبی نزدان خوبی کن
 در پیرم بجهت را چون کشت پای و هم غنیمت را
 چون شوم اگر دهنم انجا روم سوی اهل اهل پاکبها روم
 دلق چرکین بر کتم انجا رسد خلعت پاکم دهد بار و در
 کار او این است و کار من چنین عالم آریست رب العالمین
 که بودی این عید بهای ما کی بری این بار نامه آب را
 چون نمائند مایه اش قمر شود رحمة مانند ز زمین خیره شود
 ناله از باطن بر آید کای خدایا کایچه دادی و ادم و مانند که یایا
 بر کسم مایه بر پاکت و پید ای شده سر مایه ده اهل کزید
 لطفی که به بر جای خوشش هم تو خوشیدی ببالا بر شش

راههای مختلف میراندش باز ساند سویی بگو چش
 خود عوض زین آستان اویت که غسل تیرگیهای شکست
نسخه دوم در میان آنکه غار غار است از تو جمع کن و آنرا مرتب
 بکب مصتی نماز خوانم قالی باشد چنان چه جان نماز خود است
 که لا صلوة الا بحضره لقب و آن صورتی از کتاب ربانیت
 و مجاهد از قبیل محال است و نماز خواند بخبر و جوارح ظاهره
 و باطنه است و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام
 با حیا و ادای با یتیم و خروج با خوف و نماز نفس الخواص و اعراض
 بکلی از ماموی اتمه است و در بجز شهر و مسفر شدن و ایام طیفه
 و تهنیتی غیبه و رومی نماید و حقیقه صلوة نیست لامناجاتی
 که المصی نیاجی را به و در همین معنی حضرت بر لوی لغوی میفرماید
 مرا عرض نماز این بود که نیست غم فراق تو را با تو را از کد ارم
 و یقین باید داشت که بی معرفت نفس نیاز بر نماز مجرم از نماز است
 در کوی خوابات کسی را که بسیار است یاری و ستیغ عین است
 انچه سخن در نه است که سگفت باید که معانی موعوده در نماز که هر فعل
 از فعال شارحی است دانند و خلوتش بطور احوال قبول مسلم
 شود و تو چه که بگو است خبر تربیت پر کمال که امام است میر نمرد

این نماز آه طریق مغربی چون امام چشم روشن در صلوة
 در شریعت است کرده ای که که چه حافظ باشد و حجت و قیسه
 کور را پر مهر نبود از فتنه او بید بر آن پند در حقیقت
 کور ظاهر در بجا سه ظاهر است کور بطل در بجا است سر است
 معنی تیر امینت ای ایتم وقت فح الله اکبر بکنی
 تن چه سبیل و جهان محمول تن کشش تن شکر و ثناء و آرز
 چون قیامت پیش حق صفایه استاده پیش نیز دکان کبر
 حق همگی بر چه آوردی مرا حق خود در چه پایان برده
 کور دید یک در کور و محس در بجا پالوده

بدلی در نمازت چون اردی چشم روشن باید پیش راه
 در امانت پیش کردان کور را چشم روشن به و کربان لغیه
 چشم به اصل بر نیز و حذر چشم مومن را با چشم کور
 کور بطل در بجا است سر است کای خدا پیش تو ماقربان ایتم
 انچه سخن در نه است که سگفت باید که معانی موعوده در نماز که هر فعل
 از فعال شارحی است دانند و خلوتش بطور احوال قبول مسلم
 شود و تو چه که بگو است خبر تربیت پر کمال که امام است میر نمرد

پنهان میخای در دو کین
 در قیام این کشته دار در جوع
 قوت استخوان در خلعت نما
 باز فرمان میرسد برادر سر
 سر برادر از کوع اشرار
 باز فرمان آیدش برادر
 باز که بر سر برادر باز کو
 قوت استخوان پا بنودش
 پس نشید هده زبان بارکان
 نعت دادم کو سکت چه بود
 رو بدست راست آورد در کام
 بینی ایشان شفاعت کین لیم
 امپا کو بند از چاره رفت
 رو بگردان لبوی دست چپ
 من خوب خوشین کو بار کار
 نه از میسونه از انوار چاره شد
 از همه نویسه شد مسکین کین

سر برادر از کوع اشرار
 اندر افتاد از در و پنجره شمس

کریمه زبید شمس ای خدا
 در نماز این خوش شکار تبارین
 بچه مردن آرد این مژه نماز
 بشنوا اخبار آلفه رعد در
 پنج حسن ظاهر و پنج درون
 گفت پیغمبر کو عت بچود
 حلقه اندر هر انگو میسند
نوحه سیم در بیان روز و آن در شربت است
 در حقیقت اعراض از جمع کایا و کشف اند که زوزه دل کاهاش است
 از دسوس انام در زوزه روح عدم لثاقت بجل آنام در زوزه
 استغفر خست در بزم من هده و عی الله دهم و انکه زوزه صوبت دار
 فطرا او در شب باشد و انکه زوزه یعنی دار و فطرا او در وقت لغای رب که فطرا او در
 صوم ظاهر رکت سبک طعام
 این دلمان بند که چری کم خور
 روز که در دکر تقوی از حلال
 هست که به ازوزه دار اندر صیام
 کرده به ظن زین کچی صد قوم
 کرده بر نام اهل جود و صوم

از زوزه جبهه نام استوار است از طهام

لب فرو بند از طعام و دار سر
 این دمان بستی و دمانی باز شد
 ضیف با حق چه زانی که خوار
 صاحب خون گشت بهر آرد
 روزی که لا منتظار الا مطار
 از برای آتش بالا مردوار
 باقی میوه سخنان که متعلق بن بابت در میان جمع کشته شد ^{در میان}
 در میان زکوة و اندر شش بخیزی چند معین لازم باشد با وجود شرط
 دوزخ و محققان بر هر چیزی زکواتی و خجبت که قبل کل شیئی که
 زکوة تو ذی زکوة بحال رعمه شده گفت زکوة طایر غناق است
 برضای خدای تعالی و زکوة منفی انفاق دل در دوست برای
 خدای تعالی چنانکه حضرت مولوی اشاره درین برده اند میفرماید
 جوشش افزونی ز زکوة
 عصم از خشا و منکر در صلوة
 آن زکوة کینه اندر اسپان
 و فضیلت هم از کانی شبان
 مال در ایثار اگر کرد و تلف
 در درون صد زنی که ابله
 خود که باید این چنین بازار را
 که به بخت کل بخیزی کند از راه
 دانه را صد درخت تان خوش
 حبه را امید هر صد کان خوش
 کان که دادن آن حبه است
 تا که کان آله له آید به است
 آله آله زود و دیویش و بخ
 قطره ده بگر هر کوهر به

آله آله

آله آله رح ثانی کن
 که ز بحر لطف آمد این سخن
 آن فوت بخشش با عفت
 پاکبازی خارج هر وقت است
 نان و بی از بهر حق نماند
 جان و بی از بهر حق نماند
 کبریز و بر کهای این چن
 برکت بی برکت بخشش کرد کار
 کرمانه از جود در دست و مال
 کی کند فضل الهی بی مال
 لب به بند و کف پر ز کربش
 جل تن بکش و پیش آور سخا
 برکت که تمام شهر بهر سخا
 هر که در شهوت فرو شد بر کربش
 رشته نهم در میان حج و اندر دوست کی قصد کوی دوست و ان حج
 عومت و دویم حج میل روی دوست و ان حج خواص ان حج است
 و چنانکه در خط هر کعبه است قبله خلق و آن کعبه در باطن نیز کعبه است
 منظور حق دانست اگر کعبه کل محل مرف خلائی است اما کعبه دل
 مطاف الهی خلقت آن مقصد زکوة است و این همط انوار انجا
 خانه است و انجا صاحب خانه و هم حضرت مولوی قدس سره میفرماید
 ای قوم حج رفته بجایید بجایید مشرفه هم انجاست پائیند
 صد بار از ان راه بهر انخانه رفتید کجا از این راه بهر انخانه رفتید
 اید و شج خانه حط است اما حج حرم حط کار نیست و کل کل حال
 حج زیارت کردن خانه بود حج رب البیت مردانه بود

کعبه را که بر دخی غای فرد
 ان ز خلعت ابراهیم بود
 فضل اخذ خاک و خاکست
 یکدست بنایش صحن حجت
 بر در انچه که ستاخی صحت
 که همه نهد کانه خانه صیت
 جانان نظم بجه میکنند
 در جغای اهل دل میکنند
 آن تجارت این حقیقه احوان
 یکس جزدان سرور و ان
 مسجد سر کوی در درون اویت
 بجه که چو کعبه است انجا حدت
 کعبه مردان نه از آب و گشت
 طالب دل شو که مت اکت
 صورتی کو فخر و عالی بود
 اوزیت آله کی خالی بود
 کعبه مناد خلیل ادرت
 دل نظر کا جلیل ادرت
 حکایت طواف کردن سلطان العارین قدس سره که در حرم
 حرمت مردی که دلش کعبه حقیقی بود که قلب المؤمنین است آله و اهل بیت
 سویی که شجاعت با نبرد
 از برای حج کعبت عزیمید و بر
 او به شهادت که رفتی از کعبت
 مر غنیر انرا کردی با جنت
 با نبرد اندر سفر جنتی بسی
 تا بیا به خضر وقت خود کسی
 و بر پری با قدر چون حال
 با نفس در ویش هم چو کمال
 گفت غم تو کی ای با نبرد
 رخت زین را کجا خواهی شید
 گفت قصد کعبه دارم از دلم
 گفت این با خود چه داری از او
 بیکد
 گفت طاهر

گفت دارم از دلم شوه دوست
 گفت طوفی کن بگردم شت
 و آن کو تر از طواف حج شمار
 و آن در مایش من نه کار
 دانه حج کردی و نه حاصل مراد
 که همه نهد کانه خانه صیت
 صاف کشتی بر صفای شامی
 عمره کردی غمزه تی با می
 حق آن ختی که جانش دیده است
 که مر ابریت خود بریده است
 کعبه هر چند ی که خانه تراکت
 این دل من نیز خانه تراکت
 تا بگرد انخانه را در وی رفت
 و اندرین خانه بجز آن نمی رفت
 چون مراد دیدی خدا را دیده
 کرد کعبه صدق بر گردیده
 خدمت من طاعت محمد است
 تو نه پذیرای که حق از من جدا
 چشم کو باز کن در من کو
 تا به منی نور حق اندر بشیر
 در میان آنکه هر کسی را فتنه است که آن کعبه است و تو چه بر
 دارد لعل و بهمه او تو کعبه و عاشق صادق روی جبه
 بجانب نیار و در از هر جانب که منم خداوند چند فایما تو تو تو تو
 کعبه جبهه بل جانها سه راه
 کعبه عبد لیلون شد سفره
 قنیه عارف بود نور وصال
 قنیه عقل مفسف شد خیال
 قنیه مردان حق اعمال نیت
 قنیه ناهل چهل مرده رکت
 قنیه طالب بود حسن خیال
 قنیه اهل هوا کفر و ضلال

قلمزاده بود فیض نظیر
 قلم بود بحسب آن زر
 قلم صورت پرستان چون کت
 قلم معنی در آن صبر و در کت
 قلم ظاهر پرستان روی آن
 قلم باطن نشینان ذوق آن
نکته ششم در بیان جهاد باشد و آن در صورت غنا باشد با کمال
 و کج معنی مجاز به باشد بشکوه او و سلطان اول را جهاد تصور کنند
 ثانی را جهاد اگر دقتین بدانند که در موکد بشیر راجعت بر نفس عمارا
 بر نه آری بدو است غایت و الله بن جاهد و انما لنهذ منکم منی کما قال
 ای جنگ آن که جهادی میکند بر بری ز جبری و دادی میکند
 تا زرخ آن جهانی دار هر
 جده کن نامی توانی ای کس
 در طریق انبیا و اولیا
 کافرم من که زبان که کت کس
 در راه تقوی و طاعت کفین
 جان سپر کن تیغ بر دار ای پسر
 هر کی کسی بود از این شهر است
کلام ششم در بیان جهاد می باشد که بهر یک شهید شهادت نو بار جانی از هر جا
 چشمید و در آخر که کفایت حال و حال خفیف دانند و بکشت
 روی از مو که جهاد اضطرار آن جهاد اگر نهاده که الما هر چه است بجا ده
 گفت عیاضی نو بار آدم
 تن بر نه بود که زخمی آید
 تن بر نه میشد من پیش تر
 تا کی زخمی خورم من جایی که

جهاد

بر شتم کجا که پی رخسایت
 این شتم از میر چون پر خسایت
 کت بر نقل نیاید ز خنجر
 کار بخت این نه جلوی و در
 چون شهادت از روی کلام
 رستم اندر خلوت و در چله زود
 در جهاد کسب اندم بدن
 در ریاضت کردن و لا غرض آن
 بکت جمل غازیان آمد کوش
 که خراشید بر پیش خرد کوش
 نفس از باطن مرا آواز داد
 که کوش حس بشیدم با ملا
 خیر بخام غزا آمد برو
 خویش را در خرد کردن کنی کو
 کفتم ای نفس خیس بر وفا
 از کجا میل غصه او تو کجا
 رست کوی ای نفس کن جگر در
 در نه نفس و شهوت از غایت
 که کوی است همه آرت
 در ریاضت سخت ترا فست
 نفس که بکت آورد از درون
 با فصاحت پیدان اندر فزون
 که مرا هر روز اینجا میکشی
 جان من چون جان بر آن میکشی
 بجکس رایت از عالم خبر
 که مرا تو میکشی خواب و خور
 در غر از کج کت زخم از بدن
 خلق مندی مردی و ایشار من
 کفتم ای فک منافی زستی
 هم منافق میری تو گیتی
 در د عالم تو مرا بسته بود
 در د عالم تو چنین پیرو
 نذر کردم که ز خلوت پر مخ من
 سر بردن نام چه زنده است این من

زانکه در خلوت هر آنچه شن کند / نذر برای روی مردوزان کند
 این جهاد اکبر است آن جهاد / هر دو کار است و جهاد
 کار اکبر است که را عقل و شورش / پر دامن چون بجنبه دم شورش
 در میان آنکه جنگ با دشمن باطن / که انداخته دلت فکرت الهی پس جنبید
 در حروب با دشمن ظاهر و دشمن صورت / از دود و دود و دود و دود
 این دشمن نهی کجای متوزن کرد و کرد / کاری شکر غایت یاری که
 بنده را در یابد که تا یوم خود در یک / لایحه چنانکه مرگویی موی یاری
 ای شهان گشتم ما خشم بر دین / ماند خشمی از دین در اندرون
 کشتن این کار عقل و شورش / شیر باطن سحره خروک است
 در خشت این نفس و دوزخ از دود / کوه بر یا نکر دو کم و کاست
 هفت دریا را در آید هنوز / کم کرد و کوشش آن خشم سوز
 شکم و کافران شکم / اندر آید اندر دوزار و مجمل
 هم کرد و ساکن از خنده غذا / تا زحق آید مرا و این نرا
 سیر کشتی سیر کوبیده هنوز / این کشتی است و این کشتی
 عالمه الفقه کرد و در کشید / موهنش نوه زمان اهل من مریز
 حق مردم بر روی اندازد / آنکه اوس کن شود از لایمکان
 چون که جزو دوزخ است این نفس / طبع کل دارد همیشه حسرت

این قدم حق را بود و کوشش / غیر حق خود که کمان کوشش
 قدر جهان جهاد و لا صفریم / این زمان اندر جهاد اکبریم
 قوت از حق خواهیم و تو قوت / تا بسوزان بر کیم این کوه قاف
 سهل شیری و آنکه شمشیر / شیر اندران که خود را شمشیر
نکته در میان قضا و قدر و جبر و اختیار / در این نهر بر سر شمس
 استحلال مذاق اذواق میتوان نمود / در قضا و قدر بر آنکه
 قضا با صلاح قوم عباد است از حکم خداوند تعالی بر موجب انجری
 که ذوق است معنای آن میکند و نفس خود و قدر است
 متوفیق و توفیق آنچه بر دیند شمس در عین خود بی زیاده و نقصان
 و ستر این سخن است که آنچه خدا تعالی دانست است از احوال
 هر عین در حالت ثبوت آن عین در غلبه مطلق پس هر آنکه خدا که
 مقتضای آن عین باشد هر شود بروی در زمان وجود عینی در اینجا
 معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علمت و علمت معنوم که عین است
 است و عین مابته مقتضای آنچه از منافع بوی حاصل کرد و آنچه
 از مضار بوی و اهل شود **نکته** چون قوایل مجال نبودند مستعدان
 سؤال فرمودند عجب فعل بر می کردند هر یکی حکم خود را کردند
 که در آتش روند و کدر است خود عجب کرده اند از ریاب

و ازین معانی روشن معلوم میگردد که ^{مقال} راقضا در حق خدای تعالی
 و لا تعجب بلکه پس چاره کار نیست در رضا خان که بعلی الله تعالی
 ای مسلمان باید تسلیم است زانکه مقصود از این تسلیم است
 با قضا پنجه مزین ای شده و نیز با قضا با تو بخیر و هم ستیزه
 مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از زبانت گشاید
 غیر از صحت که رفت اندر زلال روی نماید کسی را در عمل
 چون قضا پر دل کند از صحت عاقلان که زنده بجهت کور و کر
 ما بیان فتنه از دریا برون دام گیرد مرغ تران را از بون
 چون قضا آید رود در پیش کجاست مریه که در بیکر آتش آب
 چرخ کرد از انقضای کمره کند صد خطی در اقصای ابدیت
 چون قضا آید نه چینی چرخ است دشمنان را با شمشیری از آتش
 این هوا با روح آمد مقدران چون قضا آمد و بخت و عشق
 این قضا ابری بود و شود کجا شیر و زرد را شود زود و عجز و شرم
 غیر آنکه در گریزی در قضا هیچ جبهه نبرد است از قوی از
 حکایت آن بله که بخواست چو شمشیر افتد کند اگر چه از زکات میگریخت
 آنکه زایل در روی می آید که رادمردی چشکهای در سید
 در سر اعدای ایمان در رویه رویش از غم زرد در دل کبود پس

گفت غریب در من این چنین لحظه ز منت پر خشم و دین
 گفت بین اکنون چه خواهی کرد گفت فرمانا در احوال پناه
 تا مرا از اینجا نهند ستان برد بود که بندگان طرفشان جان برد
 کت زرد و نشی که زنده خلق لغمه حرص و امل زنده خلق
 ترس درویشی مثال آن بر سر حرص کوشش را تو هست ستان
 باور افروخته او را شتاب برد او را سوی بسته ستان
 روز دیگر وقت دیوان قضا پس سلیکا گفت غریب
 کاس سمانه بگشتم از بهر آن منکر بدی تا شد آواره زخان
 کویش جهان آن بر حال فهم کج کرد و نمود او را خیال
 من در او چشم کی کردم نظر از عجب و بیش در رکب زار
 که مرا فرمود حق کار و زمان جان او را تو هست ستان
 و بیش اینچنین حسرتان در لعل رفته سر کردان شدم
 از عجب کفر که او را صد است او بینه ستان شدن کی است
 چون با من حق بسته ستان شدم در لعل رفته سر کردان شدم
 تو همه کار جهان را این چنین کن قیاس چشم بکش و بین
 از که بگریزم از خود کی مجال از که روتا چه از حق ای مجال

در این میان
 در این میان
 در این میان

کر شود در است عالم مع جمع با ضای ایندی بچند پنج
 چون کبر و این زمین است چون کند او خوش را از زمین
 بد آنکه مراد از آسمان همان باشد که در مرتبه علمی اند و مراد از زمین
 آثار آن همان که موجود است یعنی اند و در پیش حکمت آن گفته اند که گشت
 حکام طبعی است که تعقیب او است بر روی و از این طرف و آن طرف که در
 هر چه از آسمان کوی زمین نه مقرر دارد نه چاره نه کین
 ای که جزو این زمین در گشت چون که منی حکم بر دال گشت
 افکن این نه بر خود را کوی است که چه در مرتبه هم از لفظ بر گشت
 چون فراموش شود در مرتبه گشت یابی آن گشت جوان از مرتبه گشت
 چون فراموش خودی است گشت بنده گشتی که آزاد است گشت
 در میان آنکه بعضی سر قدر داشته اند نظیر بر بابت حال دارند
 بکلیت جماعتی که برین گشته بر سیده اند از نهایت کار رسید اند
 همه از آنها سر سینه و سر را می کشند که بر از اینها که نه حاد است
 کار حادث است که گشت چشم او بر گشته های اول است
 آنچه گندم گشته و آنچه جو چشم او اجالت را در گشت
 آنچه گشته است شب چرا و نژاد جیله ها و مکر با دوست د باد
 که بر دید در بر نژاد صد گناه عاقبت بر روید گشته است که

گشت اصل است گشت خوش گشت گشت دیگر فرع اول گشت است
 گشت تو از گشت گشت این دوم غایت آن که از گشت
 حکم اول که مل و بگزیده است حکم ثانی که در بگزیده است
 کار آن دارد که حق اگر گشت آخر آن روید که اول گشت است
 صد هزاران عقل هم هر چند تا بعد دام او دای نیست
 دام خود در سخت تر باشد و کس کی نماید قوی با او خس
 این ضایاد است گشت خلق چون خس عاجز اند است
 عامه از مردم ضای در روزه اند خاصان از زیر او بایند قند
 نیست مار از ضای حق که عا ربود شیر را اگر سلسله
 که ضای صد بار قصه جان کند هم قضا جان بخش و در مان کند
 که ضای شود سببه چون گشت هم قضا است که در عاقبت
 این ضای صد بار اگر گشت بر فرار جرح خو کاه است اند
 در میان حکما از قضا و مقدر اند هر طایفه بر آنچه مقتضای
 قضای ایشانست لکل حرب بما له بهم و چون گشت جنگ
 مقتضای مقتضای است و غلات خواهد بود که کل یوم هو فی شاکل
 شد مناب صفها در خوش شد مناب حرفها که خوش
 آن کی در مرغوا و جوی آب آن کی پیروی او اندر عذاب

امر و نه چشم و شرف و شیب
 اینک فردا این کنم یا آن کنم
 جمعه سر آن امر و نه چشم و شیب
 مع و اما مع عاقل این کند
 مع کو می شکرا فردا سپا
 خالق که خسته و کرد و کند
حکایت در میان روم و بصره و ایش
 آن یکی بر رفت بالای درخت
 صاحب باغ آنکه گفت ای دینی
 گفت از باغ خدا منبده خدا
 عایانه چه طاقت میکنی
 گفت من آنکس پادشاه و پادشاه
 پس سبقت بخت آنکه بر درخت
 گفت آنرا از حد شرمی بهار
 گفت از خوب خدا منبده خدا
 گفت از خوب خدا این منبده خدا
 چوب از حد شرمی بهار
 من غلام دانت فرمان هو

این است که در میان روم و بصره و ایش
 آن یکی بر رفت بالای درخت

گفت تو که کردم از جبر علی
 چون نه رنجور سر را بر بند
 در بر انکاری که نیست بر آن
 و اندران کاری که نیست بر آن
 هر آنکه سر جبر نیست که موجد همه افعال بر نیست اما این
 فعلی که جبر را زنده صادر شود و فعلی که جبر را زاده واقع
 شود در نفس لامر تفاوتی نیست چنانکه مولوی فرماید
 کمال ایدلی و فنی سپار
 دست کو از آن بود از انکار
 بر دو جنبش آفریده حق شمس
 زان چایا که دادی امره اش
 بخت عفت این چه فعل جود که
 کرد حق و کرد ما هر دو بهین
 که نیست فعل خلق اندر میان
 فعل حق افعال ما را موجد است
 تا که نامق حرف منبده باغی
 که معنی افت عاقل شد حرف

این است که در میان روم و بصره و ایش
 آن یکی بر رفت بالای درخت

این معنی است چنانچه در این
 در بود این خبر حسب علم است
 خبر را این نشانه است
 اختیار و خبر را این نشانه است
 است مردن قطره خور و در
 طبع ناف است لغو را
 تو کو کین نام مردن خون بود
 تو کو کین مس مردن مجنون
 اینجا زو جبر در تو به خیال
 مان چه در سفره بود باشد جا
 در دل سفره کرد استحل
 قوت نیست این است حال
 جحد کن که جام حق با بر روی
 آنکه ان می را بود دل اختیار
 هر چه کوثر کشف می باشد آن
 یکر کند است جز عدل و مود

انزال

نه از این در بیان علم عقل و در تبشیر دانش نبرد در شرف
 انقباض هر چه در این است در این است علم و علم نبرد در شرف
 به قسم علم تربیت آن علم است که تعلیم شد به و تکمیل است به برینه
 از اقوال و افعال و لوازم اینها از هر کمال و علم و لغو آن
 علم است که لغو دارد و تکمیل صفت لغو است و روحانیه از جهته
 عقلی با علق الهیه و علم حقیقه و ان معرفت حقیقت است و حقیقت
 و صفات و حقایق آن و تقسیم دیگر علم است که کمالی است
 که حاصل شده به تکلیف کتب از علم ربی و کسی کونیا علمی است
 که به یاد آمده از جهته مشاهده و عیان نه به استدلال و برهان و از
 علم و دینی و کشفی خوانند یا علمی است بر لغو و تکلیف حاصل شده و از
 علم موسیقی و لذتی خوانند که از نزد هر درگاه است به هر چه حقوق
 که قال الله فی قرآن علی من که ناعلی و بهر از این علوم ایست
 خواهد رفت به آنکه علم خود هر شرف است و دانش لغوی و بیانی
 از علم در حد و حصر نباید و او آن تکلیف مقاصد است
 به درک او مقصود است و حاصل می کرد و اخراج می نمود
 طرف به نماید و الله علم باید که مدد و سوال از حضرت باشد نه
 و به اعمال دنیا برای آنکه علم است و مال غایر را به غیر عرف کردن

کار عاقلانست فان المال لغیر شوق والعلم باقی الازل
 خاتم ملک سیمانت علم جمیع عالم صورت و خجاست علم
 علم در مایه است محمد و کنایه طاب علم است خواص کبار
 که از ان سال باشد جز او که در دوسیر خود کار بجو
 که از قبول حق گفت اندر جهان ان من هو مان بهک شیعان
طاب الله بیا و توفیرات طاب الله و توفیرات
معون حدیث است که دو کرانه که هر کس بر نشویند چونند
 و طلب کننده علم و لفظ حدیث است که من هو مان که شیعیان
من هو المال و من هو العلم و از انجا معلوم میشود که این علم غیر علم
 دنیاست چرا که علم دنیا هم دنیا باشد و بر این تقدیر این است
 نبود چه چنین جایز میباشد که هر کس باشد که این فی موصعه
 پس در این قسمت چه بکار آید خیر دنیا باشد این علم ابر
 غیر دنیا پس چه باشد اگر است کن کند انجا و هر بر است
 علم ان باشد که جان زنده کند مرد را باقی و مانده کند
حکایت اهل کتب که بخیر جهات حرکت و نه است که اندر است
 علم است که هر که از سوره او باشد چنانست امیر رسد که انکس که اول
العلم است که در این برادر دستان که در شعی است در سیدان

اگر کسی از سوره او بر خور د نیر شود او هر دوسر مرکز مرد
 بادشاهی این شیند از حدیث بر در حجت و سوره است عاقل
 فاصد و ان از دیوان اکب سورستان فرستاد طلب
 سالها پیش الفاصد از او که در سستان برادر بخو
 شهر شهر از این مظلوم است نه خبر برده مانده که و نه داشت
 هر که ابر پسند که در شیند کین که به جز مکر بخون بند
 چون بسی دید اندر ان عاجز آمد که از لامل از طلب
 که در غم بارشش کبر انکس هر مارید و بر ترید راه
 بود شحصر عالی قصیر کبر اندر ان منزل که پس شد مقیم
 گفت من تو سید میش اوروم رستان او بر اه اندر انوم
 تا دعای او بود همراه من چو که تو سیدم من از او کواکن
 رفت پیش شیخ چشم پر است انکس چهارید مانند کجاست
 گفت شجاع و فرحم و فرست تا میدم وقت لطف این است
 گفت بر که از چه تو سید سیت چند مطلب نور و با سیت
 گفت نه است که دم حشر از بر خجستن انکس خجست
 که در خیر است نادر در جهان سوره او سوره اکب حجاب

ساهم بنمیزد بر بختش / بخو که طغی و سخاوتش
 رخ خندید و گفتش ایلم / این درخت علم باشد در علم
 بس کوف و بس تند و بس لیس / آب دریا نیز دریا بر محیط
 و بصورت رفته کم گشته / زان نیز با هر که نمیشسته
 که در خشت نام شده که آفتاب / کاه بختش نام شده که آفتاب
 علم دان کش صد هزار امارا / کمتر بن آتش را او ملک بخت
 در نیت کنیک علم بر سر آسمان / جاء و تهب زنده و در آفتاب
 بگرد چویم بافر زنده و در میدان / بهر بخت و در بخت اهل آفرین
 به که را علم و فضل آموختن / سیخ و ادان دان است ازین
 سیخ و ادان در کف زبانی / به که ابر علم نگر است
 علم و جاء منصب و مال و قرآن / شبه آید در کف به که است
 و است آن که در دست او اندام صلاح / تا ز تو را نمی شود عقل و صلاح
 چون سخن گفتش تا به بند / دست او را ورنه آرد صد زنده
 آنچه منف سکنه با جا و طایر / در فتنی که کند صد کربان
 غیر او غفلت چون آن نیست / مارش از نوراف بر صحن است
 جلد صحابا رو کرد و پیر شود / چون که ناکس اهل حکم شود

مال و منصب ناکسی کار و دست / طالب بر تو خود خود دست
 حکم چون در دست که اهرشاد / جاء و تهب زنده و در آفتاب
 چون نعم در دست غذا برود / لاجرم منصرف برادر بود
 زیر کان مجلس آفرینان / بر فرود و خویش بر شینان
 حمد آفرینان جگر با خوخته / فصلها و مکمل آموخته
 کبریا علم و علم و علم / طریق سر و در آموختن
 مروت آواز غنچه انگار / غفلت از حال در خان
 کوسین بر که و اند طیسر / دیو اگر چه بخت کرد دست غیر
 اید رویش علم بقدر در این عالم / بکار آید و کفایت ایشانه
 و از او هیچ کار نشاید چنانکه حضرت مولی در حدیث فرموده / و از او هیچ کار نشاید چنانکه حضرت مولی در حدیث فرموده
 علم تقیه بر و تقیه است آن / کز تقو نیست و دارد و خان
 طالب علمت به علم و حیا / نه که نایاب در این عالم خلای
 علم کفاری که آن میانی / عاشق دمی خریداران بود
 که به شد وقت بخت عارف / چون خریدارش باشد و داور
 مشرب بر من خدایت آوا / میگشت بالا که آینه اشرا
 این خریداران مفلس اهل / چند خریدار کند بخت کل

این علم و زکات است و طین
 نشسته و در آموختن

کمر خنجر کل را خنجر کل را محو
 زانکه کمر خنجر است و اما زرد
 مهر خنجر تا دایما باقی جوان
 در بختی چهره ات چون لعل چون
 علم نقیدی بود بهر دوست
 چون بیاید مشری چون برادر
 مشری علم خفنی حق است
 دایما بازار او بار و بار
 در غم بهر علم بر عمل کشتن
 شبنم خنجر که خود میزند
 مجلس ای افزودن یا طبع که خود میماند
 و دیگران را برست خود
 معالجه میکند و خود از آن بهره میبرد
 و اگر به نفع خود مشغول شود
 بعد خود علم کند از محله علمی
 از بانی که اما درون کائنات
 این کجاست جمله را که در تو کرم
 کرم کن خود را و از خود دور
 این زبان که جمله را نا صبح بدی
 نوبت کشتن چمن زدی
 وقت بند دیگران را می بانی
 در غم خود چون زمانی داری
 آنچه میخواهی سال با فیدر بهوش
 زان هیچ خود غبطه می بری
 از نوایت کشتن آن بودی
 دست میدن کرد و کوش خود کوش
 جهد کن بهت و ذرا بر شو
 که کز خبر شو روز قوی
 علم اندر روز چون بر در کشته
 پس علمت روز باید قوم کند
 هر چه گوئی به آن از روز کشت
 کسان جز پاک کشته بگو
 بانی

نمانی عکس خیال لایحه
 جهد کن تا کرد ات این واقعه
 نماند کفایت ز حال تو بود
 سیر تو بپایر و بال تو بود
 صید کرد بر هم با بر خنجر
 لاجرم بر هر کس از علم طبع
 باز صید آورد بخود از کوه سار
 لاجرم شمشیر خود را بکوه سار
 مطبق کرد بختی بود از کوه است
 همچو خاک که در هوا در دست
 کرد بخت مست اندر قدر آرد
 شمع چو من را بدل کن از انوار
 چون نماند دل ندارد که خود
 چون نماند دل ندارد که خود
 از علم میراث دار از انوار
 باز و شمشیر خود گشت بهار
 خایفان راه را که در دایر
 در همه از آن تر تو تر از بر
 بر همه درس تو کل میکند
 پشته را اندر هوا گشت میراث
 نفس تو بهت است که در دانا
 غیر فانی نشد کجا جوید کجا
 هست نفیسم کنان گشتم نوح
 هم نقش خود را در آن بر کوفه
 خوشبختیسم کنان گشتم نوح
 کان که نقش است بر جرم لوح
 نماند بر غیر اجبر و سنی
 خوشتر ابد خود خدا بکنی
 چون دولت پرست از در علم
 این بگو محاسن از خار شدن
 امر قل این آمدش که استین
 کم گواهد شد بود در بخت این

این سخن بمان غدار و دایره
 در میان آنکه اگر کسی همه چیز داند و خود را نداند جاهل است و اگر
 چیزی نداند و خود را نداند جاهل است چه شایسته خود ندانی است که
 حرف نفی و حد حرف است و آن است همه علمهاست که قال بودی
 تو همین دلیله کج و دلا کج و ز
 این را و انار و دانی گویند
 نیست هر کلامه میداند که چیست
 سعد و بخشها دانسته
 این اصول دین بر کسی گویند
 جهان همه علمها این است این
 ارباب عالم ز دانش بر ضرب
 شمع از در حبیب است
 داند او خستیت هر چه بری
 صد هزاران فصل دارد از علوم
 زمین همه انواع دانش روزگار
 در جهان آنکه در میان سواد و ابراهیم
 که غبار کون صفای نفس مکنه را بر در میگذارد و نهی که بر روی

نقد

آینه

اینه نفس کند اگر چه بعد از آن پاک سازند اما در نفس غیره
 پس چنانچه نفس پاک است یا اینها نفس المطننه را بر
 المارکت را ضمیمه فادحی در جوار خفا که سواد بر می نماید
 و در نفس مطننه در جبهه زخم یا ضمه ر غلوت مکنه
 غلوت بدناخن بر زهر آن
 ناکش بر عقد انگال را
 در کش نیز در خیال این بل را
 عقد را مکتد که بر این شهر
 در کش و عقد مکتبی تو بر
 عقد که کان در دیان بخت
 حل این شکل کن که در این
 آنچه تو بخش تو هم میکنی
 در عارت مکتبی و خلی بود
 چون عارت و آن تو هم را
 حد اعیان و عرضی و شریک
 عذر محمول و در مکتبی
 بر قیاس اقرار نیز قاسم

در بیان بخت و آینه

میفراید در وسط غسفی
 ای که زبان از دلیل و دلیل
 دل از شهاب نشسته است
 و نشیانی که پیش از آنست
 پس چرا عیال پاموزد برود
 چون مبارک است بر زبان علوم
 چون ملک کور کس است
 اصفی ام پس مبارک است
 که تو خواهی که شهادت کنی
 حکمتی که جمع زاید و از خیال
 حکمت دنیا فراید غنای
 بیشتر آحاب حقه الهی
 خوشتر از این که فضل فعلی
 زیر کرمه است و نیاز
 زیر کمان با صفتی قانع شده
 در کد از فضل از جلدی روشن

الحمد

۳۲
 بر این آوردان نردان برود
 سحر بر آکن نهر چه بود کرد
 چه کشید از کیمیا قارون سین
 که خود بردش بقدر خود زین
 در میان آنکه ناکت اگر جفیه مشغول شود علوم کثیفی و زوئی در دل
 او پدید آید و در سرش عشق که از علمای قشری در حجاب سخت زبان
 بخواند و بر کس نشنود و در پام که در غمت من که ناعلی حقا که میفرماید
 هر که در خلوت به پیش آید
 او در آسمان بخوابد
 با جمال جان چه شد حکمت
 باشد شش اخبار و در این است
 که بخوابد صد صفح یکسکه
 بر عمل یادت غایت گفته
 و اگر خدمت بخواند که نیست
 علمای ما دره یابی از حب
 شد زحیم انفس برسی غنای
 کان فزون آمد ز ما و همان
 از اینچنین معلوم میشود که چون استعدادهای از سر شمه جبار است
 لاجرم از در آب چشمهای ناپایند مستغنیست و غیر عالم را بر هر چه
 باید از درون یا بدنه از بیرون و مکتبه آن که در درون باشد
 به که جوهر از بیرون رود زیرا که در وقت وقت از او قطع شد
 نه از آنکه مرد و نیست که آب خانه اهل است و آب مردون است
 عاری می و لایه آن بود و الوداع لما قال المولوی المعنوی

توضیح

جفا کار بر اصل پیرما
 چون بگوشد از درون شمع بخی
 قلم را چون آب آید از درون
 بوی که دشمن کرد و غلبه کند
 آب بر دل را به بر آید آنجا
 آن زمان بجا موری در درون
 کشتنی که نقل روید بیکه مت
 کشتنی که کل دم کرد و تابه
 علمهای با مزه و نهش زان
 زان زبون آن دو سه کلمه است
 در میان علم لدنی که علم اهل دست و اهل فن از این حال و حقیقه
 او غافلند که هر کس است و علم اهل هر حالشان علم اهل این جهان
 علم چون بر دل زنیاری شود
 گفت آینه و عکس سفاره
 علم کان نبود ز هو و هو علم
 یک چون این بار را بگو کشتی
 این کشتی بهر هو این بار علم
 فارغ سازد از این کار پیرما
 ز چشم آب چشمها که دی بخی
 در زمان کن باشد در درون
 تا که اندر خوشان خرده کند
 تا نباشد قلم از این پنا
 بهر صد چون شیرین از درون
 کشتنی که نقل روید بیکه مت
 کشتنی که کل دم کرد و تابه
 علمهای با مزه و نهش زان
 زان زبون آن دو سه کلمه است
 در میان علم لدنی که علم اهل دست و اهل فن از این حال و حقیقه
 او غافلند که هر کس است و علم اهل هر حالشان علم اهل این جهان
 علم چون بر دل زنیاری شود
 گفت آینه و عکس سفاره
 علم کان نبود ز هو و هو علم
 یک چون این بار را بگو کشتی
 این کشتی بهر هو این بار علم

بزم موسی که ز کرب با بر حجب
 خویش را صافی کن از او حجب
 مینی از دل علوم انبیا
 بر صحیحی و احادیث در واده
 در میانی خواجی از علم نهان
 فقه خوان از در میان حقیقت
 حکایت رویان حایر دل که بعضی آینه نفس حقیقت ظاهر می
 سلطان روح بودند بهر از آنکه پیش نشد بودند بیکه حقیقت
 و حقیقه آن که لغو فرمود الصبر که قال الملوک قدس
 چندان گفته با کاشش تر
 رویان گفته با با کرد و نه
 کوسطان نهمان دارم درین
 کرشما بیک در دعوی این
 اهل چین و روم چون حایر
 رویان در علم و فن تر بود
 رویان گفته بیکه لب
 خاص بسیار و بیکه شمس
 بود دو خانه مقابل در برابر
 زان یکی صنی ستر او میرد
 چندان صد تخت از آنکه شمس
 پس خزینه باز کرد آن کر
 چنیان را از الطه بود از عطا
 هر صبحی از خزینه رکنها
 رویان گفته نقش و نگار
 در خور آید کار ما جز من نگار
 در فرو بستند و صقل میزدند
 آنچه کرد و کن ساده و صافی شد

مر کجا رنج به برنجی رنجی است
 چنان چون از غل فارغ شده
 شد در آمد دید انجا کشتها
 بعد از آن آمد بسوی رودین
 عکس آن تصویر و آن کردار
 هر چه انجا دید اینجا به نمود
 رومیان هنوز فغانند ای چه
 لیک صقیل کرده اند آن تنها
 این صفا آینه وصف است
 صورت بر صورت در صفت
 تا به هر نفس تو کا به برون
 اجل صقیل بسته اند از کور
 نقش و شعله ای که شد
 اندرونش در کتب استخوانی
 حقایق علم بر جود از کوه کاف
 پیش استخوان در هر هم هول
 خواند آن کس که در حق حق
 خواند آن کس که در حق حق

بجی

پیش استخوان فقیه افقه خوان
 پیش استخوانی که او بخوی بود
 پیش استخوانی که او بخوی بود
کجاست آن بخوی که خواست
 او را در دوا و در در تعین کردش
 نه بخوی آن کی بخوی در دست
 گفت رخ از بخوی خواندی گفت
 دل گشت گشت کشتین است
 با دشتی با کرد در ملک
 رخ دایر خوشنا کرد آن بگو
 گفت کل عرت بر بخوی است
 محو چای نه بخوی اینجا بدن
 آب دریا مرده را بر سر بند
 چون بر روی تو زاد و حاشی
 ای که خلقه نرا تو خرم خواند
 مرد بخوی را از آن در دو خیم
 نقشه و بخوی خود حرف حرف
 درم آمد یابی ای بر بایر کشف

غیر این معقولها معقول است یا بر انداختن با فردا بس
 انظر که خوشی مرافق در د و خفیه و شافعی درسی بزد
 عاشقانه باشد در حسن دوست د فتر و درک و بستان از د
 در حال آنکه چنانکه معلوم رسیدند و بطوب حقیق خود و چنانکه
 و در آن زمان از آنکه در آینه در آن است از آن منزل و ملکات آن
 یاد نماید هر بجهت راه نمودن همی چنانکه در آن حضرت و خبر
 غایب را باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود خبر که حال هر
 حاصل اندر وصل چون فدا در کشت فلان شد به پیش مرد
 چون معلوم است سید را بیخ شد طبع کاران علم انجا بیخ
 چون شدی بر بهای آسمان سر و شد بهیچو زردان
 خبر برای یاری و تعلیم سر و شد راه خیر از بعد خیر
 آینه روشن که شد صاف و چلی جل شد بر نهان صفتی
 پیش سلطان چون در قبول ز شد بهیچو خندان
که قول شد ن گویان ما بر شش در حضور شوق و
پسند دوش آنرا که طلب الدلیل عنه حصول المله اول فتح
و لک شغال بهم بعد الاصول لا یعلمهم مردم که گفت بهیچو
 آن یکبار یا پیش خود شد نامه مردن که دوش یا زخوا

بی نهایت کلام و حمد و ثنا زادر و سبکی و بس لکاب
 کشت معشوق این که ابر است کاه وصل این عرضی که در آن
 من بهیچو خبر تو نامه چون نیت این با بران عاقلان
 این خبر را از نظر خود ناپست بهر حاضریت بهر غایب است
 هر که او اندر نظر مومل شد این خبر را پیش او مومل شد
 چون که بهیچو کشتی نامشینی رفع کن دلاکات را بعد از این
 هر که از غفلتی که شد مرد شد نامه و دلاله بردی که شد
 خانه نامه از بی تسلیم حرف کو به از بی تعلیم را
 پیش میان خبر گفتی حکایت کان دلیل غفلت نقصان است
 پیش میانه نموشی لغت تو بهر این آمد خطاب انصوا
 چون میتم با و جو آداب دان علم نقاب آدم قطع همان
 خوشی ای که کن بیخ مرد و پیش رستگاری این ایمنی باقی و بس
 اگر اهل الجنة اهل ابر بهر این گفت سلطان به
 زیر کی چون باد که اجز است ایمنی شود ایمانی دل در آن
 ایمنی که بکس خبر دوست ایمنی که دلاله و خبر است
نمودم در زمین مرتب عظمی که عظمی که جامع کلمات جمع عفو

خامس

10

51

غرض جان که در کا و درخت
 باز غیر عقل و جان آدمی
 غیر از این عقل و حق و حکمت
 عقل عقلت مغرور و غرور
 مغرور از کت دارد و صفت
 چون که نقشه غرض بر آن دهد
 غرض و فکر تا کند یک سیم
 غرض جز در کار جبر است بر کن
 غرض این نیز چه شعله جاست
 پس گو گفت اندر کول و کول
 زانکه عقلت جوهر است اجند
 در میان جانش نه عقل و شکر
 این عاقل و عقل را نیوان
 هست عاقل و قوس آفتاب
 هست عاقل چون جلال و جلال
 اینک انکه که عقلش نه بود
 عقل و غرض جان که در کا و درخت
 باز غیر عقل و جان آدمی
 غیر از این عقل و حق و حکمت
 عقل عقلت مغرور و غرور
 مغرور از کت دارد و صفت
 چون که نقشه غرض بر آن دهد
 غرض و فکر تا کند یک سیم
 غرض جز در کار جبر است بر کن
 غرض این نیز چه شعله جاست
 پس گو گفت اندر کول و کول
 زانکه عقلت جوهر است اجند
 در میان جانش نه عقل و شکر
 این عاقل و عقل را نیوان
 هست عاقل و قوس آفتاب
 هست عاقل چون جلال و جلال
 اینک انکه که عقلش نه بود

دانی

در انفسی که افاده بود
 لاجرم مغلوب شد عقل او
 عقل و عقلت اول کسی
 در کتاب دوستان و ذکر و فکر
 عقل تو از دل شود بر دیگران
 لوح محفوظ است کوزین در کت
 چشم آن در میان جان بود
 نه شود کند نه در جبهه نه از
 کوه بخوشد ز خانه و مبدع
 عقل و عقلت جوهر است
 رای ایش بسته شد بنوا
 در میان انکه عقل جزو بر
 از نظر عقل کل استقامت یابد
 مر نور عقلیت جزوی در شمس
 جزو تو از کل او یکا شود
 عقل جزوی عقل را بدنام کرد
 نفس تنفس نه و آماده بود
 خبر کو بر سر ان بنده عقل او
 که در آموزی بحر و کفایتی
 در میان و از علوم خوب و بد
 یکت تو بهتر حفظ آن که آن
 لوح محفوظ است کوزین در کت
 چشم آن در میان جان بود
 نه شود کند نه در جبهه نه از
 کوه بخوشد ز خانه و مبدع
 عقل و عقلت جوهر است
 رای ایش بسته شد بنوا
 در میان انکه عقل جزو بر
 از نظر عقل کل استقامت یابد
 مر نور عقلیت جزوی در شمس
 جزو تو از کل او یکا شود
 عقل جزوی عقل را بدنام کرد

عقل و عقلت جوهر است
 رای ایش بسته شد بنوا
 در میان انکه عقل جزو بر
 از نظر عقل کل استقامت یابد
 مر نور عقلیت جزوی در شمس
 جزو تو از کل او یکا شود
 عقل جزوی عقل را بدنام کرد

عقل جزو برادر خود مگر عقل کل را دانسته سلطان ابرار
 در هر عقل است عقل اگر یار پیش نشوید کن ابرار
 باد و عقل این بس بلاء و در پی پای خود بر آید کرد و نهانی
 در میان آنکه خود است عقل خود را عقل دیگری یار کردن از برای
 آنکه عقل تمام که آنکه ای کامل است نادر به و دیگر آن یار نیم
 عقل پسند و نشانه ایشان است که بداند که نه اند و یاری عقل
 محض که هر عقل نمیداند که پس از خود عقل را کند و یاری عقل
 بکمال رسد یا از هر چه عقل بکمال رسد که حال مولوی اندر
 حاصل او شد که او عقل است او دلیل میشود ای قاضی است
 پر و غر خود است آن شود تابع خویش آن بی خود و
 دیگر که نیم حاصل آمد او عاقلی را دیده خود دانند او
 دست زد و روی چه کور اندر بنا به و شجرت و بین و چیل
 و آن سری که عقل خود را بر آید چون بخودش عقل و عقل را که
 ره ندانند که کثیر و قلیل نمکش آمد آنکه خلاف دلیل
 نیز عقلش نه زنده زنده نیم عقلی نه که خود مرده کند
 مرده عقلش آمد او است تا بر آید از شیب خود به بام

زنده نه تا بعد مسمی بود مرده نه تا دگر عیسی شود
 عقل کثرت نیست خود را مرده است در میان عقل خنده سخن
 عقل و کل و نفس کل مرده است عیش و کرسی را مان کر و ای جدا
 عقل با عقل در دوتا شود نور افزون گشت و راه چیده بود
 نفس با نفس در خنده است ظلمت افزون گشت و راه چیده بود
 عقلهای خلق نفس عباد است عقرب و کست عقرب خلق است
 منظر حقست ذات پاک او زو کجاست را از دیگر کس نجو
 در میان آنکه تصور عقل معشیت است خلاص از قید او که عقل معشیت
 و او را در راهش خدا کاران و بر دیبایات نامور و در آخر
 از بادیه این عقل به منزل حیرت کشیدن که حال که ستر
 تو تصور میکنی کین عقل دگر دار و از کله از مغیر بود و رکت
 صاحب و حقیق فیه و فهم است این چرا یک صاحب و حقیق فیه
 این بخود و طبع و حقیق است عفو و حس را که هر یک یک
 جمله حرفها لغین از و حقیق بود اول او کین عقل او را افزود
 مع حرفها برین کین عقل ما نایبش از حقیق بر او است
 دانش و پیش از این عفو از برای پیشه بر او است
 اندرین بخت از خرد و پس می خرد از این زار و در این باری

عقل در عقل است
 و در عقل است

لیست چون من لم یزق لم یزود
 عقل و حیلت او چو عقلت
 می افتد این عقلم از عقلم
 در خاک حلول و کشت
 عقل بکوش من هر جریست بخ
 تا ز جریست بار بار پرانی
 چون بازی عقل درش من
 عشت مشالت در هر مقصد
 از زنان چون عقلم در جنت
 بر براق عشق تو خفته
 عشقشان بکشد باقی عمر
 می کشند از خود باقی
 حسن صد کوفت جمال در حلال
 ای که از زن شود ابر بحال
 در بیان آنکه کشف عقلم در بارگاهش چون در عیسیت سر در بیان
 بدیهه عقلم در سر است
 بار آتیا جمل کشت از بد است
 چون بجز ای سید بر سید
 فرشت آتیا جمل ز زبانه دید
 بر سر ز زبانه منزل بر
 ناکه ز زبانه نظر آتیا
 بار کشف ز زبانه بر
 سوی سخن ما چه میکار از زبانه
 در هر بدیهه بر دین ای اکتی
 حوضه کش خاک ز زبانه
 ای به برادر عقل به به باله
 عقل ای که کشت از زبانه
 نه خاس در بیان خوف و رجاء و تاج پیشان و سبب ال نوال
 این نه برادر حق ظاهر و باطن است فاضله را در بیان خواهر حسن

رشید اول در بیان تب آشوب که تا یک ساله غلبه آباد علم را
 بهر روشنی غوغا تو نیست آیه من یقظ من رنجه الله لا انصا لول
 گفت میا بر که من در کوه است
 قصد من در کوه است
 آفریدم تا من بودی کشند
 تا ششده دکت آلودی کشند
 نه برای آنکه من بودی کشند
 در هر نه من قبا بی بر کشند
 آنکه قصدش از خود بر کشند
 مع قلی نزد او مرد و دکت
 از برای لطف عالم است
 در تا را ایش او نو است
 چون که حور شید غایت کشف
 عاصیا نرا از کرم در با کشف
 نرد پس تا در ز جنت همیشه
 عین کفر از انابت خست
 من و من در کوه بود که دفع
 جمل را در کوهی آن اکتی
 بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
 است و کشت زبانه جسد
 بکشتن استحق مستحق
 معقان رنجه از بند رنجه
 چون شیدی نوید در جسد
 از جسد شیدی که نوال
 حسن طهرت و امید خوش نوا
 که نوا آلوده بر دم بر نوا
 که چه مازین نا میدی بر کوه
 چون صلا زد دکت از نوا
 نیستم شید از ز جنت
 آن کرم میگویم لا تقنطوا

روی فلشش می شکم
 روی آن بند کردم روی خوش
 که وجودم داده در پیشش
 می همیشه محمد بودم بدان
 خوشی به ادی را یگان
 چون شاد دینده اجر خطا
 کای ملک با از بدش با
 لا ابا بی و از از او ش کنم
 آتش خوش بر فروزم از کرم
 این نما می بستم به علم
 با بره دوزم پاره بر موضع نام
 در میان خوف و بیم که جفا
 که فلان من مکرانه الله اعلم
 نه از دوزخ است لا خافوا ولا حزنوا
 بود چه این خطا کسی است
 این عبادت شری که است که خوف
 منوت چون هر دو می شوند حقیقه ایمان
 که اشاره لا خافوا حایف است حکم
 که با ترس و نه از کج وقت

شکر از خداوند
 خواران و خائیان

خوف کس است که را خوب
 غصه است که را طوف
 لا کف دان چون خوف را دهن
 نان گشته چون کدورت طبع
 شد از دوزخ شود از غیر دیا
 او به است و در کما چیدی
 هر چه غیر است است را
 که هر کس و ملک است و ملک
 شد از غم شود که غم دامن
 اندرین راه کوی سنی از غم
 ایچان از قوی سرشته غنی
 ز بر است شود رفته بخت
 که بر سر نهی از قوا و زن
 کجاست آن کشف کشتی در زنی
 بکشتان از خوف غم در غمی
 و از پیستی فاده در غم
 حسم حق که هر کس است
 یک چون از حد شد او کند
 خاطر مجرم از ترسان شود
 یک صد امید در ترس بود
 من بکشتان قبیح و باوه را
 آنکه ترس من چه ترس را
 هر که ترس مرد را این کند
 مرده دل سرشته با کن کند
 لا خافوا است نقل خافان
 است در جور از برای خافان
 آنکه خوش است چون کز ترس
 درس چه دی نیست او قیج در
 اذل از جبار رفته را دل دکن
 خاطر او را نه امن آباد کن
 لا خافوا لذ خدا نشیند
 از چه خود را این و خوشی بود
 نه ز در با ترس و نه از کج وقت
 چون شنید از خطا است

در بیان آنکه عارف از خوف درجا با بر سر است جمله آنکه گفت
 درجا نشستن دارد با حوالی که در نهایت کار او روی بوی خواهند
 نمود و عارف از بهر آنکه است لا جرم این هر دو را دارد
 عارفان را آغاز گشته بودند از غم و حوالی آن خزان شدند
 این رجا و خوف در برده بود تا پس این برده برده در شود
 بود عارف را همین خوف درجا سابقه و پیش خود آن مرد را
 عارف است و باز است از خود تا و بود اگر در شیخ حق دیدیم
 بود او را بهر و است از خدا خوف فانی شده بسیار شد از رجا
 بار دیگر چون ظهوری در دم آن امیدش نیز از وی در دم
 بار دیگر خود در و دوسوی فنا آن زمان خوف از رجا و کور رجا
نکته در بیان مبین عمل و شایع نظم و مکافات هر فعلی
 این هر یک است **نکته اول** در بیان قواعد عمل که تقابل
 عالم بر آن منوط و معلق است که با العمل قامت نه است و لا در حق
 و عمل دو نوع است یا صورتی و آن آن است که قوت عاقله
 بر وی باشد چه نفس را و قوت است عاقله و عاقله اما عاقله عقل
 و جزو کاملی که در و عاقله کامل و رکنی و این عمل امر است نسبی
 و صفت اضافی که در نهاد هر کس باید که باشد از یادش
 باز

منتهای رجا و خوف
 منتهای حال و ذوق

تا حجت و از خاص تا عام و دو معنوی و آن آن است که گفت
 در مقام قبل استیم شود صاحب تا و حجت قدس سره گفته است
 که اصل در رجا عدل است که در حجت حق خود و چه فایده
 نفس و صفت او بر عدل مطلق قادر است و در باب عدل موری
 که عبارت از وضع شی در موضع آن و نزد و فایده است بهر
 هر قوتی از قوتی غیر در و حجتا که روی تا و حجتا که در نفس صفت
 چنانکه در کلام حکیم عقل که استناد کارگاه و است در او را
 که در کار کامل شود و در و کمال المولوی المعنوی که سر است
 عدل چه بود وضع اندر نفس ظلم چه بود وضع در ما و نفس
 این همین دان تو که آنکه عاقل فارغ است از دافعه این است
 عدل باشد پیمان کا حیا نه بش جوکت زمان بر با حیا
 عدل چه بود آب ده اشجار با ظلم چه بود آب ده انجار با
 عدل وضع نفسی بر موضع نه بهر چنان که باشد آبش
 نعمت حق را بجان و عقل ده نه بطبع پیر و حیر و پیر که
 باز نه بیکار و غیر را بر ش بر دل و جان که نه انجان که
 بر عسلی نهاده عسلی بار خرسکینه میرنده در مزار
 سر نه را در گوش کردن بر خط کار در احسن ازین سر خط

کادی روزگار کن خاری کش در تنی شکر نوشی هر چش
 زهرین را نیست و فتنه در شمعان بهتر که باشد پند
 در جهان آنکه اهل این دنیا را باید که بددکاری عدل و ستیاری بجا
 و باید دی بجزه کند که تا بیک عدل است لیل احوال نیست
 بصلاح آید که افسان عدل وین تو که حق را عدل است و عادلان
 بکنند آنکه بر پند خوش دل در عین جاکند بر خفا خفا که
 شهر چه جوئی آید آن چشم چون آب از لوله روان در کو لهما
 چون که آب جود از خود بر آب است هر یکی آبی در خوشی و خوش
 هر یکی لوله همان آورد پدید
 شیره روانند در عالم درد از زمان که فغان مظلومان را
 بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند اطراف چون رحمت حق می رسد
 استو نهای خنله های جهان انصافان مرضی های نهان
 محفل مهر و داری و رحمت همه حق بر عقلت و بر ارادت
 ظلم از مظلوم کرد و کسی که بود سوره سوا چون کسی
 ظلم از مظلوم بکس بر برد که نفس مظلوم خود برد
 ورنه انظاکم که نفست از درون خصم بر مظلوم باشد در برون
 زخم و زخم در پستان شایع ظلم که بر جنت است که بجهنم طاعت بود

این شعر است
 در بیان
 مظلومان

و ظلم بر قیاس عدل نیز دو خشت در بر پستی و ظلم حوری
 عبادت است که آن بر کجاست و نصیب حقوق و ظلم معنوی آرد
 بنوعی که بر پستی بخاک شود که آن شهر که ظلم عظیم و جبار
 دیگر که است و احوال و آن هم احوال و هر معنوی در پستان
 ظلم حوری فرموده و ظلم معنوی را از آنجا نیز توان فهمید
 چاه مظلوم است ظلم ظلمان و بخت کشته جبهه سلطان
 هر که ظلمت چشم بر پند عدل فرمود است بر تر و تر
 کرد چون که هر یک بر حق بهر خود و بهر یکی از ازاره کن
 مضعیفان را تو بر صبر عدل روز قرآن جبار و آنکه خون
 که چه فیضی ختم تو از نور است بخت جزا طیرا ایا پست رسید
 است دنیا قهر خانه کرد کار قهر پی چون قهر کردی اختیار
 تو را چون بره و بهی شبان تو گمان بردی نه اگر جهان
 که کم از نتره کم از نتره عالم که باشد حاکم از نتره ام
 حاکم را دارم که کشتی می نبرد دانه او بادی که برین می وزد
 که ضعیفی در زمین خواهد کشت غفلت شد در سپاه پستان
 که نتره شکر کنی بر خون کنی در دشت که چون کنی

غم مستور در ستار جان
 می نند ظلم بر پیش مردمان
 پس همین جاد است پاریز کند
 بر خیزد تو گویا میسر کند
 چون موکل می شود بر تو خیر
 که بگو تو اعتادت و ایام
 خاصه در هنگام خشم و کفک
 میکند ظاهر است را مو یو
 چون موکل می شود غم و جفا
 که هر چه کن مرا ایست و پا
 ای برده دست آمده در غم کنی
 که هر یک چید است چای زینتی
 سکت نمایی عمده بر سبک کن
 تا تو اندر هم بر سبک کن زنده
نکته ششم در بیان حکایت که نادر طبع است و در کتب دیگر
 بسرا و جرایم که من غیر متقال ذره خیر آید و من بعلی متقال ذره
 که چه دیوار کند بر دراز
 باز کرد و گوی او کان به باز
 این جهان که هست و فصل به
 سوی آید نذر اندر صفا
 چو که بر کردی بر سر اسرار
 ز آنکه محکم است و بر و پند صفا
 چند کاهی او پوشانده تا
 آیدت زان به پانی حیا
 بار پوششی از طهارت و فضل
 پس بگرد از این طهارت عدل
 تا که این هر دو صفت بر شود
 هم بهشت کرد و متذکر شود
 که هر یک کرد و دیگر کرد
 که خدای تعالی در هر دین

غم خود در وضع و راضی
 و نیکو در هر یک

ح

کی نخواستادی دینی بر آستان
 نیکی گزینی نیامد مثل آن
 اندر و من از کرم و حق هر چه هست کمی کنی
 دیگری بکار ده که با تو همان کند
 ای بسا خطی که میسر است
 خوبی تو باشد در میان افغان
 اندر ایشان نمانده هستی تو
 از نفاق و حسد و بهستی تو
 آن و سر که زخم بر خود بزنی
 بر خود اندم تا راحت می بینی
 در خود آن بد را نمی بین
 در نه دشمن بوده خود را بجان
 چون بقدر خوبی خود اندر سی
 پس بدانی که تو بود آن ناکسی
 پیش چشمش و آبی شیشه گود
 از آن سبب عالم گودت می نود
 که گویای این بودی دان ز خویش
 خوشتر آید که من گسار خویش
 هر که با اهل کس نشد حق جو
 اهل خود را دان که تو آید او
 ز آنکه مثل او خدای او شود
 چون خدای کسیه شمش بود
 قصد جفت و گران کرد ز جاده
 بر من آمد آن واقفادم بجاده
 من در خانه کسی دیگر زد
 او در خانه مرا زد و گسار
 این نماند گزینی من چه کنی
 عاقبت در جاده خود را کنی
 داده حق مان از نماند
 گفت این عدم به عین
 دید و در تحقیق فرزند بود که آید مرزبانی
 خود را بخواهد بکار خود

کمر قیام باشی و عهد از خود منی هر دم پاسخ کرد از خود
 چون مر قیام باشی و گریه کنی حاجت خود قیامت آید
 هر که ز مرز ابد اند او هیچ حاجتش نبود که گویش هیچ
 این عالم از کوهی آمد تو را که بخردی فقه ز مرگش را
 از سر آن گفت حق خود را بصر که بود دیده دیت بر دم غریب
 از سر آن گفت حق خود را سمیع تا به بندی لب ز گفتار شمع
 از سر آن گفت حق خود را سیم تا به اندیشی فداوی تو ز بیم
 چو مر قیام باشی کرد دل پست که بر هر فعلی چیزی ز ایت
 و از این افزون تو ز کثرت بود از مر قیام کار بالاتر بود
نه سلیح در جهان شش و سه و دو و یکی نامور از خودی دارد و یکش
 منزل آید و زلال هر از این حقایق و قوای حقایق این سر از دست
 ریشه باز خواهند یافت **شبه اول** در بیان آنکه درای این جهان جهان
 دیگر است که بازگشت همه به آن خواهد بود و آن جهان در خیر این جهان
 چون کشتی ز بسختی اما آنها که بسته بند صورتند از این
 منی خبر ندارند و الا که در آفتاب قرار باشند بلکه آن خواهند که
 هر چند بوی زودتر از این زمانه جایز برهند و بدان بویان بگریزند

آن عالم

انجمن از شش در می شدی کم کسی که خطه عجب بدی
 ای تو نارسیده از این عالم را تو چه دانی از ذوق صوفیای طایفه
 مرغ کاتب شود با سگش او چه داند جای آب آشامش
 ای که اندر چشمه ز آب حیات تو چه دانی از شرط و جوان مرآت
 نقشه ها نمیک در این حکایت از مردن حاکم کن چون حکایت
 تا بر دینر جاها پی و بس حاکم مردن کن در آفرینش
 را که با حاکم در شهر آیت تن ز حاکم جان زین آیت
تمت در آنکه هر چند دانیایان می دانند که استعلا الهوت خبر میدهند
 معنی یقین ماست بر خطه نادانان و بر تقدیر نیامده و خبر عالم
 علمیری شمس که قال المولوی المولوی در مثنوی که سرشته
 از کسی که غر حین را در رحم است مردن عالمی منظم
 کو حیات بود و دشتها بوستانها با بهار و شبنمها
 است از سر بس بخت و ضعیفها آفتاب و ماه تاب و غیره
 در صفت ناید بجای مه های آن تو در این خلقت چیزی در میان
 خون خوری در چهار رخ آفتاب در میان جبین و اجتناس
 او عالم جان خود مگر بدی زین کسالت در زمان کافور بدی
 کین یست و غریب است خود را که تصویر می فتم غار از کور

آنجا که صلح عام اندر جهان
 ز آنجا که ابدال میجویشد
 کین جهان چاهیرت بر تاج
 است بر تاج علی بر بود و کین
 هیچ در گوش کسی نشان نیست
 کین طمع آنکه حجاب نیست
 اندکی جنبش نمک چون صحن
 مابین شدت و سوس فوری
 در جهان چون لوزم بر روی
 و ز زمین در صحرای شوی
 آنکه لرض آنکه واسع گفته اند
 عرصه دان کافیا در رفته اند
 دل نکرد و شک در عرصه فراخ
 تخیل تر آنجا که در شکست شایخ
نسخه دوم در میان آنکه روز قیامت
 و از آن در میان پس آنکه حوائج
 که متاع او عرض را نشاید و اگر نه
 آنکه متاع مشیت دارد
 مرادش است که روز بارش هر چه آید
 تا کار او بجا آید
 چون قیامت از عرض اگر
 عرض او خواهد که بازید و اگر
 هر که چون بندوی بگوید اگر
 او در عرضش بخت است
 چون ندارد روی چون آن
 او خواهد جز بخت چون کاش
 بر کیکل چون ندارد خار او
 شد بهاران دشمن سراسر او
 و آنکه سر تاجی است و کون آن
 پس بهار او را در جوشم و کون آن
 خار بر معنی خزان خواهد خزان
 تا زنده بماند و خود در کشتان
 تا به پیشدین آن شک این
 تا به پیشدین آن شک این

می



تا بود تا بک شکوفه بون زار
 کر شود زین میوه با پس اگر
 چون شکوفه بخت میوه مر کند
 چون که بخت جان بر از آن
 ز کین کومند خود در است
 او میان کومند پس از بخت او
 که بود ز کین بر بندش ز کین
 او مراد میبرد هم از میان
 بود تبیین و شود و جوه
 ترک بند و شمره کرد و آن کرده
 هر چه منهان شدت پیدا کرد
 هر که او خاین بود و سر او شود
کجاست همان در اظهار حکمت کردن
 تا خاین خایان ظاهر شود
 بود همان در غلامان چون
 بر معانی تیره مرست چون بیل
 میخستاد او غلامان را بنایغ
 تا که میوه آیدش بر فراغ
 انقلاب میوه ای جمع
 خوش بجز دانه از برای طمع را
 خواهر را کشف لغات خوردن
 چون نفیض کرد لغات زان
 در عتاب او خواهد آن کاش
 کشف لغات بیدار خدا
 منبذ خاین نبیند مجتبی
 آنجا کن جودمان را ای
 سیرمان در ده و لوز آب مجیم
 بعد از آن مار الفجر بران
 لوزار و ما پیاده میدوان
 کشف لغات بیدار خدا
 صنغای کاشف کسار ما
 کست بخت خواهر از آب مجیم
 مر غلامان را و خوردن آن مجیم

کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 تهران

۵۱

بعد از آن میراثشان در دستها
 در قیام و غایت ایشان از دنیا
 چون که لقمان را در آیه قرین
 حکمت لقمان بر این تلمذ نمود
 ناز از آن آمد عجب کافران
 آمد چون کشت مار چند چند
نکته در بیان آنکه در حرکت حکمت بسیار است و لیکن گیتی را در
 بصیرت باور داشته باشد و روشن نشود بعضی از آنها حکمتها بر دوری نموده
 باشد از همه حکمتها می آید که حال کسی روی مرتبی نهند چهار
 بر دو وجود تا روز حرکت مبتدی که بنیاب فضا است و او را مرتبی
 دیگر بود است پس هرگز که مبتدی در حرکت هر آینه تر و خوار است
 تو از آن روزی که حرکت آید
 که بر آن حالت تو را بودی ایضا
 از مبتدی استی اقل نمند
 این قضا از قضا یا فضا
 زان قضا چه زیان بود که
 چون دوم از اولیت بهر آ

قیام
 در قیام و غایت
 در قیام و غایت

مهر

صد هزار ارجش در بر آید
 از بجای بی خبر گویا غنا
 تا بر کوه عقل نمک است خوش
 تاب بخوابی نشان نهایت
 نیست چیه از اصل مقام
 در قضا این قضا دیده
حکایت غایب که میگفت چه بودی اگر حرکت نبودی و جواب او
 آن یکای گفت خوب بودی چرا
 دانم که گفت از نبودی حرکت
 خرمی بودی نیست او است
 مرا که تو ز غم گریه می شستی
 عقل کا ز دست خود می گویی
 جمع مرده نیست بر حرکت حرکت
 و از آن چای بجای فضا
 مقصد صدق و جلیس جلیس
 و از آن چای که حرکت بود
 و اما هم حرکت الفوت که قال بگوئی المعوی قدس

تاکنون هر خط از بد وجود
 و از غایبی است و است
 با بر کوه خارج این خوش
 پس نشان پادشاه حرکت
 نیست نشان است از لایه نام
 بر قیام جسم چون چسبیده
 که بود در پای حرکت از زمین
 که نیز زیدی همان می جمع
 چهل و ناکش و ناکش
 غم را در زاری کاشتی
 ز غم که امرک منته آن غنی
 حرکتش نیست کس که حرکت
 در میان دولت و خوش گذارد
 رسته زین آب و گل و شکله
 که حرکت میس که حرکت
 و اما هم حرکت الفوت که قال بگوئی المعوی قدس

هست فرمودن پندار چه
 که هر آنکو کرد از دنیا گذر
 نیستش درو درین دین
 بکجه شمس صد دروغ از هر دو
 که حراقه نمودم مرگ را
 بخون هر دولت و هر برکت را
 قبله کردم عمر را غرور و خیال
 از دنیا که پیش در چهل
 حیرت اندر دکان از هر کس
 زینت کانداز غشیمان
 و کسی در اینجا نه این حیرتش
 دست نه در دین نه در دنیا نه
 در آن سب دنیا مقصد است
 تا بهر قدر قسیم است
 چون از دنیا داری اکی روی
 در شکر خانه ایست از روی
 گویند اینجا خاکی بی ختم
 ز نجهان پاک میر بر ختم
 ای برین پیش از این بودم چهل
 تا خند ایتم که بری اندر چهل
 هر که مرد و خود نتا بهر
 که بدی زین پیش لغل مقصد
 که بود بدی که بدی
 در قی در خانه نو تر آمدی
 حکمتی که در مرگ از هر کس
 چنانکه هر کس که در
 که حکمت مرگ از هر کس
 و بگویند آمدن از هر کس
 کشت روی و نجهان
 نقش روی ز چو کاردی
 نه و ما و نقش روی
 و آنکه همان و بر آن که هر کس
 کشت بدی که این پندار
 نیست از آنکه غفلت و از هر کس

در نه تا دیب عتاب کردی
 یکت بخوای که در افلاک
 تا از آن دقت کنی هر عامرا
 پس ای هر کس خدا اکای و کس
 عو سبنا کنی کار اندر زمین
 چون که هر کس که شمس غلام
 دس گرفت از او را می برید
 که چه کشتی که در دوری
 کشت یاربان که در آن
 و اندر لایق نیست در آنجا
 نیست حکمت در دورا سخن
 کشت امیدش که هر کس
 کشت قیوم تو دادی ایچده
 در خدای رودهای پاک
 اینصند نهانیت در هر کس
 و آنکه است از هر کس
 بهر اظهار است این مرگ ای
 تا غلام کن حکمتها نهان

بهر این پیش تو از آزادی
 باز جویند حکمت
 بخت کردانی بدان هر خدای
 چون بر سیدی پادشاه
 تا خود دهم و ادبی صفا
 شد حکمت و در هر کس
 پس نه از غیب در هر کس
 چون کمالی یافت از ای بری
 که در دنیا دانست و کمال
 که در آنجا که در آنجا
 فرق و حب میکند در هر کس
 که برینش هر کس
 کشت پس نیز چون بود
 رودهای تبه کن کشت
 در یکی از هر کس
 ایچ که از هر کس
 تا غلام کن حکمتها نهان

شکایت در میان آنکه من کس روح است نشو و نما از روح دارد
 و او بر روح زنده است و روح بد پس اگر حرکت مرکب نفس
 ش را او بر آن کند مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و اگر اول
 بار قفس او را سحبه بود بعد از خروج باز تو را حش و آزار نکند
 تو بر آنکه تن بود چون کبک
 روح او را کس آید در کس
 ش می نازد بخیر و جمال
 روح نهان کرده فردا شود
 گویش از غله تو گیتی
 یکد روز از بر تو من ریشی
 غن نازت می بخند در جهان
 بهش تا که من گویم از تو نهان
 سبزه را گویند بکسب از خودم
 شاد و خند اینم پس بپا قدم
 فصل بهستان کوی ایام
 تن بود چون سایه جمال
 قامت تو بر قرار آمد باز
 سبزه را کس می خورد و آن
 دست و پا در خواب بینی و آفتاب
 آن تو بگویی بدن در این بدن
 آنچنان خواب است آن
 کر خوب آنکه در است بهر
 حاصل از خواب نقصان بدن
 هم در خواب هم در آزار
 نیست پاک و نه دود و پاره
 در آزار

این روح را در خواب
 غایب است و در بیداری
 حاضر است

این چهار را چون بهر است فایده
 کوزه که از کوزه را بشکند
 شکایت از قفسه خود تو بهر معجزه و آفرای او بعد از کسب بدن که
 جن عزرا در کمال است
 که بگوید و بر تو بهر است
 پیش تو که آید از او شرا
 آید و گوشت در دوش
 دست بی خود بر هم می بند
 پار را را اجتماعی می بند
 چشم کشتا حشر امید این
 تا نماند شبست در بوم دین
 تابه منی جا میرا تو است
 تا غریزی وقت مردن انجام
 بر کس خود غریزی تو خوب
 که هر کس در پیشان در خواب
 پر حشمت چون دهد او را
 که هر کس در پیشان گیتی
 اید و پیش در ویرانه تن شکن روح که است و تا جسم شکست
 نشود کسی بستر که نهسد و اگر در کمال غریزی نیست در خواب
 که به نشد کسی که قال اگر لوی المعنوی المشوی که کس
 باش خوانان حل چون حل
 نه ز رنجی که تو را دارد آید
 مرکز جوی شش نه از برون
 بلکه منی در خوابخانه
 خانه پر کن از عیش این عین
 صد هزاران خانه شادمان
 کج زیر خانه است و چهار کعبه
 از خوابخانه عینش و پست

این چهار را چون بهر است فایده
 کوزه که از کوزه را بشکند
 شکایت از قفسه خود تو بهر معجزه و آفرای او بعد از کسب بدن که
 جن عزرا در کمال است
 که بگوید و بر تو بهر است
 پیش تو که آید از او شرا
 آید و گوشت در دوش
 دست بی خود بر هم می بند
 پار را را را اجتماعی می بند
 چشم کشتا حشر امید این
 تا نماند شبست در بوم دین
 تابه منی جا میرا تو است
 تا غریزی وقت مردن انجام
 بر کس خود غریزی تو خوب
 که هر کس در پیشان در خواب
 پر حشمت چون دهد او را
 که هر کس در پیشان گیتی
 اید و پیش در ویرانه تن شکن روح که است و تا جسم شکست
 نشود کسی بستر که نهسد و اگر در کمال غریزی نیست در خواب
 که به نشد کسی که قال اگر لوی المعنوی المشوی که کس
 باش خوانان حل چون حل
 نه ز رنجی که تو را دارد آید
 مرکز جوی شش نه از برون
 بلکه منی در خوابخانه
 خانه پر کن از عیش این عین
 صد هزاران خانه شادمان
 کج زیر خانه است و چهار کعبه
 از خوابخانه عینش و پست

که نه از آن خانه از کتب نقد کن
 می توان از آن عمارت بزرگ
 عاقبت آنجا نه خود ویران شود
 کج از برش یعنی بر آن شود
 یک آن تو بشد زانکه روح
 فرد و سران کردشش افروغ
 چون نکران کار بر دست
 لبس لکسان لکاسی
 دست خواهی بعد از آن که گنج
 انجمن مایه انداز بر مرغ
 من نکرده آنچه گفته از سپه
 کج رفت و خانه و دستم تپا
 دیدم اندر خانه پیش و کار
 بودم اندر شوش خانه بی قرار
 بودم از کج نهایی تنی
 ورنه انجا میزدم و اینم تیر
 آه اگر داد تیر را دادی
 این زمان غم را خبر دادی
حکایت در میان آنکه حشر خلافتی بر مروت اعمال ایشان
 خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عبارت از مروت است
 که قال انبی صلی الله علیه و سلم من مات فقد قامت قیامت
 و این انصافی است بعد از مروت طبعی سویی حیات در کجا
 از بر از غم غلو به بخلیه بحال میت کوه که می بقیون
 متون و کما متون غیون و در حرمت دیگر آمده بکثر
 عشره اصناف می امتی بعضی هم صورت لک از برای آخر که
 و اینهمه دلالت میکند بر آنکه حشر بر مروت اعمال و افعال خواهد

بود و نقی قاطع بود پنج خبر هر شوق آن از او بجا میسر این
 حال باشد بجز هر کج که بجاری بهال بر آید و بهان برده چاک کوه
 خوش کن صفت چاک که ده چشم
 حشر تو بصورت صفت خواهد بود
 وقت حشر هر صفتی بصورت
 صورت هر کجی صفتی تو نیست
 این صفتها از همه زاید از حضور
 وین صورت هم از همه زاید از فکر
 اینجهان یک حرکت است بصل
 عقل چون شایسته صورت و تامل
 عالم اول جهان محنتان
 عالم ثانی خواهی این و آن
 سیرت کان بر وجود است
 هم بر آن تصویر حشر است
 پیشها بخلها بخلان جهیز
 سویی حلی آینه روز رستخیز
 چون کجوتی بای یک کجوتی
 سویی شش خوش کجوتی
 خاک را در کور او آنگذنه چمن
 زیر خاک اندازد شش از نه چمن
 اندر رخسار من چون خاکین
 دستها بر کرده اند از خاکین
 در شش آن اگر چه داد کرد
 زنده شان کرد از بهار و داد کرد
 این بهار تو ز بعد برکت ریز
 هست بر آن وجود رستخیز
 بر دم سر از زبان و لکزش
 ناپدید آید همه و همه بش
حکایت که آن خواب و مداری مرکب و زنده که بر تاهات
 این را بعد آن قیامت نماید چنانچه کویر المعنوی فرموده

در حشر هر کجی صفتی تو نیست
 در حشر هر کجی صفتی تو نیست

رخ جزو کجاست کز دست جبر
 چنان که جان به تر دوی مین
 در نفس منند نام نخل وجود
 چون شود از خواب بیدار در
 کز اینست داده به جوی چو
 در بود او خام و زشت و درنگ
 در بود وی پاک و با تقوی مین
 هست مارا خوب و بد لاری
 حشر منو حشر اگر دانود
 یک این نام خجاست و نهان
 از خیال اینچنانها بیدار اثر
 در هندس من خیال خانه
 هر خیالی که کند در دل و تن
 چون خیال آن هندس در منیر
 اید روش از من حال که گفته شد خبر از خیال می آید و آن چنانست که
 مردگان فهم ندارند اما حکایت از زبان مرده می آید و میگوید که
 منقطع شود چنانچه در آن حکایت از زبان مرده می آید و میگوید که

خواج که کف ابر برادر با نخت
 یک با سبغ دادم در مان شود
 ماه و دو فک شسته ام از چون
 تا کرد در از برای عجب کار
 تا کرد در پرده غفلت تمام
 ماه و دو کوشیدم در کف شکر
 هر چه دادم آن زمان
 روز کشش روز غنجان کرد
 وقت برودن که منجلی زان
 هیچ کشتی آنچه می آید بکار
 روز حشر ای حسن تو بمان
 در حله کی جسم را خاک کند
 از زمان کی دست و پایت برود
 از زمان کی جان جوهر نما
سجده اگر میان حال که از روی حقیقت من می آید
 و ایشان را دیده ام که شده باشد چون عزیز که هر چه من می خواهم

آنچه کفر من شنیده است کف
 بر لب رت لب سبزه کشود
 هر بر لبهای ما منهداده اند
 تا کرد و منهدم عیش و شکار
 تا غافل و یک محنت نیم خام
 ماه و دو لطفیم لب شکر
 انجمن میردیت و غنجان
 تخم در خاک پریشان کرد
 روز یادش آمد و منهدم
 تانیای در درودن شکر
 روز جان دار که بار دل شود
 هست آنچه کور را روشن کند
 پرو بال است جهان برود
 جان باقی بایست بر جان
 و ایشان را دیده ام که شده باشد چون عزیز که هر چه من می خواهم

هست و قهر از غیر ان مانع چند خواهد که اگر کند و ببرد
 ایچا سه قوت در رب الکعبه ظهور میکند که قال المومنین
 صورت بنی کوب و کسبیم نقش که ناید چمن بستم
 چون بخت بود از لطف خدا نفع می بستم ز نای تن جدا
 شد هوای در کث طوق صادق که جهودانه بود اندیم نهال
 جهودان می کشد بادوست خدایم و بهشت خاصه است که
 که فتنه الموت آن کتم صادقین در اگر این سخن را بگوید و امان
 چون شود الموت کفر الباقین صادق جان را بهشت بر این
 مرکب شیرین کشت بقیه این را چون نفس مشت بر بدن مرغ را
 آن نفس که مست عین مرغ در مرغ بخوابد کشت باو شجر
 جوق مرغ خان از برون از نفس خوش بچو نهند از ازای نفس
 مرغ را از اندر نفس زان سینه زار نیز خورشید است بر در زار
 سزاوار کور ارض مبردن کند تا بود آن خد از با ببرد
 چون دل نه چاه چمن برون بود آن نفس که کشت فی چون بود
 جانی که ببرد از لاک و کل چون رسد که بکشد دل
 در هوای تن حق فصاحت ایچم در حق بر نفسان شوند

ای

ای حرفیان من از اها سیم که خیال از در این ره بستم
 غار غم از طوطی من دل دریا قهر قوا گفت جانم را بیا
 مردن این ساعت مرگ است بل هم حیات پی من امده است
 اقتضای بالغانی لایا ان فرقتی حیات دایما
 ز قهر کوه نمین در است سکون لم یقل انا ابه رجوعون
 راجع آن باشد که باز شد سوز و صحت آید از لطف حق
 پیش من این من در از غمی بی تن جو شیم قتی این لغتی
 بخود شمشیر شد ریحان من مرگ می شد نهم ز کسده ان
 هستی جویاں از در کشت است آمد اقتضای باشت
 چون چنین بر دشت را کشته است آید آن فرضا جات
خلاصه سید احمد اخوان عبد القادر عبد الله زعفرانی رحمه الله
 که حکایت مرگ را از روی حست تا بچیز که رسید که آن خط که کشت
 در کاس غیب و بجزو جانان غیر قول حق است مرگ مومنین عکس از راه
 در خدا امانست چون در شجر بر زار است در غرور آید
 سینه باز دین بر کسبش در لطف در جوش شیرینش
 غش پر سینه که هم رسول در غرور در جوشش غول
 چون جوان بود در دخت زه تو نیز فر کور صفت بر زره

چو کشد بر سر خجسته منجی
 پر دایر لا ابر بر سرنی
 لا ابر دار باغ و نسیم
 می نایز دارد کرد و امتحان
 گفت خسته چون که من بودم
 مرگ میدیدم در اوج انجمن
 سو ز مردن کس نرسد چون
 پیش از دریا برهنه می شود
 بخت از نور خورشید من کردن
 میستم این شهر غبار ازون
 از برون حسن بشکر لکینه
 بر همین چشم ز نور می سپاه
 بنده در خنده طلب اندر صبا
 شکر آن کردم که چو دارم خوا
 انکه مردن خوش شمس بملکه است
 امر لا تقوا کفر و اوبیت
 و انکه مردن پیش او شد خجسته
 سرجو آمد مرا و در حجاب
 در غیر آنکه شمس چه لقا و لقا نه می کرد
 لقا و لقا نه کرده لقا و لقا نه
 مرگ هر یک بر سر می کشد
 پیش شمس شمس بر درویش
 هر که بکشد بر جان کشد
 هر که کشد بر کشت از جا
 پیش ترکت آمد و ناخوش برآ
 پیش زین آینه هم از کشتار
 دیگر بر سر زمره اندر زار
 تفر خود بر لبی جان بود
 در درویش است چو درویش
 از نو شمس در کوکب است
 جان و چون است در کرب
 چنان شکر که با سر تمام شد
 ناخوش و خوش در خجسته از خوا
 کجاست جان شکر که با سر تمام شد
 کجاست شمس را حق نرسد بود و در اوست

چون بلال از غوغا شد سبیل
 رخت در کشتاد بر درویش بلال
 جفت از پیش گفت و در خوا
 پس گفت گفت نیز در خوا
 تا کون اندر خوب بود اندر
 تو چه در نزد چه شمس است
 گفت شمس الفوقی ابو کحفل
 گفت نیز از الواسط الوصال
 گفت شب در جو میز در
 از تبار خوش عجب میز در
 گفت نیز ملکه شمس جان
 میرسد خود از غریبی با وطن
 گفت او تر اکی منم
 گفت اندر حلقه حلقه حلقه
 حلقه حلقه حلقه حلقه حلقه
 گفت ویران است اینجا نه دروغ
 کوفت بالا کینه کور است
 کرد و بر است تا کینه معور
 گفت اندر مرده کوفت کوفت
 قومی آینه بود و خانه مختصر
 من که بودم در اینجا نه چه جاه
 شمس قومی آینه بود و خانه مختصر
 قوما مر خود شمس خانه آینه
 شمس قومی آینه بود و خانه مختصر
 مرده را خانه مکان کور است
 چون بنا و اولی بحسب
 ای میر خود شمس نه مرا که در درویش
 گفت شمس عید می نایز این را چون
 بصر آینه لفظ و آینه را درویش
 می نبود پیشین بر کشتن
 چون روزی از خجسته درویش
 ما دن کردن از حد بیان
 خور دو کوب اندر این ملک ایران
 اسرار این ترک را چون دیده
 از خجسته و درم کمر سینه

چو کشد بر سر خجسته منجی
 پر دایر لا ابر بر سرنی
 لا ابر دار باغ و نسیم
 می نایز دارد کرد و امتحان
 گفت خسته چون که من بودم
 مرگ میدیدم در اوج انجمن
 سو ز مردن کس نرسد چون
 پیش از دریا برهنه می شود
 بخت از نور خورشید من کردن
 میستم این شهر غبار ازون
 از برون حسن بشکر لکینه
 بر همین چشم ز نور می سپاه
 بنده در خنده طلب اندر صبا
 شکر آن کردم که چو دارم خوا
 انکه مردن خوش شمس بملکه است
 امر لا تقوا کفر و اوبیت
 و انکه مردن پیش او شد خجسته
 سرجو آمد مرا و در حجاب
 در غیر آنکه شمس چه لقا و لقا نه می کرد
 لقا و لقا نه کرده لقا و لقا نه
 مرگ هر یک بر سر می کشد
 پیش شمس شمس بر درویش
 هر که بکشد بر جان کشد
 هر که کشد بر کشت از جا
 پیش ترکت آمد و ناخوش برآ
 پیش زین آینه هم از کشتار
 دیگر بر سر زمره اندر زار
 تفر خود بر لبی جان بود
 در درویش است چو درویش
 از نو شمس در کوکب است
 جان و چون است در کرب
 چنان شکر که با سر تمام شد
 ناخوش و خوش در خجسته از خوا
 کجاست جان شکر که با سر تمام شد
 کجاست شمس را حق نرسد بود و در اوست

دارنده نذر جهان منج
 کس که بدین نیت منج
 جان بجز گذشته از غوغای من
 می پرد دل بی پرد بر من
 همه انزله ای کا در شبان
 حسد و حسد و حسد و حسد
 کوی ای بزدان مراد من
 تا در این کشتن کهن من کرد
 کوی من بزدان و حاشه من
 و آمد و آمد و آمد و آمد
 این چنین خوبتر خوش بود
 خلق کوی مردم مسکن نخلان
 کشتی من همه تنها خفته است
 جان چه خفته در کل و سر
 جان خفته چه خبر دارد از من
 مرزبان جان در جهان آگون
 بنی بزرگ جهان بکشته اند
 در صف حق صف جهان
 که از آن فقر و فقر و فقر
 محزون و محزون و محزون
 هر که بر اسل خود آری

الحکم

شمع افروخته در جان مرگ اختیار
 کس که بدین نیت اختیار
 بود در موت از ادب و محبت
 که تیره بود به چاک که کشته اند
 بجز الطیعه و حکم الهی
 که در این کشتن کهن من کرد
 که در این کشتن کهن من کرد
 و آمد و آمد و آمد و آمد
 پدید که در زمان حیات
 عاریتی در گشته انجان نرنگ
 کف مرگ و کف من قبل آن
 باو شد است و چراغ اتری
 همه عارف کزین نفس جلاغ
 تا که روزی کین پیر دنیا کمان
 ستر تو را قبل مرگ تو این بود
 غیر مردن هیچ فریاد دگر
 یک غایت به زنده کون جهان
 دان غایت است و خوف است
 تا نیمی نیت جان کن است
 پر کمال نیت با نیت بام

این
 است
 که
 در
 این
 کشتن
 کهن
 من
 کرد

این
 است
 که
 در
 این
 کشتن
 کهن
 من
 کرد

چون صد پایه دو پایه کم بود / آب اندر دل از جگر رود
 چون نردیست جان کون دراز / مات شود در صبح طبع طراز
 باشد نه ابروان ما تمام / واکه منهای است خورشید قیام
 بچایت نماید اسرار کباب / مرکز از غریب و بر در این کباب
 نر خندان در کما که در کور بر دریا / مرکز جندی که در از بر روی
 مرد باغ کشت الطیف برادر / رود می شد صفت و زنی ستر
 خاک ز زمینیت خاکر نما / غم فرخ شد خاکر نما
 این زجه معلوم کرد این کشت / برت را که جوکن اندیش کشت
 شرط روز و شب اول مردن است / زاکه کشت از مرده زنده کردان
 جبهه عالم زیر غلط کردن راه / کز عدم شد نه آن که تباہ
 از کجا جویم غم ز زکشت علم / از کجا جویم غم ز زکشت علم
 از کجا جویم غم ز زکشت علم / از کجا جویم غم ز زکشت علم
 بهشتی کرد یا نعم المین / دیر مد دومین از این
 دیر که از عدم آمد بدید / دشت مینی ای هم مدوم دیر
 در میان خلق جودش در حق و تقاضا / در میان خلق جودش در حق و تقاضا
 نمودن آن حقایق آن چاکر / نمودن آن حقایق آن چاکر

اورد

کرد و دید به مبدل اورد شود / انجمن مستطعم حشر شود
 در همه عالم اگر مردوز منند / دم به دم در نزع و اندر مردند
 و این سکه غریب شرعی بخوابد / و نرود حرام و نرودست بخلع کس دنیا
 و این سخن که است که حور شمع اگر فروی ستره / و این سخن که است که حور شمع اگر فروی ستره
 شعیبی از قیوم الکلم بر آورد / شعیبی از قیوم الکلم بر آورد
 از اعراضی بخت در عین و احد غیر حقیقه / از اعراضی بخت در عین و احد غیر حقیقه
 عارضی است وجودیم / عارضی است وجودیم
 یافت و ان اعراضی که دانشی مع الاکس / یافت و ان اعراضی که دانشی مع الاکس
 میگردند در هر آتی بعد / میگردند در هر آتی بعد
 حرکت قاعده کلیه اوصاف لایمقی زمانین / حرکت قاعده کلیه اوصاف لایمقی زمانین
 غنیمت هر چه داکر اهل عالم از روشن / غنیمت هر چه داکر اهل عالم از روشن
 پس من خلق جدید و از جمله اسرار / پس من خلق جدید و از جمله اسرار
 آنرا متفکرات بفر لطیف چون المی و المی / آنرا متفکرات بفر لطیف چون المی و المی
 و المیت که بر ادا یا بر کار نه و هیچ یک را / و المیت که بر ادا یا بر کار نه و هیچ یک را
 از حقایق کمانیه که به حصول ایل و ارتقاء / از حقایق کمانیه که به حصول ایل و ارتقاء
 رحمت بمانیه بر ادا خاصه وجود کند / رحمت بمانیه بر ادا خاصه وجود کند
 انحال نیست از این قیاس / انحال نیست از این قیاس

رحمت آهانه به نفس دیگر خواهی که محال قیاس باقی باشد تحقیق کرد
 و در آن نماند نظر احدیت محلی شود و باز به نفس دیگر رجعت آهانه شود
 کند و مکنه الکلیست و آنکه پس در هر آنی عالمی بعد می رود و دیگری شکل
 آن بر جوهر آیه و عجایب که به خط تقابل و شب احوال گمان
 می برند که وجود عالم بر یک حال است و در از منته متوالیه بر یک سوال
 و غیر الحقیقه عجایب که است از احوال آن و صورت آن از منته و مقرر
 انی صفتی مولانا نور الدین عبدالرحمن جانی علیه السلام که بر سحر
 چهره که گمانش می نمود آن اندر صفت وجود بر یک حال است
 در بعد نظر که چه بقایه دارد و آنست بقایه و امثال آن
 و این خبر است که در دستان حیات نقد و مسموم خافه که بنده هم می رود
 اندر قیاس بر خط حشر نیست پس حشر عاقلند این مردم خبری
 قال الله لی و ما امرت عتمة ان کلک الله او هو امرت و فی الزمان
 چند کان من از کل تحقیق که دیده دل ایشان منور بجلی الهی است
 که آن ربکم فی الامام و هر که علمت لا تعرفوا الهما از این حال است
 با خبرند و هر مسموم در خانه شوی جوهر خبر چند از این گفته که در آن
 نفس می شود دنیا و ما هر خبر از دستان اندر بقا
 عر چون جوهر فواید بر سر مجاهد در حبه

شمع آتش چون بنمایر باز در نظر آتش نماید پس در از
 این در از بی است از غیر شمع می نماید صفت انگریاض
 پس نور از هر خط مرکز در یک حال مصطفی فرمود دنیا بر یک است
 هر دو از بی بر آیه ال است جوهر و احوال میگردند
 که از آیه بی زبانشان در آنکه شان از عدم باشد بی
 در وجود آوی جان و روان میرسد از غیب چون آیه ال
 صد هزار احوال آمد این صفت باز کویر غیب فضا را بر این
 حال هر روزی بر بر مانتد بی چه خبر اندر روشن کش مندی
 شاد بر هر روز از نور اک فکرت هر روز از دیگر اثر
 در این ایست شاد است میکند این خبر که لا تجلی الله فی صوره عزیزی
 و آنجا گفته کل بواهد ایشان بر عتمة حسب جلوده می نماید گمان
 کل قوم جوهرشان و آنست فی اوصاف کمالی نور از دایان
 جوهر چمن نور افاضت بنایرست بر زمان نشاند و دیگر نور از دایان
 و بجهت این است که حرفیان غیب شمرند او را و بر سر بر سر هر خبر
 و در قیاس شمس نیز در دو عالمه است از این الوقت گویند هم برین گمان
 صومر این الوقت است ای نفس نیست خود اکتفی از شمس طریقی
 تو که خود مرد صومر نیستی هست از سیمه خیزد نیستی

در بر زین روز بر زین کعب
 که زاران رطل لوتش بخور
 نه که حسین با تو محبت کند
 آن طاهر اله فوت شود
 بود که از تائید جوی پاکین
 باز عکس جوی آن پاکر شیر
 یا بود که عکس آن جوی حمر
 یا بود که لطف آن جوی آب
 سوره ات را سینه پدید آورد
 بود که از عکس هشت و چهار جوی
 در میان آنکه از چهار جوی اصل که از هشت چهار شیر
 در این عالم چه است اما اینها که است در مطلق و اینها که بود
 است و در حق این نیز است از تعجب است می آید که بداند
 عرش محمدان گاه داد و گاه
 جوی شیر و جوی نه جوی
 پس از شش در شش است بود
 در جهان هم چند کفر ظاهر شود

که آلوده است اینجا هر چهار
 جوی بر خاک سینه ریخته
 تا بخونید اصل از آن آستان
 شیر داد و پرورش طفل را
 امپنی داد او تن بر کوز را
 خرد و غنچه دامش را
 آب داده عام اصل فرغ را
 تا از مینا پیر بری کور اصول
 اید ویش اصل هشت و حومان آنها آن اخلاق حمیده و صف
 پسندیده است در صفی بصورت ظاهر شود که موجب لذت حاد و
 کرد و از این حکیم روم خبر میدهند که سست است که
 فعل تو خرم و زنجیر است
 و ما چون سجودی یار کرد
 چون زود است است اما زود
 آب حیرت جوی آن خلد شد
 زوق طاعت کشت جوی کین
 این سبها چون فرمان تو بود
 چار جوی هم مرور از فرمان تو

هر طرف خواهی روشی بکنی / این چون صفت به چشم می کنی
 این صفت در راه تو بود این جهان / هم در امر تو است آن جویدان
 اندر سخنان مرقور از زبان بر نه / کان در سخنان در صفا چای بر نه
 چون بامرت اینجا ای صفا / پس در امرت اینجا آن صفا
 و چنین احوال با احوال در رخ نیز صفا / است و حاصل با صفا
 چون ز دست زخم به صفا / او در صفا کشت ز تو تو در صفا
 چون چشمش تو در دگر / مایه نار جهنم آمد ی
 آتش اینجا چه آدم سوز بود / آنکه از نور آدم و دوز بود
 آتش تو قصه مردم می کند / مار کردی ز آدم مردم زن
 این سخنهای چه مار و کز دست / مار و کز دست و بیکر دست
 اول را و آتشی در انتظار / انتظار است چو کشت یار
 و عده فردا پس فردا تو / به طاعت سر آمد وای تو
 خشم تو هم جزو در صفا / بی کشت این در صفا که صفا
 کشتی این نار نبود خود سوز / نوزک افغانی است سوز
 که تو هر روز کنز جگر کشت / کشتی زده است از صفا
 آن که شب و روز پیش این / نار را کشت به نوزدین

کاش می دانستند که این است
 کاش می دانستند که این است

ای اولی

این در پیش حریفان با نوار ایمان جمع شود و اما کافرون از این روز
 محو است بهر این کشت بر کوه است که کمال مدتی است
 مار و دوزخ جز که خشم است / مغز با صفا ناری کاشت
 و در دوزخ ناری کشت / بهر سخن دان نه بهر سخن
 بجای کشت این کشت / رشت را هم کشت صفا
 در میان آنکه کشت و دوزخ هر دو از کشتان کشته است و دوزخ کشت
 سردی آثار خوشی بهر کشت و بهر کشت کشتادی باز خوشی صفا
 نایب حریفان کشته است بهر آب دیده صفا
 را هم تم در میان این عاقل روی فرمایید در مشوی صفا
 عاقل کشت اندر لا کشت / صفا دوزخ در کشت کشت
 کشت عاقل این روی صفا / بهر دوزخ صفا
 کوبیدش کز بسکایر کشت / در نه ز کشتهای تو در کشت
 کوبیدش جنت که کز کشت / در نه کرد هر چه من در کشت
 که تو صاحب خرمی می شو صفا / من می آید تو در کشتهای صفا
 بهر کشت از تو و صفا / نه حریفان را نه از کشت
 در دقایق اسرار طایقت و این عین است / کشت
 کوه صفا منع هو تواند بود کشته صفا صفا صفا

این صفا
 کوه صفا

مثل کردن تن به خانه و احوال بهمانان و حرور داشتن
 اس میهمانان غیبی را که چون بروند دیگر باز نیایند بلکه آهسته
 جگر دیگر باشند چنانچه در حشر نقد راستی و این زمان خد
 نکته دیگر خواهی داشت متنوس
 است بهمانان این تر احوال هر صبا صیف نواید در آن
 بر می آید از جهان غیب و در دل صیف هر آنرا در آن
 هر دم فکری چون همان عزیز آید اندر سینه اس ای تا عمر
 فکر ابرو جان کای شمع و آن زانکه کحل از فکر اند قدر حال
 فکر در سینه در اند فو نو خد خندان پیش او تو باز و
 تا که چون با اصل که وصل شد که دید از تو تا سلطان دل
 داد حق عمر که هر روزی از آن گشت اند صفت آن در جهان
 عمر تو مانند همیان بر آ روز و شب مانند دنیا بر آ
 میهار و میدید از بسو فو نامه خالی رود و گیر در خوف
 که ز که بستان و تنهی کای اندر آید کوه از آن در آن خای
 پس نه بر جای مردم خوش تا عمر خویش و ایام خوش
 بزمان خوش مرا سالی خوش به خوش خفته کن نه فاش تو

هر که بپوشد شب بر مهر بود بهر آن بپوشد که در غیر بود
 در میان آنکه عمر عزیزی بی بدست در آن بخت پیوستی پس میگویم
 شرف دل او را و خصل نماید کردن خصوصاً ایام خود در وقت
 شب و بخت در آن خود را که بهمانهمه حساب نکند که
 ای خنک آنکس که در پیش منقش دارد که در دایم خوش
 اندر آن ایام کس قدرت بود محبت و در دل قوت بود
 و بخیر عجب با عجب سبزه در میساند میدرینی بار و در
 پیش نشان کایام میری در کردنت بدو بجل من سر
 خاک شوره کرد در دیر آن دست هر که از شوره بیت خوش است
 از غمی که تاب او بد ماه دار شد ز میری عجب پشت کوسار
 دین قدر عنای نازان چون کشته در میری دو تا بچکان
 این خود آثار غم و پشیمانی هر یکی از اینها رسول مرد گشت
 یکدیگر که به طبعش لطف حق نیست از میری به نقشان دوق
 که عمر و شویش غرق ذوق ذره ذره در شعاع نور شوق
 و آنکه آتش نیست بلخ می سر که خوش میکند زبرد زبرد
 کل نماند خار را مانند شباه زرد و پیر مغرور آمده چنانچه
 روز میر که کشته کف دره دراز کار که ویران علی قمر ساز

نام داشت این چراغ بر که هین فیلش از دوزخ زودتر
 خند می بشنو که بنده کن کنه بر دل کن گشت میل خیر
 در میان آنکه هر روز از عشر عین بر عرض قدری حسیج برود و
 در پیشگری هیچ نمیند از آخرت دندانت گمانال مدی
 هین و هین ابراه رود بر کاشنه اوشب عمر کوی جابه
 سال بر که گشت دوزخ گشت بهر سیه او بر فعل گشت نی
 مجلس عزت معزین شهر مازماره بر دخیاط سرور
 اندر دوزخ را که روز برفت نی بکن از راه جود
 هین گو فردا که فردا گشت تا بجای کند و ایام گشت
 چون که قدرت رفت کاشنه هین که شمشیر به شمشیر اصل
 قدرت سر مایه دوزخ وقت قدر را که دار و به بری
 ساحران هین به مایه زود پیش باز کان دوزخ زود
 سب بر بامند در میکان سب از کف در کیش افشانه
 اینچنان جاکت ما آن تا جرم که از او هین پیچیده خرم
 که کند که پس بقدر گشت سحرانه او نور طمس
 چون سینه آن به عزت شبه که پس نگیه
رعد رعد رعد رعد که در کل خوردن میر از دوزخ برود

پیش عطر ری کی کل حواره تا خرد افروخته خفته
 پس عطر طرطرد دل موضع سکت بر تر از بود کل
 گفت کل سکت تر از دوزخ که تو را بسل شکو بخند
 گفت ستم در قمر قند سکت و میزان بر چه خواهی
 که از آری سکت و سکت این بود به کل مرا میوه
 اندران گفته تر از دوزخ او بجای سکت اکل انهار
 پس برای گفته دیگر هم بقدر آن شکر را می گشت
 چون نبوش قیسه اشیر مشری از منتظر اکتاش
 رویش نبود بود کل کل از او پوشیده دزد
 سرس سران کنایه حش اعم برین فته از آماج
 دید عطر آن و خود شول که فردن تر من بزد از دوزخ
 که بزدی از کل من می بری رو که از پهلوی خودم بخواری
 چو که خواهی مر شکر از نمود پس بدانی حق و عقل بود
 ای همه سر مایه را داده چند کی سبیر بهوش
 عاقبت تو رفت خواهر نام کارایت ابرو و نان تو جام
 در کمال کار چندین کوشش جز بجاری کان بود درین کوشش
 با خبر بش از خود اوقات پس بان خوشی شود در یک

پیش از آن شکسته کرد کاروان
 این شان چون برون از سپاهان
بخت ای پستان که بعد از این در دستان
 در این شیل جهنم کشتن عزت از یاد کند که چنان
ع که در حق فرزند و ملک انحال ان بخت فرزند عکاس که فرود
 چون خوشم بودم چه بود چون بدامم کوشم نبود
ل که در سپاه یافت در دستان رختها را زیر هر خاکی فشرده
 روز شد بیدار شد انکاروان و در رفته رخت و بیم آستان
 پس بد کفشد ای کاش بگو که چه شد از غمت آن بهاب که
 گفت در دستان آمدند از غمت رختها بر دغا کشم شتاب
 قوم کفشدش که چون تل کفست چون نرد جنگ و ابرده کفست
 کفست من کی کس بدم پستان کرده با صلاح و بیجا کفست بشکوه
 گفت که در جنگ کم بودت نعره زن کی کریمان بر جبهه
 کفست اندم کار دین و دین و شیخ که خمش در نه کفست میدرخ
 از زمان از سرش بستم من دستان این زمان فریاد و بهای دستان
 از زمان بستم امیدم که دم زخم این زمان چند که بخوابی گم
 چون که عزت برداد و فاخته بی کفست باشد احوذ و فاخته
 اگر چه پیش بی کفست اکنون چنین هر غفست پر نکتر از ان بعض

بخت هم بی کفست میرال غیر که دستان نظر کن العزیز
 این سجان که کفست در کس است که دین و دین و حال باشد
 اما خیزد بر سینه که از وف و حال با لایه که کار کار است
 و صحت در رخت خیزد رشتان چند که مو کوی در کس است
 صوفی این اوقات به در حال یک صوفی فاخته از وف و حال
س سپاه اهل حال از صوفی و در است اهل مقام از صوفی جهان
 که او موقوف است کفست که کمال افزون و بر او در کفست
 هست صوفی خوش در کمال فاخته از او فاخته و کفست حال
 حالها موقوف غم در او زنده از فاخته و کفست ای او
 میرا حال است نه موقوف حال بنده است به ماه سال
 چون بگوید حال را فرمان کند چون بگوید به ما حال کند
 کفست ای حال باشد است او دست خیزد کفست او
 که او موقوف است کفست که کمال افزون و کفست او
 منتظر بود که موقوف است او منتظر به کفست حال جو
 لا کفست که از وف و رخت فاخته هر دو استقبال حال از کفست
 هر دو استقبال ای کفست هر دو خیزد به کفست او

هر که خاکش است از تو دور
 غرضش در بخشش خاک کمال
 غرق آن نور که او لم یولد
 لم یولد آن خود اگر در آ
 این چنین عشق بجو که از غوغا
 در نه دقت مختلف را بنده
 جمله غوغاها را بر عت سواست
 است از توین که از عت بر آ
 چون ساعت رخسار چو شمع
 چون غلغله فرم بر چو شمع
 ساعت از بر غیر انگاه است
 زانکه نسوخته بجایه را است
 پیش صدال و یک ساعت بیا
 که در از و کونه از ما مسکات
 سعه و نه ل آن احوال
 پیشش آن بجز زمانه و است
 و انکه مجبوسان بجز و ز هم
 که بنی باز آید از و از هم
 چون بیا روز و شب سال
 بجز بود پیر و سیری طال
 در مسلمان عدم چون بچو
 مستی از غرق لطف از و است
 روز ما گرفت کور و با گشت
 تو بمان ایمان که چون تو
شعر دوم در حال توبه که باب الاوتی فی الحال
 یعنی و بعد از توبه که باب الاوتی فی الحال
 نزول کند خاکه نقاب گشت اما قول اول از محبت و توبه در بر آید
 رجوع است از محبت و از محبت و این توبه محو است

و در نهایت حال رجوع است از ظهور لقیه انابت و این توبه خاص
 خواهی است و نیز بر در این باب فرموده عام توبه زکار به بود
 خاص را توبه زدیم خود بود اما توبه عام بر سر است اول
 پیش از آنکه در زمان چهر واقع شده باشد و دوم رجوع بجنب
 و است در حال سیم و سیم بر آن در استقبال و این را توبه خاص
 گویند و این نوع توبه کار مردان است و خلعت انابت می باشد
 کن لا توبه و در خور این نوع توبه است که قال ملک
 توبه کن مردانه رو آور به که من یصل بمقال به
 در فسون نفس که کثرت غوغا کاشب حق نبوده ذره
 توبه را از جانب غربی باز باشد تا وقت محشری
 است حجت را از رحمت است در یکد توبه است از این که است
 انهم که باز باشد که فسر از و اندر توبه باشد جوفه از
 پس غنیمت دان که در است از رحمت بجا کش بجز رجوع
 از پر آموزد کدام در شاه خوشی فردا آید سویی پاک
 چون به بد افام الکسر از را برود استاد استغفار را
 ربا انا ظننا کف و بس چونکه جانداران به بد بگویند هر

آنکه فرزندان خاص آید نوره اچلمن می زنند
 بین مکن زین پس فرا که هزار که بخشش در بویست باز
 در میان آنکه اگر اصل کوهر است دولت ذاتی آید بکجه
 عارض است عز ورت بجانب توبه اش کشد و اگر بر عکس باشد
 قضیه بر عکس بود و آن بر عارضی بود که زود توبه جو شود چنانکه در توبه
 آنچه آدم و نوح عاریه بخش لاجرم اندر خالی توبه شد
 چونکه صیبا بود جرم آن پس ره نمودش نجاب توبه نیست
 گفت انظر لک لوم آبنا کاشکی کشتی که تبار بنا
 این مژده از خدا ارکان رسد تاقیامت عمرت در حیات کرد
 زنده که توبه جان در مودت مرگ حاضر غایب از حق بود که
 عمر و مرگ این بر دو باقی شود بر خدا است بختش بود
 کسبه کردی تو نامه عمر خویش توبه کن را نه که گریه توبه
 عمر که بخت بخش آید عمر آب توبه پس ده اگر او بر تو
 من عمر را به آب حیات تا درخت عمر کرد و با نیت
 از تو ز حال کشته توبه جو کبر کنی توبه ازین توبه جو
 هر دیر توبه هم دشوار بود ذوق توبه نقل هر قدر دور است

فی باب

می باید آب و تا سر توبه را شرط شد برق سجالی توبه را
 تا بهشت برق دول و آب چشم گریشینه پیش بندید و چشم
 کبر بر دید سبزه ذوق صفت کبر بخت چشمها و آب زلال
 و به کن و از خورده اشراق کن در هر جهت گریسته رود و کن
 صیبا می تیره اندر داری پیش بنایان چرا می آوری
 هر چه در دل داری از کمر و نوا پیش عریضت روشن چو روز
 که بپوشیمش بنده پروری تو چه اگر سوا بر از حد می پری
اسم در بیان حکایت آنکه اگر چه حضرت کریم و کاتب کفایان
 بنده بسته کرم خود می پوشد و آدمی تصور میکند که صفای او را
 نمی نگرند اما در حقیقت همان است بلکه احتیاج از توبه و اصلاح گناه
 عین کرم است و بگویند چنانکه از عین کرم که آن بطلان توبه
 آن یکی میگفت در عهدی که خدا از زمین سی دیده است
 چند دیده از زمین گناه و در هر ما و از کرم برادران میکند و مرا
 حق عالمی گفت بر کوشش توبه در بوی آب فضیله از راه توبه
 که کشتی چند من کردم گناه و از کرم گرفت در جرم آنکه
 عکس بگویند و منسوب اگر عینه ابریا کرده ره و گرفته توبه
 چند جدت برست توبه در سلال مانده پائین

زانکه تو بر لب این کس سیاه
 بر دلت زلف را بر زلف را
 گزیند اندر دیردیک نوی
 زانکه هر خبر بخت پیدا شود
 چون سپید و یک تیغ شود
 چون کند هر را بر تپه کند
 توبه ایست در شیرین شود
 این شبانیر و بار بخت از او
 دل بسختی بخت و دیگر است
 یک نشانه آنکه میگردد را
 در غار و دوازده گاه غیر آن
 طاعتش بخت و دیگر نونه
 میکند طاعت و افکار سنی
 ذوق باید تا دهد طاعت بر
 دانه بر منکر کرد دنیا
 در میان آنکه نقیض است توبه موجب نفع است بلکه سیاه
 است چنانچه در حق می باشد از هر دانه از قوم سر

علیهم السلام

ح

علیهم السلام و او فو بعد از دعا هر دم و لا شفعه الا بیاں بعد تو کید کمال
 نقیض عیاق بخت و توبه
 نقیض توبه و عهد آن محاسن
 پس خدا انقو را بوزینه کرد
 اندرین است بند سیخ بران
 منج ظا هر بود اهل است
 در سر آن صند در آن در
 توبه کن مردانه و چون همان
 چه کم حلی که گفتل تنه
 سنجه پس کرد در زمین
 در سر آید از زمان چون با
 بخورد از غنیمت در سر زخم او
 مار توبه میکند بار ایست
 توبه بر آنند هم پر دانه وار
 چه مردانه ز دور آن مار را
 چون پاید حوت پر کای

موجب بخت بود در انتها
 موجب سیخ آمد و اطلاق بخت
 چون که عهد حق کشیده از بند
 یک سیخ دل بود ایند و اظفن
 توبه چند خلق ظاهر است را
 کشته از توبه بختی خوک و خر
 توبه بر شکن بر تن از سیخ پان
 بشکند توبه بر دم از گناه
 در غیور ای آن تو شکن
 که بود با شس کران در راه
 از گشت توبه آن ادبار خو
 دیو یک لطف کرد توبه شست
 بخت میان میکند شان سحر کار
 نوزد بر دست است بار بار
 باز چون طفلان فساد و عجز

بار دیگر برکن طع سود
 بخشش ز دیرش افش نمود
 بار دیگر کوفت هم در کجاست
 باز کردش حوصل دل بیست
 باز از یادش رود توبه و توبین
 او من الرحمن و کید الکافین
 چون ندارد دلم صدقی گاشته
 حق بر نسیان خود بجاشته
 که چه برایش زنده دل میرد
 آنگه ستارش را کف می کند
 در جهان حال کسیکه در دست کفر شیطان
 و از او خبر کفر و کفر
 سر زبینه در دست محقق
 بر آفت آتش زنده گاشته
 دزد آید از زمان پیشش
 چون گرفت آن کوخته پرده است
 می نماید انجا که هست را
 تا شود استاره آتش فنا
 خوبه گفت این کوخته خاکست
 می مرد استاره از آتش زود
 خود می پنداشت که خود می
 آن فیه یاد که در آتش کشید
 بسکه خلعت بود تاریکی
 می نماید آتش کشی را پیشش
 انجمن آتش کشی اندر آتش
 دیده جانی نه پند از آتش
 پس مرد و آید آنست که بود در شیطان
 و فیه نشود و قدم در عالم توبه
 نهد و بفرود آید و زود نشود که کی
 از محاکمه و صایه پیشش
 که بفرود کشید پان مصطفی شریعت
 می فرمید که ام روز گشته و زود
 توبه بیا حکایت در دلم نه فایده
 نیاید و پیشش خبر از او فرود

می باید که ایام و توبه و توبه
 فانه من کفر شیطان کما قال الکملی
 تو که عزم دین کنی جاهد
 دیو باکت بر زندانه نهاد
 بن مرد از تو بیدیش ایقوی
 که کسیر رنج درویشی شوی
 لی تو اگر دی زبانه ران و بری
 خوا کردی و پیشمائی خوری
 تو زیم باکت دیو غیب
 و اگر بزی در ضلالت از حقین
 که طاهر او پس فرود است
 راه دین بود که شغلش
 مرکب می باز کرد چو دست
 می کشد عسایه را تا یک سو
 باز عزم دین کنی از پیم جان
 مرد پس از بی خویشی از جهان
 پس سله عزم بندی احکم
 که من این چند جوار شستم
 باز باکی بر زنده بر تو ز سر
 که بر شمس و باز کرد از رنج فقر
 باز بر بزی ز راه روشنی
 اسلام و مسلم دین را بکنی
 سالها دور آید با بختی بنده
 در حقین طاعت غدا آنگه
 هیبت باکت شایع حق
 بنده کرد است و در قه حقی
 بختان موبه شد جانش از تو
 که روان کافران ز اهل قبور
 این شکوه بخت انشون بود
 هیبت باکت خدای حقان بود
 بخت دیوان که مال گشت
 بخت سلطان پیمان او گشت
 بین و از بخت دیو از ره جا
 تا ندر در هر چه داری پاوست

ملت ح

نیش از قصه کورک طبعی که در بازار کا دنیا لغت عمر بر باد دهند و بزرگوار
 ضایع نمند شهر منه وقت بازی فصل خود را در دوزخ که قباحتش بر
 انجان کرم او بازی در قضا کان کلاه پیرین فتنش زیاده
 شب شده بازی او شده مجید و روزدار و کوی خانه زود
 روز را ضایع کن در کفشک پیش از آنکه شب شود جانم بخور
 نه شنیدی الله الله ضایع باد وادی حجت کشتی کرب
 نیم عمر از آرزوی دوستی که غم از غصه های دشمنان
 جبهه را بر آن کله را آگ برود غرق بازی گشته چون فصل
 محبت شبانه و حل نزاعی که خل هذا اللبس لائقه
 این کوله تو به کوه در جستجو بود که یا بر دوزخ یا کرمی بخور
 مرکب تو به خجایب مرکب بر کفک نماز و سیکل است
 لیک مرکب آنکه میدار از امان کوب ز دید آن قنایت را نهان
 نماز و مرکب را نیز هم پس در این مرکب را بدم
 هم خرد و خرد گیر میخدا کلند غافله انجا و انجا اقلند
 خبر کسی را که واکو در آن در بهار فضل آینه از خزان
 تو به آرد و خدا تو به پذیر امر او گیرند و او نعم الیه
 چون بر از اندر شیمان برین خوش از دوزخین الله بین

انجان از دکه مادر برود کشتن کرد و بالا بر شد
 که خدا امان و اخریه از غرور نخت ریاض فضل کثرت غفور
شعر چهارم در بیان محبت نیکان در دوستی بر ایشان جدا نکرد
 مع شربت بعد از توبه سازگار تر از محبت با کان نیت و از بهار
 که با حسن شاد و از نوان چه ایشان شیطین کلاسه و بگویم
 ایشان باز و غنچه خفاک فامده روی بر باد و نور و نور
 هر که خواهد شیشی چندا کوشین اندر حضور او لیا
 از حضور او لیا کربسی تو طایکی زاکم جزوی نه بکسی
 چون شوی دور از حضور او لیا در حقیقه کشته و در از خدا
 ابدل انجا رود که با تو نشسته از بلا امر نور چون شونده
 در میان جهان ایشان خانه گیر در نکت خانه کند بر سیر
 هر که باشد هم نشین دوستان هست در مجلس میان بیکان
 هر که با دشمن نشیند دوزخین است کن رجوت را که نشیند
 هم تر از و را تر از دوست که هم تر از و را تر از دوست که
 هر که با ناکوست او هم نشیند در یکی افتاد و غش کشته
 رو شده و عا که کفار را خالق برود و از چهار پاش
 بر سر چهار چرخ سیر برین بین کن روبا به بار سیر برین

باز غریب از تو یاران کنند
 آتش اندر زن بگره کمان چون پند
 خاک کمان بسی در دگرشان
 بنده بگره در دوشند لکوی
 از دگر خاک جز بماند ممل
 رو بخواه قبال را از مقبسی
 بهشتی مقبلان خود کیست
 ناز خندان باغ را خندان کند
 کز تو گشت صحنه و مر مر شوی
 مهر پاکان در میان جهان
 دل تو را در کوی اهل دل
 کوی زمیدی مرد و کاهند
 جزو بار و بار و کوی کل است
 این خوشامردی که از خود بر کشید
 و ایران زنده که با مرد است
 نام مرده چون حرف جان شود
 بهر تیره حرف باشد
 سیل چون آمد بر یار گشت

زانکه انکاران عدد در آن کفند
 زانکه این کرکان عدد در کفند
 بهر از عام و از دگرشان
 بهر که بر فرق سرش بان روی
 رو بخواهی یافت ای یکتا سیل
 این خدای دل به از عدلی
 چون گشت آن کیمیا خوار گشت
 صحت مراد از مردان کند
 چون بصاحب دل رسی کوی
 دل مرده آلهه در خوششان
 تن تو را در حبس آب و گل
 کوی تاریکی مرد و خورشید است
 بهر از عشق بازی با کل است
 در دگر و زنده می شود
 مرده گشت در دگر است
 زنده کرد نام عین آن شود
 تیرگی رفت و همه الود گشت
 دانه چون آمد غریب گشت

شکسته مرد چون گشت در دگر
 چون نقش یافت آن باو گشت
 نام چه در دگر گشت بهر آن حاد
 موم و بهر موم چون حرف باشد
 حاصل آن آمد که با هر چه پیش
 زانکه انبوهی و جمع کاروان
 فقر خواهی آن نصرت قائم است
 دانش از استاد جهان جان
 در دل ملک اگر هست آن روز
 تا دگر شرح ندارد اما
 که در کسینه نرسد داده ایم
 منفذی داری به جای آن
 در دگر شرح دل در اندرون
 در میان آنکه بخت نیست پس بر که با کمال نشیند
 و این که گشت او باشد و هر که بیدان نشیند نه بدید او باشد کل جان
 بمقتضای تهنیتی ذره کاغذ بهر از دگر است جنس خود را
 همه کاه که به است کاغذ آن جنس است بر آن بر سخن را سخن است

کشت چنانی شد اینجا دمه بان
 نام مرده زنده گشت و جگر
 درین مردم شود اندر دوشاد
 ذات ظلمت او الود گشت
 ایچو بکر از جگر باری سرش
 بهر زمان را بشکند و پست
 نه ز پاریت کاری آید سر است
 نه ز راه دفتر و نه از زبان
 مر و دانی نیست ملک با هنوز
 پس آن شرح لغو ما چندان
 شرح آمد نیست بهر نهاده
 تنگ داری از آب است از غریب
 تا نیاید طغنه لا میفرون
 در میان آنکه بخت نیست پس بر که با کمال نشیند
 و این که گشت او باشد و هر که بیدان نشیند نه بدید او باشد کل جان
 بمقتضای تهنیتی ذره کاغذ بهر از دگر است جنس خود را
 همه کاه که به است کاغذ آن جنس است بر آن بر سخن را سخن است

غمنا چون جنس عقیقین بر نه / سوی عقیقین جان و دل شدند
 ذوق جنس از جنس خود به عقیقین / ذوق خود از کل خود به عقیقین
 در جهان هر چه جزو جنس کرد / که اگر می را کشید و سر دسر
 معده نامر اعی کشد تا سفر / یکشد مرا تر افک حسر
 ناریان مر ناریان را دیند / نوریان مر نور یان را دیند
 سا فراموشیال غریب شد / در دلم تر کان جاذب شود
 طبع آدمی بوی عقیقین / لطیفش است این
 زین نام ز کینان جو با شود / روم را هم رود میان پو با شود
 رخ با غلغان عقیقین محو شود / کی دم باطل ترن می شود
 طبعها در پیش عطران برین / جنس را جنس خود کرده برین
 جنسها بهر با میجسته / زین تجانس ز عینی گنجسته
 با طلائع را بهر با طلی / عاقلان را بهر عاقلان
 کرک پوف را با عیش آورد / جزو کرک کرک را و خور
 دست بر خردی را عالم خود خواند / رست چون که با و دست
 در بان اکر جنس عقیقین / در دل هر جنس با هم ترن شود
 کشف سلفی با عجب خود / که مرا تا اهلان دارد و در
 پس بد گفت آن کی از دوزن / ایضا و خواهند از بر جنون

دور غفل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد مکده وانه رو
 ساعتی در روی من خوش نگید / چشمم ز آفتاب من کشید
 که جنسیت بری از من دارد / که رخ آوردی بمن گشت
 که می بی جنس خود کی آمدی / کی بفر جنس خود را بر زدی
 چون دو کس بر هم زنده بر سر / در میان آن بر سر شد
 کی پرد مرغی مگر جنس خود / صحت جنس کوه است و صلح
 عکس نور از عکس طبعش بود / عکس طبع از عکس طبعش بود
 عکس بر سر ابدان امکان من / بهلوی عکس یکدیگر می کشن
 جلد اجزای جهان را یکمیش / جفت جفت و عاقلان جفت
 اچشت عقیقین را بخوان / رشت در روی این سخن با خوان
 جنس سویی جنس صد تیره پرد / بر خیش بند بار ابر در
 حکایت آن که عقیقین بر سر اودان / رفت و ماند و خطه
 افتادن داشت در جوش / رگایت ابر او شمشیر عاقل
 طبعه و عین حکم جنسیت / اخطات آنرا از ان خطه خلاصی
 یکرانی آدم به پیش مر قضا / کشف بهر اودان طفلی
 زین عاقل او که دریا بدیده / که کرم از خطه سویی نه

این سخن را که در این کتاب است
 از کتاب عقیقین است
 و این سخن را که در این کتاب است
 از کتاب عقیقین است

هر پشتر را ترانید اندک است
 پس نمودم شیر و پشتر را بد
 از برای حق شناسید انکه
 زود در مان کن که میزد و د
 کف طفیل را با در هم بیا
 سوی جنس آدم یک از او
 زن چنان کرد و چه دید طفل
 سوی بام آمد ز من تا و دان
 خوش خوش آمد بوی طغیر
 زان بود جنس شیر غیر آن
 پس شیر فرمود خود در شکم
 موجب ایمان بشد محبت
 محبت از به قدر دامن است
 عیسی و ادیس بر او نشد
 باز زان روت و مار و زین
 انیا چون جنس در حد و کف

زانکه هر چه
 حاد جنس
 حاد جنس

باز انجا نهاد که جنس نرسید
 انکه عقلش غالب آمد بر کث
 و انکه هوای نفس غالب بر عقل
 بود عقلی جنس فرعون ز بیم
 بود و مان جنس تر فرعون را
 که بهمان مایه مایه می
 در بهر دو مایه از جنس
 هر دو در جنس مان و ان کور
 در ان که جنس نرسید بهر کور
 این در ان که جنس نرسید
 این شوهر است بر ان کور
 کور آمد چون مجاد و کور
 جنس و جنس از خود ان کور
 نرسید جنس نرسید
 در سال انکه در جنس بری و کف
 سالها در میان چنان ساکن بود و بعد از انکه میان قوم آمد

صد شربت رحمت بریان حکم جنیت ذوقه شاره لطیفه کمال
 بود و بعد لغوث هم جنسی چون بری سال در میان
 شد نشانی نسل از شوی دگر و آن میمانش زمرش در دگر
 که مآورد اگر کثرت زیاده نهرنی یا خداوند چهی یا مکنی
 بعد سال آمد او هم عاریه کشت میدا تا زنده شود از به
 یکمی جهان فرزندان خوش بود زان کس که پیشش پیش
 بود هم جنسی برایش چنان که ربابه روح را زخم نشان
 چیت جنیت نکاو علی نظر پیچیدگی شایسته
 چون نهد در دو صفا جبریل همه مرغی در هوا جوی پیل
 منتظر بنهاد دیده بر هوا از زمین میکانه علق بر هوا
 چون نهد در گوفتهای خری صد مرت کرمست بر اخری
 چون شتی جنیت است آمد هم جنیت شود در دال بر
 بی نبی از مود وجود و حشر شمع حیت و آن دنیا آمده
 حذر را بجهت جنس مردان قدر را بجهت جنس قریب
 بود جنیت در ادیس از نجوم حشال او با جلال در دهم
 در شارق در صفا بار او هم حدیث محمد اسرار او

که بانی نهد در دگر
 خ

به غلبت جو که او را دو قدم به غلبت جو که او را دو قدم
 پیش او سوار کال خوشنود پیش او سوار کال خوشنود
 حد جنیت کشیده تازمین حد جنیت کشیده تازمین
 چون به شتی جنیت چنان چون به شتی جنیت چنان
 مرد حجتی همه حجتی طلب مرد حجتی همه حجتی طلب
 مگر اندر نقش و درخت او مگر اندر نقش و درخت او
 که سیاه است او هم یک است که سیاه است او هم یک است
 از میان خوشی و پیوسته از میان خوشی و پیوسته
 ای سبانه و ترک نهرمان ای سبانه و ترک نهرمان
 پس بمان حجتی خود و بکرت پس بمان حجتی خود و بکرت
 دل زهر باری غدا می بخورد دل زهر باری غدا می بخورد
 از لغای کرمی صبری خوری از لغای کرمی صبری خوری
 چون کساره ستاره شد قری چون کساره ستاره شد قری
 چون دال مردوزان را کشته چون دال مردوزان را کشته
 وز قران خاک با بارها وز قران خاک با بارها
 وز قران سبزه با آدی وز قران سبزه با آدی
 وز قران خرمی با جان ما وز قران خرمی با جان ما
 در زمین سکیت او در سر بخوم در زمین سکیت او در سر بخوم
 از قران در درس او حاشیه از قران در درس او حاشیه
 از قران کرده پیش او مین از قران کرده پیش او مین
 جاذب آمد پس تو خوبی بران جاذب آمد پس تو خوبی بران
 خواهد نهد و خواهد ترک باب خواهد نهد و خواهد ترک باب
 بگراند حشرم و درخت او بگراند حشرم و درخت او
 کوغیدر سخن که او هر کس کوغیدر سخن که او هر کس
 مرد با نجرمان چون سبت مرد با نجرمان چون سبت
 ای سبانه و ترک چون ملک ای سبانه و ترک چون ملک
 بعدی از عربانی موسس بعدی از عربانی موسس
 دل زهر علی صفائی می برد دل زهر علی صفائی می برد
 و از قران بر قری صبری بری و از قران بر قری صبری بری
 لایق برد و اثر از آید بهی لایق برد و اثر از آید بهی
 و از قران نک و آهش شد شر و از قران نک و آهش شد شر
 میو با سبزه و کجا نهاد میو با سبزه و کجا نهاد
 و طوئی و معنی و حشری و طوئی و معنی و حشری
 میفر آید خوبی و حسان ما میفر آید خوبی و حسان ما

هر چه با خود می کشی بخوش است و آن تو را می کشد با خود دوست
 خوب خوی را که خدایان طبیعت و طبع بر روی جوان
 در میان طلب که اثر محبت از فاکت یعنی چون لک را
 از بر تو محبت شمع دل از دود خورشید روی براه طلب از دود خود
 موصول است بمقصود که من طلب دنیا و جسد و جگر کمال کردی
 این طلبکاری را که جگرش است این طلب در راه حق شمع کشتی
 این طلب مشق محله است این سپاه لغت در آید است
 من طلب کردم و حاصل از دود باقیم آنچه حکم من طلب
 این طلب همچون خردی در صبح میزند نه فخر که می آید و صبح
 هرگز منی طلبکاری است یار او شویش او اندر
 از حصار طلبان طلب تویی و از ظلال غلبه غلبه تویی
 که یکی بر روی سلیمانی است منکر اندر من است
 هر چه تو داری ز غلبه تویی به طلب بود اول و اندر
 من بگوین کن در جسد است هر کشادی در دل اندر
 از همه کار جهان پرده است که و که میگویند آن خانه
 ساید حق بر سر بنده بود غلبه منند به بنده بود

گفت منما که چون کوبی دریا محبت زان در بر و ن آید سیری
 چون شیمی بر روی کسی محبت منی هم روی کسی
 چون ز چاهی می کشی از حاکم محبت اندر روی در شکست
 بن سپاه طلب دولت است که قیوم است این زمان و هیچ باب
 ای که تو طالب نیستی هم تو پیا طالب یابی از آن یار
 در میان آنکه سلطان ابراهیم کدام کس شتره که چون اراده
 تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاکر
 است صدای شکر که آن را در ملک فانی بر مید و در حصار
 خفته بود آن شتره بر سر حاکمان هر جانب اندر اراده
 بر سر خفتش شکر آن بکنم تقوی و دمی جوئی شب زبام
 که همای خند بر بام است گفت با خود این چنین زهره کرا
 بانگ زد بر روزن قهرا که این شجره آدنی مانا پری است
 سر فرود آمد قوی که طلب ما می کردم شب بهر طلب
 بن چه میجو شد کفشدن کفش کی بر بام شتره حستان
 پس بکشدش که تو در جگر است چون نهی جوئی طاقان آله
 خود همان بدو دیگر آنرا کس بد چون پری از آوی شد با بد
 منبتش او را پیش خلق خلق که خند غیر از پیش خلق

این طلب در راه حق
 شمع کشتی
 این طلب مشق محله
 است این سپاه لغت
 در آید است
 من طلب کردم
 و حاصل از دود
 باقیم آنچه حکم
 من طلب
 این طلب همچون
 خردی در صبح
 میزند نه فخر
 که می آید و صبح
 هرگز منی
 طلبکاری است
 یار او شویش
 او اندر
 از حصار طلبان
 طلب تویی
 و از ظلال غلبه
 غلبه تویی
 که یکی بر روی
 سلیمانی است
 منکر اندر من
 است هر چه تو داری
 ز غلبه تویی
 به طلب بود اول
 و اندر
 من بگوین کن
 در جسد است
 هر کشادی در دل
 اندر از همه کار
 جهان پرده است
 که و که میگویند
 آن خانه ساید حق
 بر سر بنده بود
 غلبه منند به بنده بود

چون چشم خوشی خفتان در بر
 بچرخ نقاد جهان مشهور شد
 جان هر مرغی که آمد بوی قاف
 جمله عالم از او لافند و لاس
 هر که رنجی دیدگی شد چو بر
 هر که جندی کرد در وجدی
 گفت منیش سر کج است و خود
 بر درستی که شنی حلقه و خود
 حلقه آن هر که در انگو می زند
 بهر او دولت سری مردون
 چون سیاق و در دران بر
 عاقبت باید دران ویران کن
 کج چو مفلس در هر دیار
 نایابی واری از فقر و عار
حکایت در بیان آنکه کجی در خانه ما نیست و باز آن که دوست
 بطبع دایم را که جای دیگران داده اند اما جز در خانه خود نیست
 که بچرخ را که در خودمانی بر دیگرانی مال و عمارت خود را و دنیا را
 مال و میرایی ندارد خود وفا
 چون پیام از هر گوشه شد جدا
 و او نداند قدر ملک و اسان نیست
 کو کج و کسب در بخشش است
 نقد رفت و کمال رفت و عمارت
 مانع چون جقدان دران ویران
 گفت یارب برکت دادی تو کرد
 یابده بری و با کفست مرگ
 چون نهی شد یاد حق آغاز کرد
 یارب و یارب اجر بی سارا
 خوب دیدار و فکر گفت او شنید
 که غنی تو بصر آید برید
 رو بصر ایجا شد کار کرد
 شد دعایت شجاعت و عری
 در غلای موضع کی خبر است
 و از پی آن بیدت مهر است

چون زلف او آمد آینه بوی
 کرم شد ششش و دید او در مهر
 کج لطفش پیش که خبری بیا
 خواست رفتی بر جوام آن سران
 کوشش مردان روم من تمام
 تا مردم نمایند در کعبه شهر
 ش در این آینه مردان ز کبر
 و این در این حکمت و عظمی
 ناکهانی خود عیسای مرا کشت
 مشیت و جوشش ز در صغیر گفت
 اتفاقا اندر آن شهرهای تار
 دیده مردم ز در و زشت خوار
 تا خلیفه گفته که میرید است
 هر که شب که اگر خوشی من است
 در چنین قشش برید و سخت از
 چو بهاد و زخمهای بی عدد
 نغز و فریاد از آن در شوش
 که من تاسن بگویم حال را
 گفت امیک دادت معلومی
 بشب چون آمدی مردان کبر
 تو ز اینجانی غریب و منکری
 رستی کو تا کج کار اندازی
 دانا یا زان رشت زانخت
 هر که آمد روزی از امثال
 گفت او را الجده کو کند آن پر
 که نیم من خانه نوز و کبیر
 من نه مرد روزی و میدانم
 من غریب مصرم و زلف او با
 قصه انچه بکج و نوز گفت
 پس ز صدق او دل من گفت
 بوی صدق آمد اگر کو کند او
 سوز او عید است از اسپند او
 گفت نه روزی تو و نه ناسی
 مرد نیکی گفت کول و آبی

که بر باد بگو ای مرغی
که خست منم که خست منم

१७

نی تو را در ذکر من آورده ام
چنداد چاره جوئیهای تو
ترشش تو گنجه جذب است
جان جاهل ز غیبه عاجز و دست
برو مان برداشش مثل است
کدی با آن در درگاه کار
اگر را خواهند و خواهند بود
تشنه خیاله که کو آب کور
جذب است این عطش در جهان
حاصل آنکه هر که او طالب بود
کر آن در گشتا بنده بود
در طلب زن دانا تو هر دو دست
گفت لوگن خفته مثل در سرب
نهانی در جان قبول بزیل گشت
در همو کجیل آنکه عباد که چون طالب در طلب خود صادق
باشد صدق طلب آنرا اعلای مرتبتی نمیشد
غلام شیخا بر وقت او آرد چرخ عارف کامل میفرماید
کردت در دین تو را زد در یابا در ادب طلبی در او جهد

یا موی کشان نور آینه چرخ برد یا او بدو آینه رخ بوی تو نهند
 در طاعت این محزون رعایت آداب باید کرد و شریک احد
 بجای باید آورد و آنچه در این باب می باید از این نهر مرگورت
 در شجره برسد آن متاع بحضرت خود نماید و الله الهادی و
 علیه اعمادی **رحمه الله** در صفت شیخی که هر یکی را است باید و
 شیخ در لغت بر او گویند اما اینجا چه معنوی منظور است **رحمه الله**
 که اگر کسی مع الکابر کم مراد از اکابر بزرگان دینند نه عجم ماه و سال
 شیخ گوید چه لغتی می گویند معنی این موبدان ای باشد
 است آنکه کسی که در پیش
 چون که مستغنی باشد میراد که سیر می باشد در خود و دوست
 است آنکه کسی که می آید چنانچه می باشد مانند عمار و
 که زهد از بعضی اوصاف شیخ نبود کامل باشد ای پسر
 چون کسی موی سیه گویند زنت بر بیک شیخ مقبول خدا
 چون بود موی سفید از پخته آید نه پیرست و نه خاص آید
 در سر موی نر و سفید شدن آن او نه از زحمت او افاجی آید
 ای باموی میاه و مرد پیر ای باموی سفید دل چه پیر

چه پیر عقل باشد ای پسر نه سفیدی موی از ریش و سر
 از پیرس او پیر تر خودگی بود چون که عقلش منبت او گشتی بود
 عقل کیش چون عیسی نفس نیک باشد از عذر و در و از ریش
 شیخ نورانی زحمت را که کند باطنی هم نور را بهره کند
 شیخ بستان و خفان نیز با حق مانند شنید و پیر ماه
 کرده ام بخت جوانه نام پیر که زحمت پیرت نه ایام پیر
 بر نفس احوال میراد ان پیر را بکین و عین را ابدان
 غیر پیر سعاد و سر مبارک پیر کردن نی و بی پیر شاد
 پیر نورانی که اگر کسی او متوجه شود کسی که باقی بود
 جد کن نیست نورانی شودی تا ز تعلیمی بر حقیقی روی
 از حقیق تا مقلد و فکانت من صورت بگوئی موی خدا
 آن کسی را روی شد از نور دان گیر روی خود و از نور آید
 روی هر کس پیر تر سید است بر که کردی تو ز خدایت روشن
 چون کسی پیر است او مرد پیر پس پیر دینی نشاید داد
 در بیان آنکه مقلدان خود را پیر بانی سخن میکنند و این حکمت است
 که همه عوام کو ماه نظر نموده اند از بزرگوار اگر چه از پیران شنیده اند

ای بس شیرین که چنان کرد
 بجفت رخ اندر شکم مغرور
 نی هرش غنای هر ناو کف
 قرص مهر از قرص نان دور
 نقش صوفی یک است جان
 حوفاں بدنام هم زین بوف
 حرف درویشان بزر ویر
 خورده کبر در سخن بر بایز
 نکت دارد از درون او بر
 در بیان حال حاکمی که راه یافته
 دعوی را نمائند و بزرگ سید
 در مقام خبر دهند ای سارازان کول
 از مردان بزر
 حرف ره نمیداند قلاویری کند
 جان است او جهان سوزی کند
 زرق چون نیرت اندر نور
 راه میشوند دیدن از مردان
 بین قلاویری کمن از حرم
 پس روی کمن تار و درش
 شمع مقصد را نماید عجمه ماه
 کین همه داکم یا خود ام کاه
 که بخوابی در خوابی با چراغ
 دیده کردش باز و نقش زاغ
 ورنه این زبان دخل از دست
 بانگ بازان سفید آفروخته
 بانگ هر که بیاورد قضا
 راز بدد که و میغام سبا
 بانگ بر بسته زیر بسته بدن
 تیج شاکه از تیج هر بدن
 حرف از زبان و خسته عار کشت
 بسته این عجایب از بزر

حرف در زبان بزر و مردان
 تا بخوابی بر سبیل زان صون
 کار مردان از دخی در می آ
 بسکینه این عجایب از بزر
 حرف در زبان بزر و مردان
 کار و دخی از دخی در می آ
 لاف شجی در جهان انداخته
 تا و کانی واکند بهر شکار
 هم ز خود ساکت شده و صفت
 خوشی بایزیری سخته
 لی نو از زبان و حوفاں
 محفلی ها کرده و در عوا که
 او نمند اگر که بخوان مباد
 پیش او نمند هفت سخن
 استکساده دلالان هیچ
 پیر و از انو مال او میر
 طفل ا عقل چون میری
 که پاتامه بنمایم تو را
 چون غلامی چون سیدی
 ماهر اگر که زید آن مفسد
 چند دزدی حرف مردان
 عکس در آب هم یکایم
 چون که آید خیزه خیزان رحیل
 تا فردشی و استانی بر حیا
 چای موسی گفتن و در
 کم شود زان پس سون که
 می ستانی می نمی چون در
 ای ساروخان زان که کمر
 که شهان بود خرف کشت
 هر کی در کف عصا که موسی
 میدد بر ابلهان که موسی ام

مورتی بشنیده گشته تر جان ۴
 چو گرفت خود چون طوطی
 مثل چو طوطی با آدمی نهاده که از او عقیق تو اندر گرفت آینه در
 پیش روی او بازند تا کوی خود را در آن آینه بیند و آن بگویم آینه
 شود و محسوس عالمی هر دو برابر چون آینه پیش روی هر دو دارد و هر
 آینه محسوس کند و چون محسوس از پیش خود نشود و در غلط فتنه دلی
 به تحقیق نبرد و در راه بنام و بمنزل نرسد که قال المولی
 طوطی در آینه بیدید او عکس خود را پیش او آورد و
 در دلی آینه پنداده بنان حرف میگوید و ادب خوشی آن
 طوطی نیند شهید کین گفت گفت آن طوطی که در آینه است
 پس چنین خوش آموزد سخن بی خبر از عالم بسته شدن
 از پس آینه می آموزد و سخن در نه ناموزد و جز از پیش خود
 گفت را از آن وقت زان هر چه گفت از معنی سرش بر خبر
 همین در آینه جسم دلی خولش را جبیند مرید مبتنی
 در پس آینه عقل کل تو را کی به دقت گفت مجرا
 او کمان دارد که میگوید به اندر تری است آن زان سخن
 هم صغیر مرغ آموزد خلق کاین صفت کاروان اف چون
 بگویم و منبر مرغان بر خبر جرسیمان زان خوش نظر

حرف در زبان بسی خسته ۵
 نمید و محفل بندان از خوشه
 تا بجز آن حرفشان روز نبرد یاد در آخر رحمت آمد و نمود
 در میان حال القوم که از حجاب میرون نیامده و چشم
 دل باز نشود و محسوس نصیرت کنند و از محاسن نه ایشان را قوی
 باشد و نه متع را به آینه ای او که فی ضلال حسن قال
 با کمان آواز رنگ بچکان بیند که کجاست آمد و بگردد نماید
 آن یکی میگوید خوب اندر جمله در ره ای مادی که بد حال
 پس شب آمد و در آن با کمان که کجاست آمد و شکم چون زدن
 که کجاست آمد و شکم ناله کمان بچکان و به است این اندر جهان
 چون کجاست آمد و آینه ای بچکان حیرت آورد و به کجاست
 در کجاست آمد و عقده حل جز در کاه خدا عز و جل
 گفت تبارک بی مکان که کجاست در جبهه و اما نده ام از ذکر تو
 پرین کشای تا پیران شود در حدقه ذکر و کسان سبحان شوم
 آمدش آواز تا نقش در مان کان مشائی دان ز لایحان
 که حجاب دیده میرون به چشم بسته میباید گوشتان
 با کجاست آمد و شکم بزدان که کجاست آمد و شکم بزدان

کت نایده که دفع او کند
 روز نایده که دفع او کند
 ماه نایده که دفع او کند
 روز نایده که دفع او کند
 از برای شتری در وصف
 صد سال نایده که کوی بهر جا
 خوشی را رخت در چینه دران
 در زرب افتد بآن چنان
مثیل در بیان طایفه که برکت و بوی معرفت رومی فریفته شده
 خود را که گفته و انگاه خود چیزی نیافته باشند که مال المودیا
 آن شغالی رفت اندر غم کن
 و اندران خم کردی است درین
 پس بر آید پوشین رگین شده
 که نم طوس عین شده
 و در خود رسبند و سرخ و بور دراز
 خوشین بر شغالان حزنه کرد
 جمله گفته اشغالک حال است
 که کور است طوسه مشکوی است
 درشت طازما کرانه کرده
 این بکر از کجا آورده
 یک شغال پیش او کی فلان
 شید کردی تنه ی از شغالان
 شید کردی تا بنبر بر جی
 پس پوشیدی نمیدی کسی
 پس شید آورده بی شرمی
 کرمی آن منپا و اولست
 بازی شرمی پناه هر وقت
 اشغالک ز کز کز که گفت
 بر بنا گوش ملک بگفت

بشک درین آخو در رخت کن
 بیک صم چون من نذر و نشون
 چون کستان ششامه رخت کن
 مرد اسبده کن از کس کش
 کر تو در آب تاب در کین
 خود دنیا خوان مرا در کین
 منظر لطف خدا کی گشته ام
 لوح شمع کبریا کی گشته ام
 اشغالان این خونند شغال
 کی شغال را بود چندین جلال
 اشغالان آمدند انجا جمع
 همچو پروانه کردا که د شمع
 پس چه خوا نمیت بگو کوری
 گفت طوس نرم چون شرمی
 پس کفشش که طوس و نال چنان
 جلوه دارند اندر کستان
 و چنان جلوه کنی گفت که فی
 بادیه نرفته چون کیم منی
 بخت طوسان کنی گفت که لا
 پس نه طوس خوا بهر بود
 خلعت طوس آمد بر شغالان
 کی انجاریا بهر طوسها بران
 رشتیت مید شود در سوانت
 سر کون اصادی از نالاست
 چون محک دیری رگشتمی چم
 لغزش شیری رفت مید کش
 ای کن که کن رشت از حرمی
 پوشش شرم را بر خود بوش
 بر شغالان حادق در رشت
 نو جلوه ای می در کیم کنی کرب
 نور عیتش چون سلطان کنی
 خود مران چون مرد شغال

در کمال
 در کمال
 در کمال

چون نمی کامل دکان تنها میکرد
 دست خوش میباش که می خیر
 انصورت او گوش کن خا می کش
 چون بان می کشی گوش بشن
 آنکه رزاق او خوش آمد مرورا
 انوی کوت است نه خاص خدا
 پیش طبع تو دلی است بی عیب
 هر که او بر طبع و بر خوبی گوشت
 چون چنین کردی خدا را بود
 روی او یار خدای را تو زد
 راه بری که این راه رفته بود
 مایه هایش راه رفته شود
مثل در بیان متابعت کردن شیخ
 مانند راه او آن تویی شود که برای
 و غبطه گفت روزی سیاهی
 کای تو منبر استی ترقای
 یکم آنست که بگوید لب
 اندرین مجلس سنو ارا بواجب
 پس بارو کی مر می نشست
 آن سر و از دم که امیش است
 گفت اگر پیش بشهر دهم به
 روی او از دم او میدان که به
 در روی شهرش دم درویش
 خاک اندم پیش از رویش بچه
 ده مروده مرد را حق کند
 عقل را بیدین دلی روتی کند
 ده چه شهر شیخ و اهل باشد
 دست در تعلید و در جت زده
 سر مکن تو خاک هر کزنده را
 هم باز از دم بسوزد دیره را
 هر جادی که کند رود رست
 از درخت کجاست او روی جت
 هر بنای که بجان رو آورد
 خضر و از چشمه حیوان خور
 باز چون جان او روی جانان
 رخت را در غری پایان نهند
 رخت را در غری پایان نهند

هیچ آینه در آینه نشد
 هیچ نانی کند خم نشد
 هیچ انوری در انوره نشد
 هیچ میوه بچند با کوره نشد
 بچند کرد در زینت و در شو
 همچو بر بان حلق نور شو
 چون ز خود رستی هم بر لبی
 سو که منیده است به سلطان ی
 در بیان آنکه از راه دور اگر چه
 غاشی دارد اما چون ملک بجنب
 پید شود روی نماید و زرقا
 عیار خود جو یان ملک است
 تا جو هر صلی خود حق کند
 دل جو بری دارم و صا حق می گویم
 صد هزاران تحال است ای سپر
 هر که گوید که منم سر ملک در
 کند اند خدام او را نه اتان
 چکان راه جویش نشد
 کر بودی نه اتان هر بی
 در غمت در دعا بر بی
 نور مردان مشرق و مغرب است
 اما نه سجده کردند گفت
 افتاب حق بر آید از محل
 زیر چادر رفت خورشید از محل
 همین که هر غل و قش اولیا
 مرده را از ایشان جات و فنا
 جان هر یک مرده اندر کورن
 بر عهد ز او ایشان کند گفتن
 گوید این آواز نر آواز است
 زنده کردن کار آواز حد است
 مایه دیم و بگفتی کاستیم
 با کج حق آمد همه بر کاستیم
 مطلق آن آواز خود از رسته بود
 که هر از حلقه قدم عبد الله بود
 با مطلق بگفتی عبد الله منیده کامل بود که حق عالی بگفتی فرد

بنده بر روی کعبه است و او اکل و دائم عبادت و غنچه ترین مقامی و مرتبه
 اوست و این هم خاصیت است بجز خاتم الانبیاء که قابل تملو و با
 هر که انور باشد در قرآن نور کی باشد از دی و کوان
 همچو اعمی که کشته دارد و چشم
 شمع کو غنچه نور است بود در نهایت درخت که بود
 در درون دل در آید چون حال پیش او مشوف شده است حال
 انکه بر افلاک رفتارش بود بر زمین رفتن چه دشوارش بود
 اولیا اطفال حقند ای پسر در حضور غنچه نبی با خبر
 بمسلمان آفتابند اولیا در هر علم و کسرا خدا
 هر که او خوبی و بی خوبی گرفت نور کشت و تابش مطلق است
 مرده است از خود شده زنده بود زان بود که اسرار حقش بر دو
 منبکال خاص علامت محبوب در جهان جان بود که عین محبوب
 اولیا راحت قدرت از آنکه بهر جنبه بارش از پیش راه
 اولیا مرآت نور مطلقند اولیا آئینه خاص حقند
 صفاتی کن یک دور و زنی سینه را دفتر خود سنان آئینه را
 در پال که اولیا را بدیده سرباید دید به چشم کسی که کافران منظر
 ظاهر و بدید لاجرم از حقیقه این عاقلی مانند که ما بعد از الله مشکک حاکم
 حالت انبیا و اولیا و حواری راه خدا را بر حالت خود قیاس کرده اند

که باقی

که باقی تمام موشی در لکات و از آن پر خبر که انانی و ادوات خروا
 کار پانچا نرا دیش از خود دیگر که به ماندر در روشن شیشه شیر
 جمله عالم زیر لب کراه شد که کسی ز ابدال حق آگاه شد
 انصار را چه خود سید شد به سیری با اولیا برداشته
 گفته با اینک نشسته پیشان شهر باویشان نسبت خود بهم دیگر
 این نیستند ایشان از بی در میان فرقی بودی منتها
 هر دو کون ز نور خود از یکلی یک زین ز هر دو کان دیگر علی
 هر دو کون آهو کی خورند در آب این یکی سکر کنی نه و ملک است
 هر دو بی خورند از یک آب خور آن یکی خالی و دیگر هم شکر
 صد هزاران این چنین شباهتی فرشتان معنادار است به این
 این خوردر که دو پیدی زو جلا آن خوردر که دو هم نور خدا
 این خوردر زاید همه بجای و حسه و آن خوردر که دو هم نور احمد
 هر دو صورت که ابر ماندر است آب شمع و آب شیرین را که شفا
 چونکه صاحب ذوق شفا یاب او شناسد آب خوش از کوزه آب
 است ترکیب خمر و کوی است که در ترکیب مریضی است
 گوش دارد دولت دارد آغوش هر چه این ترکیب را باشد هم آن
 مانند آن ترکیب بهر بخت که همه ترکیبها کردند مات
 سحران موسی از استبراه بر گرفته چون عصای او عصا

زین صفا آن صفا زین شرف زین عمل آن عمل زین شرف
 نقد اله این عمل را در شفا نقد آن عمل را در شفا
 خلق در بازار میون میروند آن کی در دوش دیگر در دوش
 بر کما حرکت باشد در نظر میوه هر یک بود یکی در
 دانه آبی بر آن سبب نیز که هر دو مانند قهقهه آن عزیز
 خوار این منجید این اهلان که بشنودنی تو مردان را کجا
 قصد حرکت اینها میروند جسم در دوش آدمی پیدا شد
 تو همان دیدی که آنس لبت گفت من کردم آدم زین
 چشم اینسان را یکدم بر بند خند منی صورت آنو چند خند
 دیده منی زمانی بر کش تا به منی فرقه در فرقه
 در میان آنکه اولیا بگویند باریگاه ختمند و غیرت آنی یکم آنکه
 اولیا فی تحت قانی است نرا در لقا ان الله اولیا الصفا
 پنهان میدارد تا دیده هیچ نامی جمال با کمال ایشان را
 نه بیند و شک نیست که وی را جز وی نشناسد و بعضی از اولیا
 شنند که هر کس از اولیا و غیر هم را بر حال ایشان اظنه شد
 و شنید که حال ایشان را نیز بر ایشان خفی شد چنانچه صورت هیچ
 میفرم در راه تو میروند که خوشی آن چهره هر یک بر ایشان شده

که قوم باطل بخت پنهان میروند سخن این شوقی هر یک میروند
 این همه دارند چشم هیچ کس می نه لفته بر لقا شان کفین
 در دوش آن چشم من دیده است هر که اندیده است این دیده است
 پیر یک منته کاین عالم میزد جمال ایشان بود در دوشی هر
 پیش از این تن عمر با یکد اشید پیشتر است بر بر داشتند
 پیشتر از آنکه کبریا دیده اند پیشتر از آنکه همان دیده اند
 بیدماغ ددل پر از حرکت بدند بی سیه و جگر بر لغت بدند
 در دل آنکرمی را دیده اند در قانی محض شنی را دیده اند
 پیشتر از خلقت آنکرمی خورده میباید نموده شور را
 اس ملک در دوش ایشان بر جگر ایشان از جوشان زلفت کس
 اندر این لم ماهان بر فتنند مار را در دوش ماهی می کنند
 ماهان نور در بای جلال برشان آموخته بحر حاصل
 پس محال از تاب شان حاصل شد نفس انکار فتنه حاصل شد
 هر چه میخواهند دایم میکنند در غضب من جهان میکنند
 تا دل مرد خدا نامه بدرد هیچ قومی را خند اگر او را کرد
 خشم مردان شک کرد اندک خشم دله کرد عالم احزاب
 گاه خشم آرند آگاه هوا پیشان صد کج یک تجربه نمود

هر که از خود خود جوشانند که که انی بودش شش خسته
 و سخن نغصه کنی رخت تا که را کج نآید بهت
 تا قیامت که بگویم زین کلام صد قیامت بگذرد و آن نمانا
 این بر چون دانستی که اولیا مینمایند پس بعضی حقیر خلق خلق
 کسوت را مینظرند و شکرش به که یکی از اولیا به در برین
 صورت از ابادانی معنی او غافل شود که کج در بر این به در چون
 دانستی که کجی هست که کرباب او نیز در دیرانه طبعش که بیانی
 بود که کجی هست در عالم مرخ و در دیرانه مدان خالی ز کج
 قصد بر درویشی میکنی از کج چون نشان بی بجای کج
 چون نوزاد آن چشم باطنی بود کج مرشد از دانه زهر وجود
 فوایدی پاره پاره کج که سیه کردند از مبدون زهر
 از برای چشم به درود شده و زبرون آن لعل دودا کج
 کج سیر و کج مکار نیست شادی بی غم در این بار نیست
 کج که هر کی میان خاک است کجما پیوسته در دیرانه است
 کج آدم چون بویان بدین کج طیفش چشم اندان
 او نظر کرد در طبع نیست جان می کشش که طیف نیست
 هر که دیران دیدن فلک ز کج او چه پیش است در دیرانه کج

تا قومی منی غریز انرا بشود و آنکه میراث پیش است آن لفظ
 که فرزند آن پیش غنید پس تو میراث آن یک چو کج
 منیم که شیر حقیم بی آرا شیر حق نیست از حور است
 شیر دنیا جوید و شکاری و کج شیر موی جوید از ادبی و کج
 چشمی چشمی بازو بهشت هر کلمی را کلمی در بهشت
 که در این است اندیده لغت زیر بر سنگی یکی سرک بین
 خود یکی بسته مردان خدا خواه در زیر قبا یا در عبا
 در میان اتحاد اینها دلیلی از روی معنی از کج و در میان اتحاد اینها دلیلی از روی معنی از کج
 نمانند که الفقرا بنفس واحد کمال المولوی المعنوی نمانند که الفقرا بنفس واحد کمال المولوی المعنوی
 ده چراغ از خفا آید در مکان هر یکی به بصورت غیر آن
 فرق نتوان کرد زهر یکی چون نورش بر آری یکی
 اگر تو صلیب دستان شری صد خانه یک بود چون طبری
 در معانی قسمت داند ادبیت در معانی تجزیه و ادبیت
 معترقی شده آفتاب جهانها در درون روزن ابدانها
 چون نظر بر قرص داری خودت آنکه نه خوب ابدان در کج
 نوره در روح حیوانی بود نفس و روح هر یک نیز بود
 چون که حق رش علیهم نوره مفرق هر که نوره نوره

اتحاد و یار با یاران خوش است
 پای معنی که صورت برگشت
 جهان صوابی ندارد اتحاد
 تو چو این اتحاد از روی باد
 که خورد این نان کرد ویران
 در کشه بارانی خورد و گران
 بک این شادی کند از کشت آن
 در حسد می رود چه منید بر آن
 جان کرکان و مکان هر کجاست
 متحد جانهای شیران جگر است
 جمع کف جبالشان مناسبت
 کال یکی جان صد بود بکشت
 بک آن کینور خوشید
 صد بود نسبت بهیج خا نها
 لیک یک کین به هم کوار
 چون که بر گیر تو دوار از میان
 چون نماید خانهای قاعه
 مومنان مانند نفس و جوده
 اندر ویش اگر چه کجاست
 سنی اکاد نها و اولیا با است
 اما از روی مرتبه فرق واقع است
 کاک ازل بقضا لهم
 بعضی لاجرم در مرزانی قطعی و غوی شبه که فصل و ایل
 اولیای زمان بود و اورا کمالی غصار خوانند و یکی حلیف
 اله شبه و ای حلیف را مقام حقیقت است بمظهر است و صفا
 و اهل و الهی و او مرآت ذرات است جمع شئون را نسیم و
 رابطه فیض است لدر بر بر بر که قایت از فیض است

بدان

که عبارت است از ظهور احدیت حاصل آمدن وجود خاری هر کس
 که مستعد قبول مواب است متعلق که ظهور واحدیت بود حاصل
 کشت پس اتمس اول با قدم موجود است که قطعت و ایل
 کرده و چون آن فیض تابا خرسد فیض معش بشکال کامل که سر
 قطب شمس و صید کردن کار او
 باقیان این خلق تا فی خوار او
 چون بر خدی نوامانند خلق
 کز کف عقل است جگر ترقی خلق
 او چه حق و عقل چون رقی
 بسته عقل است نه بر بدن
 انباشت فرد و مدد و ضعیف
 کمر ضعیف است که بشکال ضعیف
 ضعف قلب ازین بود از روح
 ضعف درستی بود از روح نه
 اید ویش ظاهر قطب با خلق است جهت افاده و باطن با حق جهت
 استفاده چون بظا هر مری اما انباشت مسکرم را علی خطه کز
 و چون بیاطل مری کی مع الله وقت کاسی معنی که مریب ک
 قطب انباشت که کرد خود کنند
 کوش افلاک کرد او بود
 آن نمی نقش نشسته در جهان
 و اید کوشش همه بهر آسمان
 این دانش کنه کو باطن جلیس
 داند که با حق کبش را و پس
 کوش ظاهر ضبط این اخبار کن
 کوش باطن جامع هر اکن
 چشم ظاهر ضابطه جلد بشیر
 چشم سر حیران مازع البصر

۵۰

پار نظر در وصف جگر و کبد
 جزو جگر و کبد است که در جگر
 آنکه در وقت بیداری
 هست که می شود و فی الواقع
 خلوت و چه بود لازم نماید
 قریب بود که در وقت خلوت
 عفت و در بیداری جهان نماید
 چون لغت است که در وقت بیداری
 خلوتی شود که از او صاحب
 موهبی بودی و در وقت بیداری
 آن چه نور است و در وقت بیداری
 و آن که آن قندیل هم شکست
 زیرا که مقصد پیرده و در وقت بیداری
 در پس هر پیرده قوی مقام
 و در این سخن است که آن قطب که
 تا در بیداری و در وقت بیداری
 چهره شاد و در وقت بیداری

در وقت بیداری

و در وقت بیداری لایقه این مختصر
 سبب لامطفا مطر شده اگر چه
 که معرفتی کامل در این باب حاصل
 چون حالات قطب و اولیا و محققان
 ایشان و در وقت بیداری
 شیخ کامل کند که ظل الله
 سایه بر دامن بود در خدا
 و این او که در وقت بیداری
 در پناه پیر صاحب رایی
 روتوی خود بود در کوی او
 سایه بر بزم است از ذکر حق
 چشم چنانچه که در وقت بیداری
 دل ندارد در زمان روح بخش
 سر نه در سر فرزانج
 سایه او چون سایه پیر
 کیف در ظل نور او
 اندرین وادی مردی این دلیل

اندر او رسیده است این سخن
 دست بر از غایب کویا به
 غایبان را چون نوا میزند
 هر کسی در طاعتی بگرختند
 تو برو در سایه عاقل گریز
 از همه طاعت امت بهتر است
 اندر او رسیده آن عاقل
 حال او اندر زمین چون کج
 که کرم تا قیامت نرفت او
 در بشر رویش از دست است
شعر در بیان مرآت آداب نسبت به حرمت آداب و ادب
 صور و منوی اما آداب صورتی لکها پس سر الطاهر است
 و رعایت قواعد حرمت لطیفی و طاهره بر تبه که با قراط انکار
 چون و کرام بود و رضا را مرعیه و عیسی علیه السلام را تبه که منوط
 مودی شود چون لشع حقوق ولی ادبی در حضرت شان و
 حضرت مرادی در خوا به آداب و ساج فی ادبی پال می نماید
 از خدا جویم ترقی آداب بی ادب خود گشت از طهر

بنا آداب

بی ادب شمانه خود را داشت
 هر چه آمد بر تو از طاعت غم
 بد ز کسب کسوف آفتاب
 از ادب بر تو گشت منفک
 کفر شیطان که با غوغی
 گفت آدم که ظلمت نفس
 در کینه او از آداب پنهان کرد
 بعد تو به گفتش آید به من
 نه که نقد بر دهنی من آن
 رسیدم گفت آداب گداشتم
 هر که آرد حرمت او حرمت برد
 اگر و حی که آداب بگرختند
 هر که نامردی کند در راه آداب
ایده روش رعایت آداب با خصال خندان است با خود که لطف خود را
 دل نمیدارد ای پل حاصلان در حضور حضرت صاحبان
 پیش اهل دل آداب بر پیش از آنکه دشان بر آید زان

پیش از آن اوست بر خطه است که در پیشان نهان و سست
 و بکسی پیش کوران بهر جا با حضور آینه نشینی پاکه
 پیش میان کیزر کلب ناز شو نرا از آن کشی خطه
 چون نداری خطه از دردی بهر کوران رو بر زمین جلا
 بر ادب گفتن سخن با جوی حق مهر بر اند سیه دارد ورق
 اندازان کج کرد و از آن کج ماند مرجه را دانش کج ماند
 باز آمد کی که عفو کند ای ترا که سر از من لکن
 من ترا نموس میکرد بچلی خود بدم آهوس را منیر و ایل
 در میان آنکه سخن عاشق ترک او نیست بکسی که طریقی
 کله اورد که کله تر مکان در که ارب جویش کیست نه ترک با
 بنفشه پیش بر ادب بر میخند خوشی در گفته شده می نهند
 بر ادب تر نیت از کسی در جهان با ادب تر نیت از کسی در جهان
 بر ادب بشه چه خطه بر سبزی که بود دعوی بخش بر سبزی
 چون باطن بگردد و خوراک او و دعوی پیش از خطه کفایت
 اء ادب بگردد که لبست کج میزد بر خطه بر خطه بر خطه
در اول شوق و مصیبت و بکسی خطه لبست بر خطه بر خطه

لم در این

که در پیشان طبعان الهیه و امر حق هر دوی در سحر مرید از آثار
 و خطه در مایه و بر این آرزاه دل که انهم بحسب الکلیه بی لیس
 در اندید و خاطر را بد اند خطه که صورت مولود المعز قدس سره
 این طبعان فطن و شوره بر مقام تو از تو و افق ترند
 تا ز قاروره همی چند حال که خدا نیر تو از آن رو بهندال
 هم ز منقش هم از رنگ و هم زدم بو برند از تو بهر گونه سقم
 پس طبعان آتی در جهان چون ندانند از تو بر گفت دمان
 هم ز منقش هم از رنگ و هم زدم بو برند از تو بهر گونه سقم
 این طبعان تو آفرانده خود که بدین آیتان خطه بود
 کمالان از دور نامت بشوند تا بقدر از و دوت در او
 بلکه پیش از زادن کتس اما دیده بشدی تو را با حاکما
 است هر مانند خانه کلان خانه دلمر انماند بر یکان
 از کشف و روزن و دیوار مطلع کردند بر اسرار را
 از غیبی بر خوان که دیو و قوم او میر بر غدا حال انشی خفته بود
 از روی که لب از او آنگاه نیست زانکه این محوس از آن است
 چون باطن غنچه را پیش و قفند از سر و فکر و کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان
 میجویشند از حال غریزان
 شرم دار و لاف کمزورانی
 که نسی جا کورت است ای کورانی
 لوح محفوظ است اورا پیشوا
 از چه محفوظ است محفوظ از خطا
 نه بخوبی است و نه رکت و نه
 و می حتی و اگر هم با کعبه
 از بی لکوش عاصم در پان
 و میر دل کویند امیر صوفیان
 و میر کوش که منزلگاه است
 چون خطی به که دل آگاه است
 مومنان بنظر بنور انبیا
 از خط و سهواً این آمدی
 لوح محفوظ است پیش از یار
 راز کوشش نماید انگار
 بار خود با یار چون مشت نشسته
 صد هزاران کعبه سر نشسته
نوع دوم سماع کلام است
 بر وجه قبول و بکوشش صفا
 فرمودن و بطبع در غیبت
 تقی نمودن و یقین بران که سخن
 در دستان را بهیچ جان
 و هر باید بشود نه کوشش آب و گل
 بنده در کوشش حس بود کنند
 بنده حس را چه خود می کنند
 بنده آن کوشش سر کوشش است
 تا کمر و این کران باطن است
 که نخواهد در تردد کوشش جان
 کفش را بنده اندر کوشش
 کوشش جان چشم جان خراج است
 کوشش عقل و کوشش حس و کوشش

از بر سلطان و کار و بار من
 این چنین حسها در ادراکات
 حس جز حسها لایق من
 قطره باشد از آن بحر صفا
 قصه کار کند گویند نظر
 رختند الیور خاموشی شان
 چون نشان جویند من خودشان
 چون که در یار رسی خاشاکشان
 اندر آن حلقه من خود را بکنان
 کوشش دار احوال و مینار اکبوس
 دار و در میره کیش از راه کوش
 دم من با بشنوی از دم زمان
 آنچه نماید در زبان و در بیان
 دم من با بشنوی از احباب
 آنچه نماید در کتاب و در حساب
 دم من تا دم زند بهر توج
 استنا بگذر از کشتی نوح
 جمع کن خود را به غایت رخت
 تا تو آن گفت با تو چه هست
 پس کلاه پاک در دلهای دور
 می باید میرود تا اصل نفع دور
 دان فزون بود در دلهای سر
 میرد چون کفش ز کج در پا
 اید روش قبول کن را کوشش صدق
 مر باید و اگر مستمع قابل باشد سخن
 رنبت بر وجه اثر شود و لغت اذن و اعیه
 رنبت که عمارت
 خیل از ارادت مستمع است
 که قال اللولوی معنوی صفا
 که چه نیامد را بود صد دایمه
 بنده را کوشی بود باید دایمه
 تو بعد شریف پیش میایدی
 از این پندت میکند بهلوتی

هر که اسیر کار آمد حشده
 هر که دهنه و دمانش دوخته
 پیش آفت بود بهار جان
 در خان محضه تر از لعل و گل
 چون بهیمنی محرم که سر جان
 کل بهیمنی لغوه زن چون بگل
 چون بهیمنی رشت بر کمر و جوار
 لب بر بند و خورشید را می یار
 دشمن آریست پیش او غیب
 در نه ملک جملی او شکست غیب
 چه عجب که سر ز به پنهان کنی
 این عجب که سر ز خود پنهان کنی
 کار پنهان کنی در کربان خود
 تا بود که رست سلیم اگر چشم بر
 خویش تسلیم کن بر دار مرد
 آنکه از خود بیز خود خنری برادر
 تا نگویی تسلط نه از مجلس
 مآثر نری قندهار پیش مجلس
 در خور در ریاسته جو مرغ آب
 نه کنی و الله اعلم بالصواب
فوج ۴۰ هر که در کتب بر آنچه فرمود سلیم
 بر آنکه چون اگر فرمود سلیم
 هر که کن بر کار خضر آبی لغات
 تا نگویی خضر زو نه از خرافات
 اگر چه کشی بشکند تو دم زن
 در چه طفیل کشد تو بکونی
 دست او را حق چه کردی
 تا یار حق ای بر ایم بر اند
 دست حق میراندی زنده کند
 زنده چه بود اجهان بایسته کند
 هر که او را میراند زنده زبانت
 رویش نیرافت از طاعت برانت

شرط تسلیم است نه کار دراز
 سود نبود و در خلالت ترک کار
 چون کزیدی چرخ از کدل مباحش
 سست و ریزنده چرخ کل مباحش
 در اهر زخمی تو پر کینه شوی
 پس کی می جوی آینه شوی
کتابت در میان حال جاعلی که بر رخ پنهان
 و بهر نمکند و جو پنهان که مریمه
 استاد رسد این حکایت شود از صاحبان
 در طریقی و عقال قزوین
 بر تن دوت و گفتنایر کنند
 اگر سر سوزن که بود پنهان کنند
 سوی دلا کی نشد تو میسی
 که بودم زن بکن شیده مینی
 گفت چه صورت زدم از سلطان
 گفت بر زن صورت شیر زبان
 طالع سلیم است نقش شیر زن
 جهد کن رنگ که بودی سیر زن
 گفت بر چه موصوف صورت زدم
 گفت بر نه که زن آن رقم
 تا شود پیش تو در زرم و زرم
 بختی شیر زبان بر زرم جرم
 چو که کوزنم افزو بردن کت
 در او دوش که مسکن کت
 سلطان در نامه آمد که سنی
 مر مر کشتی چه صورت یزنی
 گفت آخر شیر فرمودی مرا
 گفت از چه عفو کردی ابتدا
 گفت از دم کاه آغاز بده ام
 گفت دم گذار اید و دیده ام
 شیرینی دم پاشی که شیرین است
 که دم سستی گرفت از زخم کار
 از دم دم کاه شیرین دم سر کنت
 دکه او دکه هم حکم کنت

جانب دیگر گرفت شش زخم
 بخت کرد و کین چه اندام ازاد
 گفت تا کوشش نه از حسیم
 کوشش ازاد و کوشش کن حسیم
 جانب دیگر خنک آفر کرد
 باز تو منی فتنه اس ز کرد
 کین هم جانب چه اندام است
 گفت ایست شکم ایست و حسیم
 گفت به شکم نه شیر را
 کشت از خون در دو کلمه زخمها
 خیره شد دلاک پس چرا
 تا به میر خشت بر دندان میانه
 بر زمین زد کوزن زخم شد
 گفت در عالم کسی را این شد
 شیر خواجی پرده کوشی شکم
 میکنم فریاد پیش و صبر
 شیر پر کوشی و دم شکم کرد
 این صبی شیری خدا خود باز
 ایر برادر صبر کن بر در پیش
 تا به از کشت نفس که خوشی
 کانگروی که بهید از وجود
 جرح و ما بهر ناز که وجود
 و زنده از طاعت کوشی زدن
 از جنس شیر زبان تو دم من
 پس رو و خواوشش پیش ازاد
 زیر غلظت اشع و کوشش
 هر استعدادهای ما میر
 کشتی استاد را در جانب
 صبر کن در حوزة دوزیر تو منور
 و زود بر صبر کرد در باره دوز
 گفته دوزان که به پیشان جرح
 جمله زود از سر نه می بینم

در کوه سهند قایم
 سیخ که زود نیکو کشا

در بیان آنکه تا بی نوزدن و صبر فرمودن نتیجه مراد است و تحمل
 و شتاب زودگی نمودن لب و در این باب حکایت لقمان
 حکیم مناسب و صبر کردن او از پیش کار حیرت افروز و با خرد است
 رفت لقمان کوز را و دوصفا
 دید میکرد از آهین حلقها
 جمله را با یکدیگر در میفکند
 ز آهن و فولاد است بهینه
 صفت زرد او را کم دیده بود
 در شب میماند و کوشش فرود
 کین چو شد بد بود و کوشش ازاد
 که چو بی ساری تو حلقه تو کوه
 باز با خود گفت صبر او کوشش
 صبر به خود زودتر صبر است
 چون خبری زود کشت شود
 مرغ صبر از جمله پیران تر شود
 در پیری دیر تر حاصل شود
 سهل از پیر صبر است مشکلی شود
 چو که لقمان تن بر زدم در زمان
 شد تمام از صفت او و آن
 پس زره سازید و در پوشید او
 پیش لقمان حکیم صبر خو
 گفت این یکو لباس است از فتا
 در مصاف و جنگ بهر زحما
 گفت لقمان صبر هم بگوید مرا
 که پناه و دافع هر جانی است
 که شیطانی است نیکو شب
 لظفر صحت صبر و کشت
 با تانی کشت موجود از خدا
 تا پیش روز این زمین و چرخها

در نه قادر بود اگر میگون
 در بر اندک اندک از بهاء
 که هر قادر بود که اندک نفس
 این نمانی از بر تقدیر است
 دیگر را در کجاست و آنه خوش
 حق نه قادر بود بر خلق مفلح
 پس نشی روز از اندر شب
 خلقت طفل از چه اندر نه که
 خلقت آدم چه چلی می بود
 نه چه نو کای خایه که کنون
 طفل نتواند بخورفتی براه
 اصل شکم بکای سرور بود
 اینهمه که مرده پیر مرده
 کسل از بخل از ما و منی
 هیچ استوری که بگزید ز بار
 صاحبش از بی دوان که بجز
 صد زبانی و صوفی آورد او برودن
 تا چلی رانشی که مرد تمام
 از عدم بیرون که منجاه کس
 صبر کن در کار و دین آوردن
 کار فایده فکیر و دیوانه خوش
 در یکی خطه کن بر سر جگانه
 کل بود بهف عام از سفید
 زانکه تدریج از شمار آن شد
 که اندران کل اندک اندک میفود
 خطه و خود را بوشی مسافتی
 بر سر و سرور ز غبار و سپاه
 قوم بر سرور و تنی بر سر بود
 زان بود که ترک سرور کرده
 میکشی نه خویش از سر میکشی
 او سر خود کرد و اندر کویار
 هر طرف که گشت از او قصد خو

که چشم افروان غایب شویم
 اینجاست را بجا آید چون فکر
 بین بگریز از تصرف کردم
 ایرویش که چنین از ارم منبذ کان
 که نریده است و اگر نه قابل خود
 که این نفس از اجزای رحمت
 که همچو ای تو دفع شستار
 چشمه آن آب رحمت مگوشت
 آب حیوان روح پاک است
 پس که از آن آب نفس تو از او
 آتش از آن کزبان می شود
 آتش شمع از آب ویران می شود
 حس و فکر تو به از آن آب
 حس شمع و فکر او نور خوش است
 آب تو از او چه بر تن چسب
 چون که چک چک و کوی
 تهنود امیند وزغ نفس تو سر
 مانسوز او که شست ترا
 مانسوز و عدل و احسان ترا
 لاله و سرین و سبل برود
 لاله و سرین و سبل برود
 سرکشی از بند کان و دلکلال
 واکم و از بند وجود تو عال
 که با دار نه چون پید کنند
 که بهستی تو را شید کنند

در نه قادر بود اگر میگون
 در بر اندک اندک از بهاء
 که هر قادر بود که اندک نفس
 این نمانی از بر تقدیر است
 دیگر را در کجاست و آنه خوش
 حق نه قادر بود بر خلق مفلح
 پس نشی روز از اندر شب
 خلقت طفل از چه اندر نه که
 خلقت آدم چه چلی می بود
 نه چه نو کای خایه که کنون
 طفل نتواند بخورفتی براه
 اصل شکم بکای سرور بود
 اینهمه که مرده پیر مرده
 کسل از بخل از ما و منی
 هیچ استوری که بگزید ز بار
 صاحبش از بی دوان که بجز

مرا آینه است و جانم از خون / در رخ آینه ایجان دم زن
 آینه آهن برای قهر است / آینه سیمای جان خود باری
 آینه جان میت لاروی / روی آن باری که بخت نازد
 چشم بارت ایرو شکار / از خس و خاشاک او پاکدار
 سوخت منده و آینه از در / کوسیده نماید مرد را
 گفت آینه کناه از من نبود / جرم آنرا نه که روی من زد
 او مرا غماز کرد در است / تا بگویم بخت کو خوب کو
معنی عدم اعتدال است بر اقوال و افعال و احوال میرانی
 که هر چه صادر شود یا هر چه فرماید مرد بران احوال کند که بیک
 عملی و هم بیک عملی بگویند از حق و اندوهی شایسته که در رخ
 کامل که لراده او در لراده حق فانی شده باشد هیچ خبر ندارد
 نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعلی از افعال او از صحت
 خالی نبود اگر مرید داند و اگر نداند و آنکه بکل سستی
 عظیم که فعل المولوی المفسر المفسر قدس سره و در
 آنکه از حق پاد او و حی و جوا / هر چه فرماید بود عین جواب
 آنکه بر راکش خضر بر حق / است آنرا در سیه خام سخن
 آنکه جان بخشد اگر بخت رفا / نیست او در او در

چه سبیل مشکس سر مبه / شاد و خند آینه شین جان
 با بانه جانت خندان تا ابد / عجم جان باکت احمد با جد
 عاشقان جام فرح آگوشند / که بخت خویش خود بختان
 بس بر او نه که انباری بود / بس خود بهما که معاری بود
 که خود در کشته شد است / صد درستی در کشته شد
 آینه که چسبش گشت / سویی گشت بهترین جانش
 نیم جان بستاد و جان / آنچه در دست نیاید اند هر
 که در میان خانه هر کج ز / و از همان کجش کند معور تر
 آبرو برید معور این است / بعد از آن در جو او اندر او
 بخت شکاف مکان در / بخت تازه بخت بر او
 چون گشته اند است / پس رفو باشد نفس است
 آنکه دانه دخت او دانه / هر چه را بخت نیکوتر خود
 خانه را دید آن که زیر دیر / پس نیک گشت کند معور تر
 که کمر اسر به بر از بدن / صد هزاران سر بر از بدن
 بس گشت حق او شد که او / مرگشته شده را دانه رفو
کافیه در بیان آنکه هر چه بگویند و فرماید عین جواب
 و اگر چه او نداند و آنکه او بگوید او نداند که صلاح آن بود

عاقبتی بر سب می آمد سوار
 انوار آنرا بدید و قیامت
 چون که در عقلش خاوه آن بدید
 بر دامن از خم آمد بویخت
 سب چو دیده بستی بر بخت
 سب چندانی در او در جود
 باکت فزودگی امیر آخر چهره
 که تو از او هست با حکم نیز
 سوّم ساعت که می شود در جود
 هر زمان که گفت از فزون نو
 زخم دبوّس که داری تهم باو
 زود بر آمد خور دماشت و کو
 چون بدید از خود مردن را
 سبم اندام سیاه شد زنت
 گفت تو خود جبرئیل رحمتی
 ایستاد که سبختی که دیدیم
 تو مرا بجای چه یار جهان

در میان خفته مرقت مار
 تار مانده مار را در صفت
 چند دبوّس قوی بر خفته زود
 زود که زان تا بزیگر خفت
 گفت از آن خورای بدو او
 کردانش باز مردن می فساد
 قصه من کردی چو دم تو را
 تیغ زن یکبار خون را برید
 ای خنک اکس که روی تو بید
 اکس منور که در این صحابه
 تا حضرت اقی شدن بر دی فساد
 مار با آن خورده مردن است
 سجده کرد و آن کوه را
 چون بدید اندر دما از دنی است
 تو چه چیزی تو دنی غمینی
 مرده بود جهان تو کشید
 من که زان از تو مانده خزان

که شوم بر تو
 ع

خو که زان از خداوند از خوی
 زخم چسود و زبان بچو پیش
 و نمی عاقلان جهان بود
 تو یک خاری که زالی عشق
 عشق و اصد نازده سبک است
 مر لور اکشنام و سبک شهن
 که بسوزد باغ اکو است در
 ایندم ابد ال بهر ان بهار
 فعل از ان بهاری با حزن
 گفت منابر که از باد بهار
 زانکه با جان ان مکینه
 یکت مکر نبرد از باد خزان
 راویان این را اظهار بر دانه
 ان خزان تر دغش بود
 پس تاویل این بود گفتار
 از حشمت ایستادم و دور
 کرم که بر سر دگر خوش کیم

حشمت در پی زنگو که بری
 یکت با کشتن زود با کشت
 زخم ایشان اینه جال بود
 تو بچو فاعی چه میدانی عشق
 عشق صد ناز می آید است
 بهتر آید از شمای کسره ان
 در میانی مانی سورت در
 در دل و جهان زود با کشت
 آید از افغان ای بکشت
 تن میوشانید باران زهار
 که بهار ان با دشتان بکینه
 کان کند که در باغ و زان
 هم به ان حوریت عفت کرده
 عقل و جان عین بهار است
 چون بهار است و حاشی بر کب
 تن برشان را که دینه است
 ناز که کرم کسره و کبکی کسره

که در سرش زینهار چه کرد پایه صدق و حق در صد کرد
چشم از او در اوست و در میان طعن لبین است از کردار
 میریزد که هر صد او کند اگر چه ظاهر است تا به معنی کمال
 و تصور در طرف طعن بود که در طعن سخن کمال
 چون خدا خواهد که هر که در او میلش اندر طعن بکافان برد
 چون خدا خواهد که هر که در او کمال از عیب معیونان نفس
 عیب که کن بنده الله را مستهم که کن جزوی است هر
 عیبها از در عیبها عیبها از در عیبها هر آن
حکایت در میان آنکه هر که در او عیب است آن عیب او باز کرد و
 چه که لغفل مردان خدا خواهد که با خیر منفعل شود و خیر خود
 او برادر و دشمن را بر سر هم انوار کرده بکلی راند و بگوید
رجع است که بوجه اندام آن کی است بخیر است و نه بد
 و نیست بر او بار شار است و در حقش مردمانه ایست
 آن کی نقش او بر او کشد از بخت بود این چنین طعن بر کار
 این چنین به بنام منه بر اهل حق این خیال است بر کردار و در
 این شب در بود اندر دین بچه قلزم از مرداری چوب
 نیست و نخلین و در صحرای که تواند قطره اش از کار برد
 نیست جوینی که در آن دارد که تیره کرد او از مردار است

لب خور را تو من بر شو قمر من کمن شب و بهستان تیز
 حوض بادریا که هر چه زند حوض بادریا که هر چه زند
 در رخ معیبه چینی میکنی در رخ معیبه چینی میکنی
 می پوشی افکامی در کلبی رخنه چوئی از بدر کلبی
 آن خردش گفت محزون کلبی که نفس دید میان مجسمی
 در که با در نیست خیر نشان تا به می عشق است اعیان
 شب میرودش بر سر درازی کشت بر نفس و حیرت کردار
 و در شمر بر کف آن بر پر کشت شجایم و در ابرام
رخ گفت این خود بجای است و نه با چین نه در دین و بگریز
 آمد و دید یکس خاص بود کورشه آمدن کوه کبوتر
 گفت چو اندام مرد جویشرا او برای سن جوئی ای
 که در ازج است و مظهر کشته ام من ز رخ از مظهر کشته ام
 در خرد است هر مردار پست پست هر زلفت با و کشته
 که میخانه بر آمدان مرد بهرج از هر جی او بکشید
 در همه محاسنها آن می ندید کشته به هر درل هم نمید
 گفت این مردان چه حالت و حکار رخ جی در نه منم عفتار
 جمله زندان نردنخ آمد چشم که بکانت بر سر جی از

در خربت اندیش چل جمله غمها از قلمش غسل
 کرده می زبندل از حدت جان ما را هم بدل کن از کرب
 آن دکان بکشد حدیثی در نه امی شوی اندر جهان
 که اگر زهری خورده شدی تو اگر شهیدی خوری زهری بود
 که بدل گشت و بدل نگار تو لطف گشت و نور شد بر بار تو
 در بیان آنکه مبتدی باید که تعلیم منتهی کند در ترک ریت
 و عبادت که از آنکه او بداند این را از بیان می آید و کمال
 صاحب دل را اندر این که خور و آواز هر عامل در بیان
 زانکه صحت یافت و زهر بر طاعت بکین میان است
 در تو نزد و دست در پیش رفت خواهی آید ابرایم
 چون نمی سیاح نه در باغی در بین کوشش از خود را می
 کاغذی که خاک بگرد ز شود نقص از زهر و حاشیه شود
 چون قبول حق بود اندر دست او در کار با دست خدا
 دست ناقص است که در دست او اندر تکلیف و ریت
 هر چه کرد عقلی علت شود که کرد و کمالی علت شود
 لغو و عکس کمال حاصل تو نه کمال خور می باشی لال
 و آنکه به رخت نرود حق پیش کفرش جمله دنیا نماند حق

گذاشت

سر زش در خاک و جان در گمان لا مکانی فوق و هم مکان
 چل آید پیش او پیش شود کفر آید پیش او پیش گشت
 در حق او خور و مان و شهید بود به زجه و نرسه بر روز و فقیر
نوع ۴ امتحان ناکردن هر کس است امر را چه امتحان تصرف با و چه
 در کمال تصرف نرسد تا حال المورای المنوی فکر سر
 شجره که بشود و رهبر است که بر می امتحان کرد او خراب
 امتحانش کردنی در راه دین هم تو کردی متحن ای بی لطفین
 امتحان همچون تصرف آن در رد تصرف در حیا ساقی نجو
 پیش در بیان این معنی که سخن حضرت ابی طالب علی
 مرتضی را گفت روزی بگوید که ز لطف خدا آید بنوع
 سر باقی فقری پس بکند حفظ حق را دانی آید بنوع
 گفت آری او حفظ است معنی معنی ما را طغی و معنی
 گفت خود را این در این نام اعتمادی که حفظ حق تمام
 تا تعیین کرد و مرا ابقان تو اتفاقا خوب با بیان تو
 پس میرش گفت خود را کوشش بود تا کرد و حانت از جنت کرد
 کی رسد مرند را چه از بایش پیش از و ریت
 بنده را کی زمره باشد به ای فضل کا امتحان حق کند ای کج و کول

آنچه از ابریه که متحان میش آرد هر دمی بینه کان
ستلجها را تمامه اشکار که چه دارم از عقیقه و سرار
که او از پشت سقف آن تو خدائی کرد او را امتحان
چرخه تصرف کرد و خواهرشها بر خیال نفس بر آستان
ای نه شست و خیر را امتحان خود را کنی که خیر را
امتحان خود چه کردی بیکان غایب آبی ز امتحان دیگران
نکته در میان سیر و حرکت است میرشد و پتان آنگاه
در فضای طاق و رعایت طایفه خرم و شگفت از حدت عبادت و مجر
پسر او این نذر چهار رشته بازوان کن و دانه مرادها را
در الحقد و الوصل **نکته** در میان سیر و حرکت
ترقی کرد و در مقام مادی که در حرکت است و در سیر
مجتمعی گویند در حرکت کسی را گویند که قدم در راه نهاده و در حقیقت
که تو خدای است حرکت حق میان آریسته و چهار جهت
سفر اول که اسیر الی الله گویند تو خدای است که در راه
نفس ترک نکند و طهارت نفس که ظاهر شود در است
مقام و متوجه را که هر دو وجه و در این سفر از نزل
نفس بگذرد و به نفس سیر که مقام دل است و سیر
است سفر دوم که اسیر فی الله گویند تو خدای است که در راه

بطن وجود ازین سفر با کف متصف صفات حق کرد و در حقیقت
شود و بیای الی باطنی که ابریه که مقام روح است و جهت
حسرت و ابریه که در جهت از نفس با حکام ظاهر
بطن عی لا تقوا و بسوی حسرت جمع الجمع و اینجا ترفی حاصل شود
بعین جمع و حسرت احدثت و این مقام تذب و توجین
است باقیه استین تحت سفر چهارم که اسیر است
گویند روح است در حسرت جمع الجمع حرکت تکلیف از برای
کمال و این مقام بعد از صفات و ذوق بعد از جمع و اینجا
است و شرح الغد لایق این شخصیت روحی است
آنکه که قدم در راه باید نهاد و در این سفر از میان در
است که خواهد چلی در این سفر حاصل کرد که قال مولانا
از غریب شد خیزین داد و در غریب یافت یوسف خدا را
عزیز او بودم که جانتند کاشی و جلی را بروی زخم
است که بهر طریقه و ذوق و زود آمدن در خانه تن و این منزل
فانی را وطن باقی و اصلی است که قال المولوی در این
از دم حبت الوطن که است که وطن است و جانت میبویست
کرد و وطن خواهی که از روی خط اینجه است که خواهی
تو بتن جیوان بجای که گفت تا روی هم بر زمین طهارت

که ز رفتی تو کان سحرستان / که از جویان شدی انباران
 راه پنهانست فی بطن / راه پنهانست از آن پیشین
 جسد کن تا نور تو روشن شود / مملکت انبیاست آن شود
 یعنی که سهل شد ما را / سهل شد قوم و کرام
 هر کسی را بهر کاری باشد / میل آن در خاطرش آید
 دست و پای سل کی خدای / خار و خس بی آب و یار
 که بر منی میل خود روی / پر دولت برکشان
 در به منی میل خود روی / نوحه میکنی چرخ زمین از این
 مرغ با پی می برد بهشتیان / پر مردم است ایران
 سلاطینم به پروا بها / سلاطینم به پروا بها
 مردم بینی نمی از در / عشق جانان کم مران ازین
 هر کجا سیری کنم در خاطر / نیست جوی سیری بوی دلم
 شربت است جدا که اگر صورتی است / در که منج منج منج
 بشه که فرغ شود بهر منی / که قال المودعی
 گفت حق آمد ز غر جباری / باید اول طالب مردی شودی
 قصد اصلی کن که این سودا / در تبع آید تو را انفع و ان
 هر که کار و قصد کندم بایش / گاه سودا در تبع می آیدش

قصد گویند که دست حج بود / چون که رفتی که هم دیده شود
 قصد در مروج دید دوست / در تبع عیش و طاعت هم شود
 و این میخی است در این باب / که ناله بداند که در راه است
 می باید کرد و فرغ را تابع / باید دید که قال قد سر
 خانه نور حجت نور نور / میر آید خانه لورا
 گفت شیخ آن نور بهر جوی / می آن کرد آن کو در شیرا
 روزی از بهر جوی از منی / گفت تا نور از آن آید منی
 گفت انفع است آن پند / که از این ریشموی یک غار
 و حسن کن ایچانی / نور خود است در نور
 حاصل آنکه راه چایم شدن / که می گوشت نزد تو منی
 آنچه قوم موسی اندر راه / که می کردن تر منی بد تو
 این جهان نمید است و او / از کنه در میته مایه بشا
 قدم رسی راه می مسوده / چنان در که اول بوده اند
 سلاطینم به پروا بها / چنان اول در منی است
 کردل موسی ز ما را منی / که این راه به پایان آید
 اندر منی اسیر پای جان / و دل توان کرد بغیر
 و هر که اقدام در راه / هر که اقدام در راه

دست نه دیای نه اردی مقدم
 میرزا مهر مهری کروزه راه
 که چه زاهد را بود روزی کز
 قدر هر روزی از عمر مرده
 عقلمانی که سر نود و پند
 نیست کردی ای شوگردان
 خوش بر آبی گشت گشتی
 طوف میکنی بر یک بر دیوای
 چون روان باشی روانی
 نه تنگ غم زنده بخت
 از خند خواه که صد زن هزار
 در میان آنکه این راه پر حجاب
 که در هر قدمی خطرات
 عطا و روزی بود همان
 کس نیما بخت و من بخت
 اندرین راه ترک کن طاق
 بود که او بخت بخت بود
 جزو دشت گرد و دشت گرد
 پیشه او بخت بخت بود

دست نه دیای نه اردی مقدم
 میرزا مهر مهری کروزه راه
 که چه زاهد را بود روزی کز
 قدر هر روزی از عمر مرده
 عقلمانی که سر نود و پند
 نیست کردی ای شوگردان
 خوش بر آبی گشت گشتی
 طوف میکنی بر یک بر دیوای
 چون روان باشی روانی
 نه تنگ غم زنده بخت
 از خند خواه که صد زن هزار
 در میان آنکه این راه پر حجاب
 که در هر قدمی خطرات
 عطا و روزی بود همان
 کس نیما بخت و من بخت
 اندرین راه ترک کن طاق
 بود که او بخت بخت بود
 جزو دشت گرد و دشت گرد
 پیشه او بخت بخت بود

دست نه دیای نه اردی مقدم
 میرزا مهر مهری کروزه راه
 که چه زاهد را بود روزی کز
 قدر هر روزی از عمر مرده
 عقلمانی که سر نود و پند
 نیست کردی ای شوگردان
 خوش بر آبی گشت گشتی
 طوف میکنی بر یک بر دیوای
 چون روان باشی روانی
 نه تنگ غم زنده بخت
 از خند خواه که صد زن هزار
 در میان آنکه این راه پر حجاب
 که در هر قدمی خطرات
 عطا و روزی بود همان
 کس نیما بخت و من بخت
 اندرین راه ترک کن طاق
 بود که او بخت بخت بود
 جزو دشت گرد و دشت گرد
 پیشه او بخت بخت بود

دست نه دیای نه اردی مقدم
 میرزا مهر مهری کروزه راه
 که چه زاهد را بود روزی کز
 قدر هر روزی از عمر مرده
 عقلمانی که سر نود و پند
 نیست کردی ای شوگردان
 خوش بر آبی گشت گشتی
 طوف میکنی بر یک بر دیوای
 چون روان باشی روانی
 نه تنگ غم زنده بخت
 از خند خواه که صد زن هزار
 در میان آنکه این راه پر حجاب
 که در هر قدمی خطرات
 عطا و روزی بود همان
 کس نیما بخت و من بخت
 اندرین راه ترک کن طاق
 بود که او بخت بخت بود
 جزو دشت گرد و دشت گرد
 پیشه او بخت بخت بود

سر کوب اندر که شمشیر این بود
 خود خلاص است این کشتی
 جز بنده میر کی شمشیر
 وای امرغی که مار و شیده
 عالمی پردام می بین از هوا
 زهر عالمی مرگش سست است
 جمله کشت هوا که کشت در آق
 برقی نور گوشت که کرب مجاز
 نه بر سرش غم غمی خواند
 بر که افش گاه بر جوی او می
 تو غمده بخود می شنیده
 یاد او کشتی نای سر نه
 چون که در کشتی آینه
 بهر این زمره مغر که من
 ماه و اهل بیت جوی کشتی توغ
 چون که باغی تو در در کشتی
 در چاه جهان جان کشتی تو

کسل از غم که شمشیر
 که به شمشیر جان روی در پیل
 می میرد لاکه با نرنگی شمشیر
 در صف معجزان که میستی
 نه چه معراج زبانی شمشیر
 نه چه معراج بخاری شمشیر
 که خود جوت باید امواج
 نردبانهاست جهان در چاه
 هر که را نردبان دیگر است
 نردبانی جو که با بر روی می
 چربش نردبان است آینه
 من بخود من پس آینه
خدا صفت نردبان کشتی است
 بر کشتی رود نردبان و اگر خود را ببال
 شش نمی که برده خلیل که خلیل کل او درستی بر نردبان راه چینی
 وقت از هم نردبان کرد
 که نردبان نردبان
 که نردبان نردبان
 که نردبان نردبان

جوان نرسد ساری با لاندون
 بکنایه می رود تا غلبه و شرف
 خیرای نرود بر جو کسان
 عقل جزوی که کسی دان عقل
 عقل ابد الا ان حد هر حد
 بنسبتانی ام و میگویند
 نیز کس گن که می بیند
 چند بر عیاد و دانی است
 پیران بزمین که می پیران
 اندر می که بار با نورست
 پس رهی را که ندیدی تو
 هر که در روزی قلا و دزی
 هر که با دوسوی کوبه بدین
 هر که متنا و در این راه
 هر که کبر و پیشه کی است
 خود نه منی تو دلیل است
 هر جزوی که کسی است
 کوبش عیسی بن برین
 فی بریدن بر روی است
 بی زراد در احمد دل
 نزد بانی نایب زین کسان
 بر او با جبهه خواری متصل
 می رود تا عقل را به دلیل
 فارغ از مردار و در کس نیم
 کیت بر من بهتر از حد است
 باید استا پیشه راه کس
 است بر وقت و خوف خود
 قلا و در این راه
 بین مرد و متنا و در
 مرد در دوزخ راه کس
 هر که کس کسان که در
 هم نبیند و وقت بر آن
 رستنی شد بشهر و روستا
 و بر به چینی رو کردانی
 او خود را به باند
 ای عیسی کس خیری است

در بیان آنکه ساری رهایی حقانی سوگند طوق دولت است
 و نه از رفیق هم الطریق است رت در است چنانکه در
 یار باشد راه را پیش و نیا
 یار شود تا یار منی بی عدد
 زیرا که بی یاران بمانی بی مدد
 و یو کست و تو چون کس
 و این خوب گذار ایستنی
 کرک غیب انهی کرا بود
 کر زمره شیشک بخور مشها بود
 هر جی جو که تو را کور کست
 و از عه او روی تو است
 هر جی نه که بود خصم خست
 فرصتی جوید که جامه تو در
 با بود و شسته دلی جان دید
 کوبه او به رجوع از راه کس
 یار را بر این راه
 این چنین همه عدوان ندی
 راه دین از نو بر از نو
 که نه راه هر جی کس
 تو زین باین جوین کار و دار
 تو را کس که چو صید و طار
 وضع کلا و شش و کوبت کند
 دم زنده با از قحطت بر کند
 راه چو و بر نشان پای
 یار چو و در دین راه
 مردی هر که لازم شمار
 هر که باشد کرباده کس
 آنکه متنا و در رهی او خوش
 آنکه متنا و در دین رست
 یار چو و در دین راه
 یار چو و در دین راه
 کربنده یاری جوید و تم
 کی قند بر روی کلا و دار
 کوبش یاری و یو دار
 کوبش یاری و یو دار

هر یکی دیوار که پیش جدا سقف چون مانده سقش بر هوا
 خاک از همسایه کی جان پاک چون مشرف آمد و قبل کشت
 پس حدیث الجار هم الدار که کردی داری برود و دار جو
برنج در میان خرم و حیاط که رفتن راه بی آن و شود شود و
 از غریب بخوان راهی بر طرف بودن و در کوه است آن پشه
 رست از خود کت من هر است پیشین که حال المری لوی الهوی
 خرم سوزن لظن که است از کوه بر قدم ادا میدان الفصول
 هر طرف غولی همچو اند تو را کی برادر راه خواهی جن بیا
 رهنما هر است بشم رفتن سن و دزم در این راه رفتی
 نقاره در است و نه راه دانه او یک خاکم ردیوی آن کت خو
 زین کین بی جبر و جزی گشت خرم را خود جبر آمد با دوست
 خرم جبر و بکافی در جهان و مبهم دیدن جلای کمان
 اینجا که ناکمان شیری رسید مرد را بر بود در چشیده
 او چه اندیشه در آن بردن بر تو همان اندیش ای او دینی
 میسکه شیر قضا و مریشها جان ما مشغول کار و پیشها
 هر خشی و دعوی او دوی کند هر که بی بنز کف در دوی زنده
 نقد را از عقل شسته غولی آهین از او بگریه اگر چه معوی آ
 رسته و پسته چشیدن است که بعضی دعوی کند او در کت آ
 چین از او بگریه چون که شود بر سوزی که سبای ای نادان لیر

چشم اگر داری دل را سپا و ز نراری چشم دست عضا
 نهضای خرم و استند لال را چون نراری دیده میکنی مشوا
 کام ز قیاس نه که ناچانه نه تا که هم از جاده و کز کت و داره
 از درزان و بزرگ و حیاط می مند یا تانه بخت در خطا
 خرم آن شد که خلق بد بری یا گریزی و گشوی از بد بری
 خرم آن شد که لغزید تو را چرب و کوش و دودهای آن
 خرم کن از خود و کین از هر کت خرم زور و خرم نور او کت
 خرم آن شد که چون دعوت دعو کونی است و خواهی شد
 دعوت پنهان صفر مرغ دانه که کند صفا در کین نهان
 مرغ پنهان که جبین او آن صحرای بر شان کت آن
 جز که مرغی که جشمش دادی تا کرد و کج اندانه معنی
 خرم جبر و در دو سر هر حیاط از دو آن پری که دوست از
 آن می گوید در این راه روز غمت آب و دست و کت می کرد
 و آن نمی گوید در دفع این ن که کت شسته منی رو کت
 خرم آن شد که بر کت کت تاری از ترس و بای با کت
 که بود در راه است این را برید در شب و ای بر کت
 خرم می باید که راه داده برد خرم بنو طمع طاعون آورد
 حکایت و پنهان که طمع طمع خرم آ از آنکه دیده در لای کت

پندی الی الطبع آن کی توجہ نہ کر سکتا خود توجہ را بر خود
 چونکہ کہ شد روئند چونکہ تا پند کہ توجہ برده بجاست
 بر سر چای بدید اندر در کہ فغان میکرد کہ داوینا
 گفت تالان از چہ ای استاد گفت جہان زرم در صفتاد
 کہ ترا فی در روی بیرون کشی خمس آن مردم نور آبادی خوشی
 خمس صد دنیا رستگاری بداد گفت او کین خود بهای دہ چاد
 مگر کی در رست شد دیگر شاد کہ فی شد حق خوش شہر باد
 چہ ہمار کند اندر چاہ جا ہمارا ہم بہ برد اندر دہ
 آن کی در روی ت فہیرنی چون خیال اورا بہر دم موری
 کونازد روزہ میفرماید نفس ملک است فکر بابت
 کس نہ اند مکراد الا در خدا کمر بند دارہ از دغا
رستم چہ اور سال خد بہ کہ گفت بلکہ بخت حق تعالی عا
 الہی و مجرب سخن را گویند کہ مقصود و مراد اول کرد و فی بدل
 جہہ غیر حقانی اورا بہر کہ چہ و شمع خطبت و مہرب اورا
 کہ بہت کہ بہر و کلف در آن و بہت کرد و جمع آنچہ اورا در
قطع مر حل کار آید کہ بہر از بہت کہ اصل مشکل سواد
مقیم فرمود کہ بہر تہ نہایت سخن تو از فی عمل بہتین دین
بہر تہ چوئی کہ بند چہ کہ بہر تہ چوئی کہ بند

و لما جاء لم یحاشا و نہ بجای اللہی اسری لبید جعفر ان کویر
 سلم تو ان نوود و محببت حضرت محببت حضرت محببت حضرت
 ذرہ جذب عبارت بہر ازہر از ان طاعت طاعت بہر
 جذب ہر از ان با اثر با محببت کویر نہان فی حرف
 خود تو میدانی کہ آن تہ زلال فی جہہ کویر بار چہین دہنالی
 کہ بہر تہ عمل چہ بہر مہم کو چہ کہ تو خدائی و بہر
 ما در فرزند جو یای و یای ہلہا مہر فرہار ادری
 آباد در حق اگر نہ یای با توفیق میکند کار
 میراند می برد تا معدنش انکہ انکہ تو نہ می
 تا الہی یصد اطلب العلم صاعد ہا الی حب و علم
 فارسی گویند یعنی این کشتش از طرف آید کہ آمد
 بہت انا ذب نہان اندر در جہان تا پندہ از دہر
 کہ چہین در جہان کر بہت جذب حق اورا ہوی جہان
 اید و بیش محببت علا الدام و اک
 مجربیت را و چہین کس از بہت و الہی
 دیدی کس الی حرا
 چہین کس بہر
 اثر تو و ہمار تو میتن بہر تہ چوئی کہ بند

در جہان تا پندہ از دہر
 در جہان تا پندہ از دہر
 در جہان تا پندہ از دہر

خون از دست سب بگوشه در خطا
سب ناز از اوج کوبه قاتل
بر اخور بود حق از اطمینان
بهرستوران نفس هر جفا
قل قاتل تو گفت از جنب کرد
تا و یا منت تا دهم من را بیم
قل قاتل تو اقل قاتل تو کعب
ایستوران مرید از ادب
کوش بعضی زین قاتل تو کعب
هرستوران اطمینان در کعب
تو ز کعب قاتل تو کعب
کمبای پس شکرست این سخن
کرمی کرد از کعبت بغیر
قل قاتل تو اقل قاتل تو اقل
چین که ان الله به عوالم
چین را کن بدگمانی و ضلال
سرمه کن زانکه فرمود قاتل
این قاتل تو این قاتل تو
مستی و جفت و نهالها در
در میان آنکه از جهه جبهه برک
نیاید کرد که چون است
ظهور کند ان نیز برک
قل المولوی المعنوی قدس
پس خود جبهه است که انوار
کار کن موقوف انجبه برک
از آنکه ترک کار چون ناری بود
نازکی در خور جان ناز بود
نه قول ایست نه از انعام
امر را و نهی را می بینم
ترجیح جبهه برک بر ز عشق
چون بدیدی صبح انکس کش
که بگفت و که جاسوسی
پوی کردن که بر کوی شه
جست و جوی از جوی
من عینم تو میدانی بگو

بچه چمن چاه میکن کر کسی
زین تن خاکی که با آبی رسی
کرند جبهه زین ماه معین
چاه ناکند بگوشه از زمین
نزد و دور آن ده ترک
و با هر کی طبعی اول ترک و نیا و طب
کعب دوم ترک بر روی نفس و طب معانی دل
سب ترک صحت
ناتسب طب خلوت و غزل چهارم ترک سخن مالا معنی و طب
معارف ربانی چم ترک زبانه ناز و طب سیداری
ظاهر و باطن کشتن ترک خورون فضول و طب غذا و رو حاکم
هفتم ترک راحت و طب محنت و جبهه کردن و کشتن ترک عقیده
و طب حقیق بهر ترک ناز و طب نیاز و جبهه ترک شهرت و طب
خمول و ترک پس و تابق رتاق این نیز بکشتن شمع این کعب
در صورت ده ترک ظهوری میسوزد ترک اول در میان ترک
و نیا که دام کاه و دار انصاف حکمت خود و ترک است که در دکان
او جز متاع غرور نیست رمانا الجواهر الدنیا لا تقاسع العز و رمانا
کردن او جز لهو و لعب نه علو الی الجواهر الدنیا لا تقاسع العز و رمانا
دنیا فریب نیست و نیا که نماند که الدنیا لا تقاسع العز و رمانا
لا بر زنده ان نوبت است که الدنیا لا تقاسع العز و رمانا
جز کار و کوشش است که الدنیا لا تقاسع العز و رمانا
این جهان از زمان جانهای خود و رمانا

پنجهان زندان و مار زانیاں
جور کوسیدت دنیا ای پنی
چشم منتر باخود چون کجوت
بر کمان بگذر این مردار را
کفر و کلاه و کلاه سبک
از لب مردن نرفتی کوی
خلق آهانه جز مرد خدا
کو دکان سازند در بازی و کلاه
ش کوه در خانه اندک
انجمن بازی که است در کج
چون مشر معز و این جادو خیل
حکایت بر آید که پدرش عروسی در عقد او در آورده و او
شیفته بر زنی جادو شده بود و در این حکایت میبینی
مرد خواسته کمان دنیا و کلاه درخت تخت آید کلاه او بارافراشته
با کوه می دشت یک پسر
خواب دیده او کمان سیر کرده
انجمن پیر شده زود و در دشت
خوبت مرگ و کلاه سبک
شاد و زنده زبید از پیش پیش
حرفه کن زندان و خود زور بان
تجربش کم کن از دوش سپین
پس بران دیده جهان را چو کجوت
خود بسکن نشسته بندار را
کو دکید در است فرمایر خدا
خبر کات روح کی باشی زکی
منبت بالغ جز رسید از سوا
سود بود غیر تغییر زبان
کو دکان رفته بماند یک تنه
باز کردی کیمه خالی بر لب
تانه یعنی در چه دل و مثال
بود و در این حکایت میبینی
نخاسته بر زنی جادو شده بود و در این حکایت میبینی
مرد خواسته کمان دنیا و کلاه درخت تخت آید کلاه او بارافراشته
با کوه می دشت یک پسر
خواب دیده او کمان سیر کرده
انجمن پیر شده زود و در دشت
خوبت مرگ و کلاه سبک
شاد و زنده زبید از پیش پیش
حرفه کن زندان و خود زور بان
تجربش کم کن از دوش سپین
پس بران دیده جهان را چو کجوت
خود بسکن نشسته بندار را
کو دکید در است فرمایر خدا
خبر کات روح کی باشی زکی
منبت بالغ جز رسید از سوا
سود بود غیر تغییر زبان
کو دکان رفته بماند یک تنه
باز کردی کیمه خالی بر لب
تانه یعنی در چه دل و مثال
بود و در این حکایت میبینی

شاه ابد شید کین عمر در کشت
کرده خاری چنین اندر قدم
پس عروسی حکومت با پیر او
صورت فرزندم از زنجار دو
شاه ابد شید و دوش و شری
در محلات خود نظیر خود است
حسن دختر این شخصش انجمن
از قضا کم میری جادو که بود
جادوئی کردش عجز کانی
ش کیمه عشق کم میری
بسیاری بود شهر که آید
بخت کم میری او را میر بود
دوران در ضعف دی باور است
انجمن کیمه عشق کم میری
شاه پس بخار شده و در دشت
زاکم هر چاره که میکردن بود
نازیار یارب و جان
اوشینه بود از زور این
کین جان من از این کیمه
که رود کل یاد کاری ماندم
تا بماند زین تن و کیمه
معنی او در ولد باقی بود
از ترا و صیقل خوش جوهری
چهره شش باقی توله جوهری
که کیمه می بکشد در بیان
عاشق شده زاده با حسن و کج
که بود از این کیمه
خود عروس و این عروسی است
بوسه جایش فعل کیمه کند میر
تا که کیمه عشق باقی مانده بود
اوشینه بود از زور این
انجمن کیمه عشق کم میری
شاه پس بخار شده و در دشت
زاکم هر چاره که میکردن بود
نازیار یارب و جان
اوشینه بود از زور این
کین جان من از این کیمه
که رود کل یاد کاری ماندم
تا بماند زین تن و کیمه
معنی او در ولد باقی بود
از ترا و صیقل خوش جوهری
چهره شش باقی توله جوهری
که کیمه می بکشد در بیان
عاشق شده زاده با حسن و کج
که بود از این کیمه
خود عروس و این عروسی است
بوسه جایش فعل کیمه کند میر
تا که کیمه عشق باقی مانده بود
اوشینه بود از زور این

کشتش بر لب برافروخت
 کشتش بر لب برافروخت
 نیت من زان را زان حرا
 نیت من زان را زان حرا
 چون کف برسی با بر کردار
 چون کف برسی با بر کردار
 آدم تا بر لب برافروخت
 آدم تا بر لب برافروخت
 سوی کورستان برود و کور
 سوی کورستان برود و کور
 سری قبیله باز گاو دنگای را
 سری قبیله باز گاو دنگای را
 پس در کشتش افروخت
 پس در کشتش افروخت
 آن که همای گران برافروخت
 آن که همای گران برافروخت
 آن که بر باغوش آید برافروخت
 آن که بر باغوش آید برافروخت
 سجده کرد و بر زمین میزد و رفت
 سجده کرد و بر زمین میزد و رفت
 شانه آید برافروخت
 شانه آید برافروخت
 عالم بر سر زنده کشتش و برافروخت
 عالم بر سر زنده کشتش و برافروخت
 حیا و برافروخت
 حیا و برافروخت
 شاهزاده و برافروخت
 شاهزاده و برافروخت
 نو جوانی و برافروخت
 نو جوانی و برافروخت
 بوی سبزه کشتش و برافروخت
 بوی سبزه کشتش و برافروخت
 گفت و برافروخت
 گفت و برافروخت
 آید برافروخت
 آید برافروخت

کلامی دنیا که آدمی را بسجود از پر برافروخت
 کلامی دنیا که آدمی را بسجود از پر برافروخت
 کشته که در کورستان کشته شد
 کشته که در کورستان کشته شد
 ای برادر دانا که شهادت داده
 ای برادر دانا که شهادت داده
 کبابی جاده خود این دیکت کو
 کبابی جاده خود این دیکت کو
 زان منی و نیات را کجایه
 زان منی و نیات را کجایه
 بین فسانه کرم دارد کنده میر
 بین فسانه کرم دارد کنده میر
 در درون سینه نهان است
 در درون سینه نهان است
 کنده میر است و برافروخت
 کنده میر است و برافروخت
 این شومخو در این ملک کوه کشت
 این شومخو در این ملک کوه کشت
 نگار دانه چنهان دام او
 نگار دانه چنهان دام او
 یک در آخر خبر بانی کشت
 یک در آخر خبر بانی کشت
 ساحره دنیا قوی دانا کشت
 ساحره دنیا قوی دانا کشت
 در کشتش و برافروخت
 در کشتش و برافروخت
 بین طلب کن خوشه کشت
 بین طلب کن خوشه کشت
 همه مایه سست کشت
 همه مایه سست کشت
 نفع او این عقد ای کشت
 نفع او این عقد ای کشت
 تا بخت من روی تو را
 تا بخت من روی تو را
 سخت می آید زان این کشت
 سخت می آید زان این کشت
 چون زان کشت سخت آید
 چون زان کشت سخت آید

ایک مرتبت از بارگاه جوت برت از خداوند چون
 چون که مرتبت ازین است چون موری دریا از آب
 که بر مینی نجف حسن درود اندر پیش انگلی جان و وجود
 عجم شهادت زری در بارگاه پس برین آری زبده تو خوار
 جند کن در سجده خود در آستان زود و تر و آستان
 در جهان انکه عدم قدرت و عظمت بر سر کمر او کمر است
 نبات چرا که اگر طایع بران مجبوند که بوی طبع و اقبال
 دنیا درشت طغیان کرستین عصیان بران میکنند
 لطافت و ادعای بر خطا و دمن فرمان می دهند و چون
 آری که مکرمان لیسان لطیفی ان راه مستقی شایه ای است
 نیست قدرت هر کسی اسرار عجز بهتر طبع هر کسی کار
 فقر ازین رو بخیر آمد جان که به لغوی مانند است بیان
 زبان جان و زان عجم درود که در قدرت صبر نماید و درود
 آوی را بخیر و فقر آمد جان از برای نفس هر چه در میان
 جگر زان جو که در زان است متقی و زاهد و حق خوار شود
 هر چه که زان یارود کرد در زان تو لقمین دال که در دست زان
 لکن بدو غلبای برت و ان زبان منع زبانهای
 محنت فقر در چه که درین از برای آسایش خود پیش

تمثیل در حکمت آن حضرت کشت کز برت سنان را امید بود
 کشت برت میگردید و بر آخر داشت که بار خفا کشیدن بهتر که
 در مخر از راجحت چه چون چه این غریب نیست و حضور
 نزد مکر است و در ان رفاقت و بر روی صد گونه خطا است
 و از این حکایت است لیل قرآن بود که هر که در پیش تر بود
 بود معانی مرا در آیت غریب کشته از غمت و در جان غریبی
 پیشش ای بار کران ده جای کن غمش و خوابی روز مرگ خویش
 میرا خور دید او را در محرم کرد کشتای صحت خلودم و
 پس بکشت کرد و پس پیش حال از این کشت و در جان جان
 گفت از دوشی انصاف من که می باید جو این کشته ریحی
 گفت بسیارش من تو زنده شود تا شود در آخر کشته ریحی
 خود و دست بر او و از دست در میان او کشته ریحی
 خیز بر سر کوب تباری بود یا زود و نه و سخت و جدید
 زیر پستان رفته و آلی رود که تو کشت و جو بکلام آید
 خارش و پیش برهانرا بیدم یوز با لاری که حجب بید
 نه که محفوق تو ام که جسم از چه زار و پیش از لایع
 شب زود در دست از جگر کار و مندم بر دل و مندم
 حال ازین سنان پیش خویش بودا من همه مخصوصم به تو
 ناکمان آواز و بی کار شد تا زمانه اوقت این و کار شد

زخمهای تر خورند از برود
 از غوا باز آمدند آن کاربان
 با میان بسته حکم با قور
 مثل که فیدنه میان پیش
 و کز ک چون دیر آن گفت ایچ
 زان نوایر زارم و زان رقت
 شکر گویم در کت را در بر
 چون که فاسم لکت کفاده
 آودم دو غم کاهم اکسین
 کج می مار و کلی مجاریت
 نقدش را صد جفا اندر کی است
 در بیان آنکه ملک دنیا چون کبر است
 سه روزی بر پیش و چون نوبت
 و بر بگری پیش آید و در یک
 با او خواهد بود و در آنکه خالی
 بازی میدهند پس مرد عاقلی است
 که در آنکه در دو دنیا در یک
 و اگر نه با صفت از در کس
 باز خواهد ماند که کالی المولی

من بک نوبت می شادی کن
 آنکه بخشید بر از نوبت کنند
 بر تر از نوبت نوبت بکنند
 چون خداوت بندگی دوست
 نرکت آن کرد که کت سب
 کشته سببت آنکه بخش خوانده
 پادشاهی نیست بر وقت حق
 بر او شود در شت غیب
 از خراج راجع آری بچه کت
 در جهانت نکرده بخشید و در
 تا به چنی کین جهان بکشد
 کت را تو کت غیب در حق
 ملک کاغذ نامه جادو
 از کت کتشی و پس کت
 در تو هم کت دول در دی
 اید و کت اگر کسی در دنیا
 مشق می کند یعنی پادشاهی
 نصیحت میکند که بر من
 مشدیده که اول در کت
 ای کت بسته نوبت آزادی کن
 بر تر از نوبت بخش نوبت بند
 دور و ارم و چهار است
 میل شاهی از یکایک است
 کز بر دلی است و کلی پس کت
 صدر پنداری و بر در مانده
 پادشاهی چون کت است
 شرم دار از تریش خود هیچ
 آنکه آن از تو مانده و کت
 از بد به سه بر مثال
 یو خانه برین آری بکشد
 چون نماند بود اتفرق کت
 اید کت خفته تو از خواهر الی
 از خازدی جیت و چون کت
 پیش کت کت کت کت
 اید و کت اگر کسی در دنیا
 مشق می کند یعنی پادشاهی
 نصیحت میکند که بر من
 مشدیده که اول در کت

از خازدی جیت و چون کت
 پیش کت کت کت کت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بدینان غلبه میدون داشت که از خود و دنیا هر یک قال و فعل
مال چون بخت و آن جا از دنیا سیه مردوانی زرق و برق در دریا
زان زرق و مار را دیده چند کور کرد و مار در هر دو وار چه
شاه مرد صالح است از آن دولت نه سیر جوی فوج است و کوه
فراسیه از انقب که در شاه عکس شد کافه کائنات سیاه
بر کشته میر با صدر است بر کشته میر با صدر است
جان خود بخت است و نیز خدای در نمایش حرکت و در دو جان بدی
چون جنازه نه که هر کس از آن نه سز در بر یک طلب در خوش به
دید آفریده بخیر که حسری هر که نیست نهی ختم خرم
ایستاد ز نظر روحی که دنیا مال و دگر دحالت که امهات اسباب و دنیا
که دنیا بی شکست من الله چه تو را از حق باز دار و دنیا است پس
مال و دنیا است از آن است که کس کار نماید و بد چه کار کند مثل
چون بخت که با دخواست آن کرد و خون ناحق تو آن بخت
حسرت دنیا از خدای خدای شدن فی قیاس و لغو و فرزند وزن
ما از آن هر دین بستی محول لغو مال سیه حاکم پیش بیدل
آب در کشتی طاعت کشتی آب در هر بر روی بخت
چون که مال و دگر را از دل براند زان سیه مال و دگر
ایستاد ز نظر روحی که دنیا مال و دگر دحالت که امهات اسباب و دنیا

عبدالله بن محمد بن عبد الله

سهر بایه تعوی و چهارت پس مرو باید که بکنی و بجز در دست از حققت او
 که حمام است باز خانه و بهره از او بر و در و کمال الملوک المعنوی در کس
 شهورت و نیایشال بکنی است که از او حمام تعوی روی است
 کس قس متقی ز منتون صفا را که در کمال است و در کفایت
 خواجگان مانند کین کشتان بهر اش کردن کرابه دان
 هر که در حمام شد بیای او و صید ابرغ ز پیا او
 کفایت نیز بسیار است از کلبس و از دخال و از غبار
 حرص تو چون است در جهان باز کرده هر زبان صد زبان
 پیش عقل این ز رجه کین است که چون سر کین فرغ است
 در میان که رخت تکی در رخت و بر تنی در حمام و میوی و قطع
 نظر از جمع لذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاوه و محلا
 و تفتیدن در منها حمید و حسن سر و در و کمال الملوک
 که در رجه چه که دنیا ساعی است هر که ترکش کرد اندر رهی است
 معنی از کین و کجاکوش کن بعد از آن حمام بقا را کوش کن
 همچنان بچون در رخت ای که ما بر و چون میوایی نیم حمام
 بخت که در خاها رخت را را که در خا می نشاید کف را
 چون بخت و کس رخت را سر کرد و شاه را بعد از آن
 بخت از آن حال بخت و دان بهر دشت بر آتی بخت جهان
 سخت کوی و نصیب خاکی است به چینی کار خاکی است
 پس از آنکه سوزن خانه و تو به او عالم بقا و در حق سر زنی
 نشاید که بخت به چینی سر زنی است که عالم الملوک میوی

اینک از آن کس که در حمام است و در کمال الملوک المعنوی

است خانه از حشر رسول غلام بر و همچو از آب عقول
 در میان مجلس و خط اچنان کردی که شد همه بر و جوان
 در بخت مانده اصحاب رسول که به قینا که ستون با وضو طول
 گفت میا بر چه خواهی بپتون گفت جام از فرقت کشت خون
 مسندت من بودم ازین تافتی بر سبزه بخت ساجی
 گفت میخوای از تو بکنی کنند شرفی و مغنی از تو بر چه چشند
 باوران عالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی تا ابر
 گفت ای کلام که دوام شد بختان بشنو ایضا که از تعوی ساس
 تا به ای هر که از این زبان بخواند از همه کار جهان بیکار ماند
 هر که ایستد زبیر دان کار و بار یافت ایجا بار و مردن و کار ماند
 بخت دنیا تن پرست از حلال من غلام بخت شتی مزغال
 عامل غفلت مغرورش کن خربخش خوش مشغولش کن
 منجی کلام ز تو ویت عجب است عین معرفت است است
 در مقام نفس و مرکب هر آن که در آن نفس اماره بدترین
 دشمن است ای که کفر اید که بکنی که با و ی احسان کنی
 در دست کرد و کفر نفس که خند اید باری احسان کنی دوست کرد
 و با حق بخت بیشتر که هر که از زبان مراد خود قوت می باید
 ما دام که او قوی است دل ضعیف است پس تا سکت بخت
 نشکند خیل و در بخت کبیر که هر که در بخت بخت بخت
 ما در منها بخت نفس است را که آن بخت با رطوبت است
 این بخت است نفس شرار اک شرار از آب شرار
 سکت و این ز آب کس کس شود آدمی با این دو کس کس شود

اینک از آن کس که در حمام است و در کمال الملوک المعنوی

گشت و آهین در درون دارند
 سبب سبب سبب باشد سبب
 چشم زده آدم اندر دوق نفس
 بجز دیو از وی چشمه حرکت
 هر که مرد اندر تن او نفس گشته
 پس گشت نفس تو را زنده
 حالت بر سر آنجا اندر که آفتاب
 نفس فرخست و دل مسای او
 نفس اندر خانه تو بماند
 چه فرخند که موسی گشته بود
 افند و در خانه ای کور دل
 خود عدوت است نفس می
 حکایت آن پسر که مادر داشت بخت
 و چون گفتش چرا آنکس را گشتی گفت من سبب باشم
 دفع کردم فرج خود را بعلت آنکه در این بخت مرگش فرجه را
 آن پسر گشت در در است
 آن کی گشتش که در بخت کوری
 جن تو را در این بخت گشتی بگو
 گفت که ای که در کان عاقل است
 گفت آنکس را بخت ای بخت
 گشته در دلم از خونهای حق

پس گشت او را که بهر آن دنی
 از وی این دنیای خوشتر
 نفس گشتی باز بر سر است
 پس تو را هر چه که پیش آمد زود
 اگر از زنده است نفس یقین
 در ضلالت است صد کل را که
 ز بخت میگویم ای بنده فقیر
 که گشت این بخت هم بخت
 خانه بریت که در هر سوئی
 جمله در آن شرح بخت نصیب
 در خبر بشنوی این پند نکو
 مطلق این عدو بشو کر
 بر تو او از هر دنیا و خبر
 در غایت که مرگ است آن کند
 زنده شما را تو کرد اندر نفس
 اینچنین سحر درون است
 اندر آن عالم که هست سحر
 اندر این سحر که است این سحر
 که نفس زده و کار او بیخ

نفس قصد غریزی است
 از بی او با حق و باطل جنگ
 کس تو را دشمن نماند در دیار
 بر کسی همت منه بر خویش کرد
 چه بهانه می بینی بر هر فریب
 نفس گشت که بخت و پیر سفا
 سبب از در آن گشت بر بخت
 بخت ذلت لغت که در گشت
 در خلد از زخم او تو چون رهی
 بگراند مصحف آن گشت بخت
 بین جبهت گشت اعدا غده
 کوه پیش است در وقت سینه
 اعدا بر سر بر اسل کرد
 او را سحر خویش سحر اعدا کند
 تو را گشت کرد اندر غفلت
 آن فی الکواکب سحر سحر
 سحر آن گشت جادوی گشت
 نیز روید است تران ای سحر
 هر چه آن نه کار حق سحر

هر چه کاری از برای او بکار
 چون کسی بودی ایست
 تراکت جیبی کرده خوش پر درده
 لاجرم چون خوبرون برده
 ماله خر لبشوی روح آیدست
 پس ندانی خوش خوی فرماست
 رسم بر کسی کن و بر خوش کن
 طبع را بر عقل خود سرور من
 سالها خوش بنده پیش بودی بود
 زانکه خوش بنده ز خود پس بود
 کردن خور کرد و کوی راه کش
 سویی راه چنان ره دانیان خوش
 من بل خوراد و دست او میزد
 زانکه عشق است کوی سینه زار
 کریمکی دم تو نبخت و از عشق
 او رو در درونش آن کوی پیش
 دشمن را بهت خوشست
 از بس خوش بنده را کرده گفت
 کند انی راه هر آنچه خوشست
 نفس میخواهد که تا و خوش کند
 عکس آن کن آن بود انوار
 مشورت نفس خود را بکشی
 خلق اکراه و سر کردن کند
 من ز کز نفس دیدم چهره
 هر چه گوید کن خلاف اندی
 عمر که صد سال خود بهت دهد
 کو بر دار سر خود تیز
 بر نیایی با وی و استیز او
 دوست هر روزی بهمانه تو نهند
 در میان آنکه از کز نفس شوان است
 زو بهر یاری گیر تمیز او
 کریمگاه دور می شست
 دار غلتهای او الهی شوال است
 عیب سوزنی که عاقبت است
 کمال الهی سوزی است
 مع کشد نفس از خوشی میر
 و آن نفس کش است کبر

چون کوی تحت آن دوش است
 در تو هر وقت که آید حجاب است
 آن چو آید کشد این اندر جهان
 مع خدی چو سایه بهر آن
 عقل کاهی غالب آید در سکار
 برکت نصرت که باشد بهار
 چون به نزد یک دلی آید رود
 از زمان صد کنش کوی سوز
 زرق و دست تاش نماید درت
 صد زبانی هر زبانش صد لغت
 شه را بغیرید لکشاها
 نفس را تسبیح و تحف بر من
 شش و شش به اندر آستین
 محف سالوس آید باور من
 خوش باد همه و سر من
 سوزی حوصت آید از هر روز
 و اندر اندر و نور از نور جو
 مگر نفس دین نماند حکام شهر
 او نرود و خبر بوی اقباب سر
 هر که جفیس است یار او شود
 جز مکر مردی که آید تحت بود
 کوی به دل گشت و جفیس تن مانده
 هر که احی در مقام خود نشاند
 حق جبهه عقلی اندر کین
 یار علت می شود علت لفتی
 از کسوم نفس چون بستی
 هر چه کوی تو مرض را دانی
 دفع من کن جبهه جوشود
 هر چه شگفته است تو شود
 آنکه از غیری بود در و سرور
 چون از او میرد او کرد درار
 مکه خشم هم منم اندر کریم
 تا به کار من آید خبر خبر
 ای خلیفه را و کال وادی کینه
 خرم بهر روز میباردی سینه
 این عهد دلی کند بر تان کس کشید
 سوزی از پیش از عین کشید

چند جانبدش گرفت اندر خبر
 اندر دین و دستان از جوشش
 که می چند شمار از کین
 و ایضا در نزد و این
 بر کجا دانه بدیدی احسن
 شد در می گوشت دانه کرد
 هم بدین قانع شد از دانه
 صد هزاران دام و دانه
 و صد و نایب دام توایم
 میرمائی هر دمی مارا و باز
 ما در این انبار گندم میکنم
 می نه اندیشم تا آخر بهوش
 موش در انبار ما حفره رده
 اولی ای کمال در شتر می گن
 که نه موش دانه در انبار
 یکدی از از دانه فرما در س
 چون عنایت بود به ما
 که در ازان دانه باشد هر دم
 در میان آنکه بدترین و احمقهای جهان شویست و از این دام مثله

است

جست اقامدی که میزدین عند الله است که حال المورای خنری
 گفت ایس لعین و او را را
 نزدیم و کله پیش خود
 گفت باش لشکرش و کلام
 پس در دو گوهر زنده تنهای خود
 که میزدیم و کله را ای لعین
 چوب در برین و ترابست بین
 گفت یارب پیش از این خواهم
 زانکه مستان گشت پر دانه
 نمیدین دام و دانه سندی هوا
 دام و دانه خواهم ایس طاعت
 سوی شویست پس خد معنایم کرد
 چو که خوی زمان با او نمود
 پس زد گشت بر قصه اندر شاد
 چون بدید پیشه های پر خمار
 و لطفای عارض اندران
 میل بهوت که کند در او کور
 زشته را خوب بنام شمر
 چون خورید ای کف مغزی خود
 و آنکه در شویست چه عزت چه شرف
 دام بخنی خواهم این شکار را
 که خنای را بدین مانی برود
 یعنی ازون بدید بدین دام دام
 یعنی این پس مانده را حق پیش
 گفت زین ازون ده ای فلولین
 واکش و صد حامد از بین
 تا به بندش آن بکل من
 مرد و در این بند مارا بکشد
 مرد و کرد و زنده اندان جدا
 دام مرد و اندر از حله ساخت
 که برادر از تو کجاست کرد
 که زمران عقل و صبر او میرود
 که بدید زو تر رسیدم در دانه
 که کند عقل و خود را به خوار
 که بسوزد چون پند ان دلبران
 تا قند خسر چه کف نازد
 نیست که شویست تبرایش
 و می را چون مانی بد آن خود
 پرده از کس است و فلان کس

۱۱۰

خمر شهوت سرستی و دروش
 آن بیس از خمر خورتن و دروش
 اینست که می شهوت در جهان
 مستی این مستی آن شکسته
 آب شیرین با خوری آب
 نفس نامت نفیست و پند
 هر که شد در بجز شهوت سرگول
 منه شهوت بر در تر دمی
 کین تکلفی شود از خواصه حو
 منه شهوت نه از خواصه حو
 در چمی افتاد کان را خوریت
 در چمی اندخت او خوراک من
 از هوا خفقان بران می شود
 نرا که شهوت با خیال رکنه است
 بخیا بی سلیق و چون بر شود
 چون بران می شهوتی بر سر
 بر کیند از چمن شهوت مران
 خلق منه از شهوت می کند
 ران خول که تقطی شهوت

نبرد

شهوت از خوردن بود که شهوت
 چون بخوری می کشد سوخته
 پس کجای آید که تا حول و لا
 چون حرص خوری زنی خواه
 اینجهان شوی بیجا است
 بت کن بود بت اصل ما
 کرد ایم ایسری و برست که
 احمد و بوجیل در میخانه است
 این در آمد سر نهاده شتابان
 واکه شهوت منه پاکان بود
 کافران قند و پاکان تهم
 قند چون آمد سینه در بهان
 نفس اگر چه ز برکت و خورده
 نفس در جنت از انرو سیمی
 اولش او مرده آید در نظر
 مارفت را پیش در است
 مثل در میان ای که لغت چون
 افتاب هوا ز در حرکت میر آید پس در کسی بر سر
 او را بچنان اسبروه و از زمین نوازه بود که کمال از او

ع

مار کبری رفت سوری کوسار
 از دای مرده دید ای عظیم
 مار کریان از دای مرده گرفت
 کما از دای مرده آورده ام
 او می مرده کماش بود کشت
 زنده بود و شکل مرده می نمود
 عالم فسرده است نام او تجار
 بش نامور شد خوش آمد جان
 این سخن پایان ندارد مار کبر
 بر لب شط مرد و شکامه نهاد
 مار کبری از دای آورده است
 جمع آمد صد نه لعلان خام کشتی
 از دای مرده بر سر مرده بود
 بسته بودش باز چنان طوطی
 در درخت افتاد رو اتفاق
 انبیب کرد و شکم کرد
 مرده بود و زنده شد او گرفت
 خلع از دای مرده گرفت
 با چشمه زنده ایچ شد

مار

می کشد آن بند در آن کج بند
 بند شکست و درون آمد ز بند
 در هر لب پس خدای کشید
 مار کریان بر جانش کشید
 رفت آن نادان بسوی از دای
 نفت از دای مرده گرفت
 از دای مرده گرفت و زان
 تفسر ده می بود آن کج بند
 مات کن دور از این شوکت
 تو طمع داری که او را بی جفا
 هر خشی را این تن کی کشید
 نفس خود را کش جانی زنده کن
 دست زن بیخ درین کشید
 دست گردان کجیل اندر آن
 چست جل از مار کردن هوا
 در میان اکه مست شد و میوه
 نفت که الهی اولی که عبد فی الارض
 اوم است و خود مرده از دای
 تا مرده از دای مرده گرفت

۱۳۱

این شعر از دای مرده است

مرغی اندر شکار کرم بود
اکل ز ناکول بود او خنجر
وز و کر چه در شکار کما که آب
او چنان غرقست در دریای کرم
هر جا داهست در آن کرم
این زبان کز زبان کرم
تو زبونی و زبان کرم
میشتر ز فست چکان
آن کی میکردی بل زود دام
باز ایندانی بل و می جو در
ش شود در دام تو نمیداند
پس تو خود را صید میکردی دام
صید را بگذارد و خود را صید کن
چون شکار خوک آمد صید عام
اگر از صید زانست پس
تو گزانی و صید او شود ی
عشق میکردی بگوشت زانست
کعل میکنی خوش را ز گوشت
بر دام کن شود و میخانه بش

بانهی

بانهی منی جانی زنده کی
تاوانی منده به سلطان عشق
ای روز چون عاقبت کار بطریق
مانده ام در اختیار جهان منهای کرم
چون با خرد و خواهی ماندن
ز بخواهی کرد آخر در طوط
رو بجان آید کرم زدی بسته ایم
سالم هم جعتی و هم می
روح او هم با کفوس و با قول
از عقول و از کفوس پر صفا
بر کان میخسوزد با فانی
کوکان کرم که در بازی خوشه
خوی باد کنی که خور آفرید
جامل را با تو نماید بمردی
دوستی جامل شین سخن
بر و بر تو کشتن شین
که کرم بر کشته در درای نر
در طایق زنده کارتی بی بر نه
ایغیان از بار چنین ایغیان
سوت منی نهان در منده کی
زخم کش چون کوی شو کال بستر
ای روز چون عاقبت کار بطریق
مانده ام در اختیار جهان منهای کرم
چون با خرد و خواهی ماندن
ز بخواهی کرد آخر در طوط
رو بجان آید کرم زدی بسته ایم
سالم هم جعتی و هم می
روح او هم با کفوس و با قول
از عقول و از کفوس پر صفا
بر کان میخسوزد با فانی
کوکان کرم که در بازی خوشه
خوی باد کنی که خور آفرید
جامل را با تو نماید بمردی
دوستی جامل شین سخن
بر و بر تو کشتن شین
که کرم بر کشته در درای نر
در طایق زنده کارتی بی بر نه
ایغیان از بار چنین ایغیان
هم شین بگوشت ایغیان

کرد حرف صاف کونی نطق
 گفت تیره در تیغ کرد و روان
 نیست در ضبط به کشتن نطق
 از بی صافی شود تیره روان
 آنکه معلوم راهی شد است
 چون به صفت کشتن نطق
 ز آنکه مافطق رسوای باهوی
 کی هوا آید ز معلوم خدا
 حذر حکامه نطق از بهر علم
 کام جنتی بر نیاید مع کام
 چون شدی مستحق رتبه نطق
 بعد از آن میگوی انواع سخن
 جوش نطق از دلان دوستی
 مستکی نطق از بی الهی
 دل چه در دید کی ماند ترش
 بی کلی و دید کی ماند ترش
 در ترک خواب و شایع به آری جدا که سر رجب
 معرفت نفس است و به آری مفتح قوس آفتاب
 گفته اند شب سخن به عیان گفته است که در دلی لاخبار
 الله سبحانه ان الله لما فی الی و او و علیه السلام کذب من
 ادعی جنتی فاذا جنة لللیل نامرئی پس کل خواب بخواب
 و دستا نه با خواب بجا است که کل بخواب کف نیاید کل
 علی الحظ حرام است حیات صفا و خلایق است تعبیه کرده اند که
 هر که بخوابد با به درخت پس نیکی بود آب حلال است نیکی
 درخت با کشتن جوی اندر درخت
 پیش کن عقل طاعت سوز را
 تا به جوی آب است
 خود به یکدیگر است و خود با
 اگر می که در آن نیت و جوش
 کج زحمت به بندد چندان جوش
 سوسه از آنرا دید و نور بود
 زنی را دیدم شب را جور بود

فایده

خوب را بخندار شب ای پدر
 کیشی در کوی سیدار چنان
 بگرانها را که مجنون گشته اند
 آنچه مروان و صلح گشته اند
 حقیقی مبنده را که به کجاست
 در معانی که به برای روزگار
 جستم و ناو فرادی بی نوا
 هم به انسان که خلقا کم کذا
 این چه آورد و بدست آورد را
 در معانی روزگار را
 یا بهید بازگشتن تان نبود
 وعده امر در تان با کمال نود
 وعده میبایدش را به کجاست
 پس ز طبع خاک و حاکم نری
 در نه مسخر چنین دست نری
 بر در اندک است چون پانی نری
 اندکی صرفه بکن در خوب و نوا
 از معانی بهر طاعت نری
 شوقیل الزوم جفا به کجاست
 باش در اسرار الیسعود
 این هم دلیل که شمع نطق
 نونه ایکن شادی از غافلان
 سر زحمتی کی توان سر زحمت
 چنین صد غم غفلت کجاست
 خوب هر که ش کوش اندر کجاست
 خوب خود و پرسم تند کجاست
 چون که چو پان حفت کرک این کجاست
 چون که حفت او چه اوسان کجاست
 کف حواری که چو شش جدا
 کرک او کجا امید به کجاست
 خواندنی کف هم بر زحمت
 الله الله بر زحمت
 تا که نرسا کجی بر تو زحمت
 از حالت نیت کجاست
 هر خطه کرد و ناو کجاست
 هم خطه اند خطه اند خطه
 و به لاف خطه می نماید کار
 جز خیالی نیت دست از روی کار

در میان آنکه اهل بیداری دل است و اگر چه چشم میزد و دل مشتعل باشد
 هر که بیدار است او در خواب است ^{بیداری} هست بیداری از خواب بیدار
 چون بخت بیدار شود جهان ما ^{بیداری} هست بیداری چه در جهان
 ای بیدار چشم و چشم دل ^{بیداری} خود چه بیند و بیدار است
 چشم بیدار بیدار چشم ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 خواب بیدار است چون در خواب ^{بیداری} و ای ادانی که با نادان است
 آنکه دل بیدار دارد چه ^{بیداری} اگر چه بیدار بیدار
 که تو اهل بیدار بیدار ^{بیداری} طالب دل بیدار بیدار
 قال مولانا که عینای شام ^{بیداری} لا یتام عینی عن رب اللام
 گفت منقلب که چشم بیدار ^{بیداری} لیک کی چشم بیدار بیدار
 حالت من خواب بیدار ^{بیداری} خواب بیدار بیدار
 چشم بیدار بیدار ^{بیداری} شکل بیدار بیدار
 چشم بیدار بیدار ^{بیداری} چشم بیدار بیدار
 مرد و بیدار بیدار ^{بیداری} حس دل بیدار بیدار
 ش. بیدار بیدار ^{بیداری} حال فدای بیدار بیدار
 و صفت بیدار بیدار ^{بیداری} می بیدار بیدار
بیدار بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 سبب بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 از بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار

و ای بیدار بیدار بیدار

بیدار

بیدار

چه ساکت بر کام و مقام جمع ممکن شد او در خواب است بیدار
 نیر زوی نماید دایم محالی ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 و بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 که تو این انسان زمان ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 طفل جان کشیده بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 تا تو بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 نان بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 چون بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 پس می بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 آن بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 زانکه بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 نفس بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 که بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار
 بیدار بیدار ^{بیداری} بیدار بیدار بیدار

بی حاجت نیست نه نفس شک
 و نه فی سبانت که بین وین
 که از این پس هر سهای بدن
 این بخور کین مست لایق علاج
 هم بدین نیست که این بین
 بین کردان خود که پیش عمل
 انجمن بقدر اندر بودون
 خوشی سلیکوس ز در در
 صد فسون ساز و حیات در دما
 عقل را بقتل یاری یار کن
 یا حریص نطق خرج بکنه
 یا بر نفس نقیب خرج للعلاج
 که باشد جوع صد رنج و در
 رنج جوع اولی بود هم لایق
 رنج جوع از رنجها پاکیزه تر
 جوع خود و عطش از در در بین
 جوع در حاضرات حق داده
 جوع هر خلق که در آن دیند

این سر کت میکوی بران
 ز پس پیمان کردی و کردی حزن
 پس پیمان و عین خوابی نشن
 و آن سگم از بی نفع و علاج
 آنچه خورده است این است
 در دماغ و دل براید صد خلل
 در دود بر خلق خواند صد فسون
 تا فرید نفس مچار تو را
 که کند در سینه است از در
 امر هم شور یی جوان کار کن
 انما المشیاق فیصل لغدا
 جمله الله پیر مبدل المنراج
 از بی میند برارند از کوسه
 هم عطف هم بخت و هم عمل
 خواهم در جوع است صد نفع و هنر
 جوع در جان نه خفتش پس
 تا شود از جوع سیر و بهر مند
 چون غف است پیش آید

در برای

از برای غصه نان سوختی
 قوت از آن ناز مینان عسبر
 جوع زرق جان حاصل خدا
 باش غارخ نورز انما غیبتی
 که سهر کاسته است نان بر نان
 شک و در دماغ کلور با جهلان
 امین مان خود خاک خوار است
 این کباب جان شراب این شر
 چونکه خور دی و شد انما کلمه
 چون ز خاکی خیمه بر کل میزند
 ای بدیده لوتهای جرب خیز
 مرغ جرب را که که آن خوشت کو
 گفت او اند انده بدن دامن
 تا بدانی کان همه نقش و نگار
 رنگ باقی صفت است و پس
 در میان آنکه خوردان جان نیست کسی را که خوردن طعام است
 مرصعات الهی حرف نماید نه تعب نه ای و ولای و لغوه که در دوز
 زایر لغوه حلاست و ای که از او طاعت افزاید هر کس است و وای
 چونکه در تو می شود و لغوه که در دهن من صفت آنکه بتوانی بخور

دیده صبر و تو کل و دوشی
 که تو را در اندی جز و صبر
 کی از لون هیچ تو کج است
 که در این مطبخ تو می نان استی
 از برای آنکه کس خوردان
 خاک تو روی کاغذی حلی توان
 یک خاک که که در کین سده
 خاک یک است نقش ای بر
 رنگ شش و او انهم خاک تو
 جمله رام باز خاکی میکند
 فصد اندر این در آب ریز
 بر طبق اندوق و آن نوری و بو
 چون شدی تو صید و در دامن
 جمله رو پوشش و مکر دستفا
 غیر آن بسته دامن حزن
 در میان آنکه خوردان جان نیست کسی را که خوردن طعام است
 مرصعات الهی حرف نماید نه تعب نه ای و ولای و لغوه که در دوز
 زایر لغوه حلاست و ای که از او طاعت افزاید هر کس است و وای
 چونکه در تو می شود و لغوه که در دهن من صفت آنکه بتوانی بخور

در این مطبخ تو می نان استی
 از برای آنکه کس خوردان
 خاک تو روی کاغذی حلی توان
 یک خاک که که در کین سده
 خاک یک است نقش ای بر
 رنگ شش و او انهم خاک تو
 جمله رام باز خاکی میکند
 فصد اندر این در آب ریز
 بر طبق اندوق و آن نوری و بو
 چون شدی تو صید و در دامن
 جمله رو پوشش و مکر دستفا
 غیر آن بسته دامن حزن

چونکه در مده شود پاکت طیب
 هر که در وی نغمه شود نور حلال
 نغمه کو نور آفریده کمال
 روعی کایه چراغ باشد
 علم حکمت زایه از نغمه حلال
 چون زلفه لوحه مینی دوام
 هیچ کسند کاری حور و دهر
 نغمه خم است در برش آبست
 زایه از نغمه حلال اندر دایان
 در میان آنکه میان حق در روح صفات است هرگاه بر سر درش
 بن مشول شدی روح که ازش آید در کارش حق کوشی روح
 نورش بایده و نورش روح بخدای معنوی حوا هر بود که حال
 تن چه بایست روزی که در آن
 برکت تن بی برکتی نیست
 افرضا و افرض ده زین برکت
 قرض ده کم کن از این نغمه
 تا تو تن را بوب و برش میدهی
 که میان مسکن حق را حاشود
 مشک را برین مرند و در دل
 زین حور شکوه اند که اندک با بر
 کین خدای حور و اندک آن حور

نغمه

نغمه ای اهل را قابل شوی
 عکس آن کورت کین آن
 چون خوری یکبار از کول نور
 قوت خود خور قوت حورانی خور
 کا و خرا فایده چه درش
 لیک اگر آن قوت بر وی حاشا
 چون کسی کو در مرض کل در
 قوت اصلی را فراموش کرده است
 روی در قوت مرض آورده است
 قوت اصلی بشه نور حد است
 لیک از قوت در این افتاد دل
 روی از روی است و دل حجب
 نغمه ای حشاکان و دل حجب
 در شمشیدان بر قوت نغمه حجب
 خلق جان از کونین خلیا شود
 بسته شیر زمینی چون در حجب
 وایه خواهر شیر غار حجب را
 پس بریند و راه آن چنان بود
 را که پیشا شد حجاب حجب
 نغمه ای نور را کل شوی
 فیض آن چنان است کین حجب است
 خاک ریزی بر سرمان منور
 قوت دیگر در آن خردگر
 مت هر جان را کین قوت در
 پس نصیحت کردن دور از است
 که هر چه از آن خود حجب است
 گوش را بکشد سم خورده است
 قوت حجت با هر اصل کرده است
 قوت حیوانی مزاور است
 که خور و اور و ر و شب زین حجب
 کو خدای و سماء و اوت حجب
 خوردن آن بی کلو است
 انقدر اراده و آن چه مطبق
 بعد از این رورش حلال شود
 چو خطم خوش از دست حجب
 که نغمه کند انور است
 کین بد را حجب است
 اندر دایان نغمه حجب

پس حیات است موقوف نظام
 اندک اندک چه کن تم الکلام
 حرف حکمت خور که کشته سیر
 ای تو نور بی حجب را ناپدید
 مایه پیرا کردی ایگان کوز را
 تابه منی بی حجب ستور را
 چون ستاره سیر بر گردن کنی
 بلکه بی گردن سحر چون کنی
 فهم نام کردی نه حکمت ای بهی
 ز آنچه حق گفت کجوا من زلفه
 رزق حکمت به اندر مریت
 کان کج کثرت شد عجب
 اینه بالشی دای باز شد
 که خورنده لقمه های برگزیده
 خوردن تن علف این جور است
 جان چه باز کان دین چون است
 شمع تا جوا کیمت افزوخته
 که بود در این چه چیزم که خفته
 در سال که سالک راه خنده ایم که عیسای سخن را نه پرورد در خان
 خانی دنیا دل بر کرده ایم به پیر نادیده بقای جادو دانی رسد که رها
 در آن عیسای نامه من است و آن خایه است که اهل دارالاند
 نصیبی تمام برسد و چون خدا از آن خوال س زنده لا جرم جوی
 آب در آن نه بر دارند که حال المومنی المومنی که س
 طالب نزد آن و آنکه عیش و شوش
 باد شیطان و آنکه فهم و هوش
 و شش را در خنده آرا خواند دار
 در در سیر نه بر دار دار
 در بریدن عاجز بی کسش به بند
 که نه بندی دست او نه کسب
 که نه پادشاهی سکنی نایب است
 هر چه کوز خنده و خاکش کوز
 و عه در دای دبی و شکر
 هر شهابه ایم بران هوش کسب
 هوش تو بر می چنین کرده است

پس ترا خود هوش کو عقل کو
 تا خوری بی ای لودش سر عهد
 عجب نه باوه چون دل بود
 چشمت آن بر راه برتر بود
 ایسا زان زین خوشی بافرشته
 که شسته در خوشی حق جود
 زانکه چشمتان آن خوشی را دیده بود
 این ششها پیش آن نازی بود
 بابت زنده کسی چون گشت یار
 مرده چون در شد اندر کنار
 هر که قوت از کجا الفتی خورد
 او کجا از قوت هر حیوان چود
 جبرئیل که روی چو فیه کم کنند
 او بصورت کی ز کس کم نرند
 ایها الکس فی رهن الطعام
 سوف تجوان تحت النظام
 آینه با انور کن مثل آینه
 و افس لا طاعت یا حیر آینه
 چون حکمت حق حقا کن عطا
 تاری همچون کایت از آرا
 قوت جبرئیل از مینج نمود
 بود از دیدار حشمتان جود
 این چراغ خمس کور روشن بود
 نه فیه و مننه و روشن بود
 نقف کردون میخند و ایم بود
 نه خطاب و آستین فایم بود
 همچنان این قوت ابد الحق
 هم زنی دین نه نظام و شری
 چشمت ز راه ز کور شستند
 تا روح و دوازده کت یک ششم
 جبه اخوانی نهاده در جهان
 کیت در چشم حسبان پس
 چون شراری کو خور و درون است
 نور افرایدر خورش بر برج
 نان خور بر گفت می کسره فو
 نور خور و نه کیمت است
 کرسه و عالم ز خون پر مال
 کی خور و مرده خدا لا اله الا الله

در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب
 در این کتاب که در این کتاب

و بهر آنکه ذوق با نیک است
 تا نماند در کشتان اختران
 تا خوش بود خوش بود جهان
 خاک عزم از سر سازم بهر چشم
 چهره ای که کوی درج
 بر جفا صبری کم بهر وفا
 اید روی جبر کون بر رخ و جفا
 که حسن هر خوبی در بهیوی زنی جلوه می تواند نمود که قالی المودی
 جبر چون جبر است از کون
 تا ز قالی میگزیری و فصل است
 جبر به بخت متور دارش
 یار به بخت بهر جبر را
 جبر جگر من با بخت کون
 به سیاه تهای جابل جگر من
 جبر با اهل اهل نه اعلیت
 هر کجا باریت اعلیت
 هر چه کردی بخت جوی اهل
 نمی آید که بختی بخت حصول بر جنت و صفت از جرم می آید
 بدان است از قیام می آید که بخت من است از جمل اعلیت
 بخت بخت جگر اهل که در کار قالی میگذرد و جگر بخت بخت

و کلام

و کلام که بختان مر از جگر حساب دمی می آید شود و چون فی
 احوال در بخت کون بخت کون است که ذات از روی منتهی لاجرم
 و کلامی بختان بر خود لازم کرده ام که قالی که بخت
 آن کی و بخت جگر بخت کون
 دست بر بخت بخت بخت
 می کردی او را بخت بخت
 مرد را بخت کون بخت
 گفت بختی از اینها دیدم
 هر کسی که در بخت کون
 کردی از زخم و بخت بخت
 چون بخت بخت بخت
 در بخت کون بخت بخت
 و در بخت کون بخت بخت
 آن که بخت و انما که بخت بخت
 زنی در مردان و در بخت
 آن بهاران بخت بخت
 خانه و در بخت بخت
 قند شادی بخت بخت
 غم چینی در کون بخت
 عاشق از کون بخت بخت

جفت میکردند محالان بر بر
 حمل را هر یک ز دیگر میرود
 مزدی که مردان بسیار کو
 هر زمان که بدیدم چشم تو
 من تو را عین و کرمال زان که
 غم کرد و اندر زخمها خوی تو
 طاهر کار تو ویران میکنم
 کی پس درمی در شکلی غلب و مراد در نامادی حوی که دوا
 از پی در دست و شفاعت رنج آن مع امر بسیار
 آن کی کند زمین را می شکست
 کلین زمین را از چه ویران میکنی
 گفت ای اجد بر و بانی مران
 کی شود کف از کندم زار این
 کی شود لب و کشت و کشت و کشت
 پاره پاره کرد و زری جامه را
 که چو این نفس بکند را
 هر بنای کشته کا با دان کنند
 تا کوهی کندم اندر استسبا
 تو کش تا کشم چشم حش و سب
 زانکه زان بخش عید می رسد
 این و هر بخش مرودان شود
 که تو را عین کیم عین میشد
 تا که اگر چشم به آن مینمانم
 تا که در چشم به از روی تو
 بخت خایر اهلستان میکنم
 در ویرانست و محبت و بر کنه
 در شکلی غلب و مراد در نامادی حوی که دوا
 آن کی کند زمین را می شکست
 کلین زمین را از چه ویران میکنی
 گفت ای اجد بر و بانی مران
 کی شود کف از کندم زار این
 کی شود لب و کشت و کشت و کشت
 پاره پاره کرد و زری جامه را
 که چو این نفس بکند را
 هر بنای کشته کا با دان کنند
 تا کوهی کندم اندر استسبا

بدر

کشت از دار و بکش می شود
 آدمی را جلد بود و بخت در آن
 غم و نیز دلمش بسیار ده
 درمی بانی رضاده ای بسیار
 کان جای دوست مطهر است
 چون صفایند بکشیرن شود
 برویند خویش را در عین است
 در حق از راه تو کرد و در نا
 کند میر از رخاگت حش و سب
 بار دیگر که فشدش ز بسیار
 بازمان را زیر دندان کوفشد
 پس راضی با بجان تو مشی
 در ریختن است چنان بسیار
 چون تخت داد و در پیش کردن
بختی است آن که در پیش نیت
 شد که محنتهاست راضی است که
 نامزد داد کرده اند که البلاء
 از پی هر سال زانده ای بسیار
 یا سه و یا چهار همه گشتی بسیار
 چون ادم طایفی خوش می شود
 از طوطیها شده زفت و کز آن
 تا شود پاک و لطیف و بسیار
 که خدا بخت و در پی حش بسیار
 علم او بالای من پیش است
 خوش شود و در و در حش می شود
 پس که بدی اقسونی یا لقاقت
 نه در آخر هر کرد و در بسیار
 پس ز خاشخ خوشها بسیار
 تمیشت افزون زبان شد جان فرا
 کشت عقل و جان همه شوند
 چون سپردن بخت جان بر جا
 سه و سه شکرانده ای که کار
 تو نه می آید شیدت را مکن
بختی است آن که در پیش نیت
 شد که محنتهاست راضی است که
 نامزد داد کرده اند که البلاء
 از پی هر سال زانده ای بسیار
 یا سه و یا چهار همه گشتی بسیار

دریخت

نه هم باریست نه مایه فرح
بیت فرزندش در کور شد
باغ کفتم نعمت بی کیف
در نه لایعین رخت چو جای مانع
مثل نبود آن سال او بود
حاصل انزن دیدن است شده
دید در قهر کشته نام خویش
بعد از آن کشته کاینست در آن
خند بسیار می بایست کرد
چون لو کامل بودی اندر آب
گفتند باری بصد سال و فروغ
در میان آنکه دعوی شمس و محبت
عشق چون دعوی آتش و دین گوا
چون کوه است خواهد نشانی مرغ
غم نمی گنج است برنج تو چه کان
عاشقانی که بجان مر دانند
ایکست که کشت مر تو را
چنانکه کوه است با آنست

و محبت صادق و دلخسته ایم
 بر جبهه دلت بران کرد چو
 قهقهه خنده غم و غمناک
 گفت با درویش این باران کمر
 دوستان من گوشه دل
 دوستان را رخ باشد هم زبان
 کی کران کبر در رخ دوست
 رخ مغرور دوستی از راه دوست
 دوستی چون زربلا چون آفتاب
 ز رخ خاص در دل این خوش
 سبب بر من حکایت را حکایت
 که غرض خود بهر این سرش بر
 نه که لقمان منده بس کتب بود
 روز و شب در جنبه ای جان بود
 خواهر او دشمنی در کارش
 بهر طعانی کار بر مندی بودی
 کس سوی لقمان و ستاد زنی
 قاصدا تا خواهر پس خود کرد
 هر طعانی کو کوز زنی
 گفت روز زنده لقمان را بخت
 همه شک خوردش و چون این
 می رسید آخر جانها تا خسته
 تا به شیرین جوی این بکرم
 هم زبان کرد آینه هم خلق
 بعد از آن کفش که کمال جهان
 لطف چون الکاشی تو قدر را
 کوش چون کردی و چندین را

لوت

گفت من از دست محبتش تو
 خورده ام چند آنکه کرشمه و دور
 شرم آمد که یکی رخ گرفت
 اما آن دیدم کتم زبان دوست
 چون همه ابرام از غم تو
 رسته اند و خلق در نه دام تو
 کر زین می کنم فریاد و داد
 خاک صدمه بر سر ابرام باد
 در محبت طمأنینه شود
 از محبت سها زین شود
 در محبت در و صافی شود
 در محبت در و صافی شود
 در محبت مرده زنده می کنند
 در محبت مرده زنده می کنند
 عاشقان را از بلا صدمه است
 که محبت عشقین محبت است
 هر کجا شمع جلا فرو حشمت
 صد هزاران جان عاشق شود
 عاشقانی که درون خانه اند
 شمع روی بار را پر دانه اند
 هرگاه عاشق بر دانه صفت را دل از بر تو جمال
 شمع روشن کرد و دانه روشن
 می شود و دایم خواهان جلا باشد و اندک
 عاشق را دانه که در دانه می شود
 با محبت تمام این رفته های درون جهان
 کان جلا برین کانی جلاست
 تا بقای خود نه بیندست لکی
 چون کند تن در سیم و لکی
 دست می جبهه با تیار غسل
 نماند نماند داده را جلاست
 نماند نماند کو دلی که نیست
 لویا ز کنده را اند هر است
 این همه بازار بهر این حسن
 در کار نماند بهر این حسن
 صد شمع خوب خرمه می کنند
 و اندر رود دل خرمه های منند
 مروت را بر فضل کا بهر نمان
 منتظر پیش خدمت بهر نمان

گونه آن شایسته کوی زنده
 آن جا که بنیاد بر کوه نشسته
 زان برب بر بیابان کج دست
 جو رکفر ز حیوان در صحرای فوج
 مردن تن در ریختن رست
 و آنکه هر رخی ز مردن باره
 چون ز جود مرکب مژگانی گشت
 جود مرکب گشت شیرین بر زرد
 در دانه مرکب می آید رسول
 هر که شیرین رست از رخ بود
 در مرکب نقیده که منظر است شایسته
 منتهای نفس است جا که نقیده در اندیشه
 نیا که نقیده محقق که این کجاست و بی آن نقیده کسی به تحقیق
 و آنکه نقیده است هر کجاست که بود نقیده اگر کوه قوی است
 در محقق با نقیده فرقی است
 منیع کفار این سوزنی بود
 کافر و مؤمن خدا گویند گفت
 آن که او بد خدا از بهر جان
 کربد آشی که از خود گفت و نشسته
 ساه که او بد خدا آن فلان گواه
 که نه تاج و تخت مسند بود
 زان بکسری خود اگر نشسته
 از همه خلق جهان افروخته گشت
 زو حرا شد صیقل هر است روح
 رخ این تن روح را با پندیت
 جود مرکب از خود بران گزیده
 و آنکه کشتی بر سر خنجر گشت
 و آنکه کل را می کشد شیرین جدا
 از کوشش رود مردان ای نقیده
 هر که اندر منبتن شد جان فزود
 در مرکب نقیده که منظر است شایسته
 منتهای نفس است جا که نقیده در اندیشه
 نیا که نقیده محقق که این کجاست و بی آن نقیده کسی به تحقیق
 و آنکه نقیده است هر کجاست که بود نقیده اگر کوه قوی است
 در محقق با نقیده فرقی است
 منیع کفار این سوزنی بود
 کافر و مؤمن خدا گویند گفت
 آن که او بد خدا از بهر جان
 کربد آشی که از خود گفت و نشسته
 ساه که او بد خدا آن فلان گواه

کرد دل در پی کفایت لبش
 آنکه در نقیده کشت بر سر راه
 از زمین رختن چه در کوشش بود
 که چه عفت سوزی بالا میسر بود
 علم نقیده و بال جان است
 زود که باشد عفت در حدیث
 زود که کوه در حدیث در است
 خلق را نقیده آن بر باد داد
 درین آنکه سخن نقیده فریت بی کلام
 لاف نشان زنده و این سخن از میان میگذرد و العیان لا یحساج الی العیان
 ای محقق نقیده تو چو منی بر است
 آنکه او از سراده نقیده خجسته
 نور پاکش پیدای بی پایست
 پیش ظاهرین چه بچشم و چه
 ای بس از ز سیر کرده بدو
 ای بس است رخ اندوده بزر
 ماکه باطن من جمله کشوریم
 فانیایی که بظا هر می نشسته
 چون شهادت گفت و ایمانی بود
 زود که کشته بودی تابش
 سه جلودان چه بود پیش او
 بر زمین رختن چه در کوشش بود
 که چه عفت سوزی بالا میسر بود
 علم نقیده و بال جان است
 زود که باشد عفت در حدیث
 زود که کوه در حدیث در است
 خلق را نقیده آن بر باد داد
 درین آنکه سخن نقیده فریت بی کلام
 لاف نشان زنده و این سخن از میان میگذرد و العیان لا یحساج الی العیان
 ای محقق نقیده تو چو منی بر است
 آنکه او از سراده نقیده خجسته
 نور پاکش پیدای بی پایست
 پیش ظاهرین چه بچشم و چه
 ای بس از ز سیر کرده بدو
 ای بس است رخ اندوده بزر
 ماکه باطن من جمله کشوریم
 فانیایی که بظا هر می نشسته
 چون شهادت گفت و ایمانی بود

پس فی که در این خطا هر حرکت
 جد کن تا تحقیق دین شود
 صد دلیل آورد مقلد در بیان
 مشک آلود است که درین
 ماکه پس می شک کرد و ایمان
 که نباید خورد جو چون مراد
 معده را خود کن بال بخان دل
 خوی معده زین که در جو بازن
 هر که کلاه و جو خورد و بازن
 این مقلد صد دلیل و حدیث
 میکند کساح مردم را راه
 استکان و کسب و باران بار
 آب اندر ناولن و آب
 مکر آب است مثل باد و آب
 آب باران باغ صد حرکت آورد
 در میان این مقلد کور و کور است و محقق شود و می آن نزار و رود
 سخن بر سر آید و این که این تینکات را در منزل هر یک سید علی الهی
 که لا اله الا الله و محمد رسول الله است و سید است که در آن مکان
 معده را زایل میکند و آن
 که نفس اقلیه است و اندک نشان

بسم

شمع اندک و آن شیطان دون
 پای استند لایان جوین بود
 پای نامین عصب است عصب
 انصاف چو و شبیات و دلیل
 چون عصب شد است حکم و لغیر
 او عصا مان داد و پیش آمدید
 دین او که کور و ادات عصب
 ای تو با منا جو پس ای راه
 که نه میانان به مدی و شهبان
 که تحقیق بود و آن که نشسته
 اگر کیم با رخنه و در دو بار
 بار اول از ره تعلیم و دوم
 که خند و چه پیشان از توان
 باز او پس که خنده بر چه بود
 پس مقلد فریاد کند که است
 انقدر است چون غلغل
 در هر یک باز و خنک است و تف و دلیل ز کور و بی نیاز و هیچ
 و دعا بدار که لطف مغفرت است و دعا بدار بر آمدن حاجت پس
 سبک باید که هیچ اند و طریق نیاز مندی مرغی دارد و حاجت و آید
 خود بر حضرت علی عرض نماید و در همه حوادث و حوادث و حاجت و حاجت

بدان درگاه فرماید در پنج مرام و انعام جهانمست و کفای هر کرم
 عظیم او کند بی و عیب به که حق تعالی از پروردگار است عیانی
 حاجت او پروردگار اما خود را محض باید کرد تا به برادرش
 المضطر او داد عاه اضطرار گواه است صفای آب و جویان
 است او در جبه است آب و حوضه از او عیال مشرب
 برین در روز آید عیالی است که همین است که مال الملوکی
 آن نیازم برقی بود است در روز که بختان خطی غن آغاز کرد
 هر چه رویند از بی محاسبت تا بیاید طلبی چیزی که محبت
 حق تعالی که سبب آفرید از برای رفع حاجات آفرید
 هر کجا دردی و او انجا رود هر کجا فقری و او انجا رود
 آب که جوشکی او برسد تا جوشد آب از بالا و پست
 تا که نه طفلک نازک طفل که روان کرد در پستان شاد
 طفل حاجت شاد آفرید تا ناله کی شود بشیرش پرید
 چون خدا خواهد که مان بار کرد میل ما را حاجت زاری کند
 آنچه از زاری ز تو هر هم ز تو هم دعا از تو حاجت هم ز تو
 آنکه خواهی که غش غشته کنی راه زاری بر پیش بسته کنی
 تا فرو آید بانی دخی چون شید از غش شافعی
 و آنکه خواهی که بپایش دخی جان او را در غش آوری
 چون ببار در غش راه دخی چون کی بسته ام از پرده دم
 رحمت موقوف انوش کربت و بخودشند بهر که شست
 چون کربت از بر سر جویا

حکایت انوش باب دیده که یکی در باری رحمت پرستانه بپوش آورد
 بود شیخی و اماناد و ام دار در جو اندوی که بود آن نام دار
 و بهزاران دام گردی در پناه خرج کردی بر هزاران جهان
 چون که غریب در هر رسید در وجود خود نشان برکت دید
 دام داران کرد او بسته رخ رخ انجاس که از ان چرخ
 رخ گفت این به کمانها کرد ویت حق چهار صد دیار از
 که یکی حلو از مردن بخت زد لاف حلو بر مید و مکت زد
 رخ شربت کرد و خدا بر کبر که برود ان جبه حلو از رخ
 تا عیال چون که آن حلو خوردن که زمانی غ در من شکر نه
 در زمان خادم پرورشه لوی در محو آن جبه حلو از ان
 نیم دیارش زرد و عده به او پس طبع آورد و در طبعش
 که بشارت تا خندان توانا کنی با بخت حوش خورده این حال
 چون طبع خانی شد انکود کسند گفت و نیارم به ای جبه
 رخ گفت از کجا آرم دام دارم بر پر که کوی غم
 که در کت از غم زو طبع بر زمین ناله و کرب بر آورد و جستن
 که در کت از غم کرب میردای و نای کای مرا بسته بودی مرد و پایی
 که کای من که در کت شمشیر بر در نجاته جبه بر شمشیر
 مانا زو بر آن بود کربت رخ دیده به دردی کرد
 شد غار و کربت خادوی یک طبق کف عرش خانی
 چهار صد دیار بر کشته طبع نیم دیار در اندر فرق
 خادم آمد شمشیر اکر ام کرد و آن طبق منهد پیش رخ
 آه و افغان از بهر برکت او کی سرخیان عالم این بهر بود

از خلیل آموزد قربان کن دله تن منه در آتش نمرود رو
 حاصل اکه بمانی یک کجا فرقی است بجه تا بجا
 دارا اچا مملو شود که کریم مرده اکر بقلید کریم برشته اکیالی ندارد
 برای اکه نظر کا به متعاقبت آن کریم از حق فراموشی اکر اکر
 تقید کریم می آمد امیر پس چه میراند کریم بود و در تقید
 شیخ را چون دید کریم المیر کشت کریم است از شش دوم
 او مقلد دار همچون مرد که کریم سید در موجب پنجبر
 چون بسی بر شمس کریم از پیش آمد مرید خاص گفت
 گفت اکیان چه ابر چه بر برو فاق کریم شیخ نظر
 الله الله الله ایوانی مرید کریم در قلب می مستفید
 تا کوئی و دم نه میگرست من چه لود کریم او میگریست
 کریم تو جهد تعلیم و ظن نیست همچون کریم انوشیروان
 تو فیض کریم بر کریم از هست از این کریم در آن راه و راه
 هست آن از بعد سی ساله جهاد عقل انجا هیچ متوالیست
 هست از سوی خود صد حله عقل را در وقت بر آن است
 کریم او خنده او انشری است زانچه عقل و دهم به آن بری است
 آب دیده او چه دید او بود دیده نا دیده دیده کی شود
 کریم او خنده او لطف او نیست از روی است شخص صانع
 ادر ویش اکر میز آکر که بجای کریم که کریم از او با هر چندین که کریم از او

من غلام اکه نفروشد وجود جبرائیل سلطان فضل وجود
 چون بگردان کریم ان کریم ان شمس علام ان می تحت بر است
 دست است بر او در دعا سوزی است بود لطف
 اکر اکر شکر مراد شکیر زابنده جهاد مارا کن غدر
 زاب ویده بنده میدیده را سبزه بخش و نباتی زین چرا
 در غلام آب اکر ده ز عین همه عین غمی به طاعتین
 لود چه آب ویده جنت از حرم با حسان اهلل و قبال و من
 چون شمس زینت خود با کریم من نهی است و فقر و کاستی
 چون چنین چه شکست زهون اکت من باید که صد چون بود
 قطره زان زین دو صد چون است که در آن کفیه چمن و اس
 ایدر غما اکت من چون بدی تانار آن است موزون بدی
 ایدر غما اکت من در با بدی تانار و لرز با بدی
 نام ایدر انا لیس خوش ایدر از دو عالم با لید و غم پیش
 اکت کان از بهر او بار خلق کوهر است و یک بند از حقی
 زور را بکند از داری اکر زین رحم سوزی زاری آید ای همین
 ایدر ویش سار داری بدیده ان بارگاه است چه انجا از این شاع
 نیست و ناز و عشاقی غایب اندرگاه است که ان الله غنی عن العالمین
 حسن با عشق می و ناز و ناز بیاید کمال المولوی المعنوی
 پیش بوف مارش خوبی من جز ناز و آه و غصه بر کمن

نو که یوسف فرستی محبوب باش
 بشو این بند از حکیم عزیزی
 ناز را روی بیاید بچه درو
 زشت روی ناز بنا و ناز
 ای بس نازی که باشد آینه
 ناز کردن خوشتر از شیر
 این اما که است آن راه نیاز
 ای باب ناز کردی زود تر و بال
 خوشی ناز را در دمی مینور است
 دین نیاز چه که لا می کند
 هر که او میدار تر پر درو تر
 چمن ناز تو ز ملک است که سر
 ایچک ایچو نیکو کاری است
 چون نیاله اولی شکر و کلمه
 هر دوش صد نامه صد کلمه
 چو که بکشد ساز من درو است
 بس که بکشد او صادقان
 عاقلان بکشد از خطار
 عاقلانش بنده این بند بند
 خود نشانی بر میان مینور است

که گوشت و منبر برایش کنی
 در که چرخ خورد و گشته شود
 ای در که است خود بر سر زل
 کی تن کی درستی میر
 میس حق کینه از روی نیاز
حق آن غصه که بر فزونی ناز حاکم
 ملک امید آن کی میرفت در حاکم
 کشت بر آن کین جماعت را چه بود
 آن کی کفش که معانه نیاز
 گفت آه و دو و از او آمد بر دین
 آن کی از جمع گفت آن آه را
 گفت دادم آن خبرم نیاز
 شب بخواب اندر کفش باقی
 حرمش این اختیار و این دخول
 آن نیت افعال و آن نیاز
 که نازی میکنی اینجا بس
 جده خندان بر این در می
 در میان آنکه حرمش حق می
 اجابت و حاکم بجزرت است
 بختی بی حرمش است و لفظ الله خود بر این معنی است
 معنی آنکه گفت نیست ویر
 یا یمنون یا یمنون یا یمنون

ع

بخش دوم در صفت صدق که در قبال حق و است در جمله خداوند
را صفت است که صدق را از هر که صفات حقایق از او است
شیطان خدای صدق تمیز می شود و علم است خود را بر حق
خبر لغوت از قمار کرد و در آن صدق کمال حاصل می شود
صاحب نفس را کوشش ساخت و در پی مقصد صدق مردانی اند که
له قدم صدق مندرج در شان ایشان پس با کفایت که صدق
بر او قرار داده خود سازد و در احوال و افعال این صفت را
مهری دارد و با هر چه صدق افعال رسد کمال لایق المیزانی
دل تیار راه ز کفار صواب
صدق پاری هر حسن شود
هیچ غیر از این نیست
دل تیار راه ز کفار و روع
خود صفت است که راه
دل مکرر بخور باشد که راه
چون شود از ریح و است
به حکایت در حال شخصی که در روع ظاهر شد
گفت که در روع من چون از آن است چه خبر بزرگان حال بود
گفت که چون با او اقامت می کردیم گفت و غیبیت که
هر صبحی چوب کردی بستان و در میان خیال رفتی که من
خبر ده ام در سخن است بخت نهایی بر تویم و فریادی که
کین گواه صدق کفار است در شان چرخ برین خود است

المش

بخش کشتی جواب باطنین
لاف تو مار را بر پیش بر نهاد
که بودی لاف شست ای کدا
گفت که من کجایا کوش دوم
در کوخی صفت خود را می شن
راستی من گریه خاموش کن
او بد عوی سیل دول می کند
اگر چنان می کند چه شن کن
نهش که خشم ببال که شن
مستجاب آمد و عای اشکم
حکایت کنم خود را آخرت در بر
از پی کرد و دو مدینه آن گشت
آمد از ریش و طفل جزو
گفت اندیشه که هر صبحی جوان
که آمد ناکامش در ر بود
خنده آمد حاضر اندر گفت
دعوتش کردند و پیش او
او چه ذوق راستی دید اگر
ایستاد من کوب بر نفس است چون می تواند در بر اگر

که ابا و اگر کس که از من
کاس میل چرت تو بر کند باو
یک گریه زخم می کند بی شب
میفعلن لقا و بین صد قسم
از غارش دزد دخل خود را شن
و انکبان رحمت من شن
سده اش لغت لبش می کند
سخت ما را انچه از در شن
دست چنان در دغا از در شن
سوزش چنان بر درون از در شن
که به آمد کوب اندیشه بر در
که به از ریش عجبش از ریش
آوردی مرد لانی را بر در
چوب میگردی لبان و شن
نفس اویم و دگر از شن
رجوعش ان با شن شن
نم رحمت در شن شن
لی خبر راستی شن شن
از او شن شن

بشال حال چنانچه که درست و بلا دهمه توبه و عیب دلدار و چون
 نیت در بخار بند از آن حال غافل مانند نیت سحران هیچ کرده
 استخوان در خم سرما خورد کرد و لاله چنانچه که گوید کاینکه در حق
 خانه که بخت ناپدید کردم چون که بستان پادشاه چنانچه بهر ماحول
 سازم بکس چون که بستان پادشاه استخوانها پس کردند که
 گوید او چون ز فرشته بخوابد در که این خانه کجای ای کس
 استخوان حرص تو در وقت در درم آید خورد کرد در خبر
 گوئی از توبه بس از خانه در بستان پادشاه
 چون بشه اگر حسد در درت چون که سودای خانه از تو
 نه کی شکر حق و شکر خلق بر نیاری بی شکایت سرزدی
 آید و پیش کوهان است صفتی معصوم است خوابت بمن حقی و خواه
 بنم مجازی و معنی من بشکر کفایت بشکر الله بخا خدا کرد و چرا
 که گفته بخار قطره الحقیقه معلوم است اما این سخن بکس که از حق
 به باب دروایت که شده باشد اما اگر کسی را از حق این جواب است
 دانند که شکر ثابت نیست مگر حق را در همه روی خدا را راجع
 و هو الحامد و الحمد لله منته بر او الیه يعود گفت چون گفتی
 که گفته جمالی فرخنده شکر او که خدا باشد باین چون بستان کرد و پیش
 رک شکرش ترک کرد و حق اولی که بحق شکر بود
 شکر میکنی مر خدا را در نعم غیر میکنی شکر او را در نعم
 رحمت و در که چه از حد است حضرت آدم و نوح و سید

الک

زمین بس فرمود حق صلواتی که عید بود محبت از ای
 شکر کن مرش که از انبیه بس شکر منم و جب آمد در خود
 که شد از بی شکر خوبی و منر که در هر که نه چندان اثر
 جز از این شکر و عجب وفا که در شکر است دولت انفا
 دولت رفقه کجا قوت دهد دولت آینه خالصت دهد
 هر زمان در بخشش شکر خدا رو بر او هر چه جلیل صدرا
بشکر در عین مکانی که سر از شکر همان نم بردارند و عقیقه شکر
 که در آن کرد که از ملکات قال و آنکه بشکری بود و شکر مراد
 بشکر را در قمره شکر بود پیش آن بر کان که در کان که کان
 هر سیکه القه نانی زور چون رسد بر روی بندد که
 پسبان و عجب در می شود که چه بر روی خورد و می خورد
 پسبانی و فراموشی تو یاد دارد آن غسل و شستن تو
 هم بر این در کرد که از شکر شکر بکس کهف شد سخی خواهد پس
 که سکی آید غمی بر در شکر آن سکانش میکند اندر آید
 که بر دکان که اول منزل است حق بخان منزل کرد کان است
 میزنندش که بر دکان جایی پس حق این است فرد که در پیش
 آن در اول رده که خوردی چون سخت کرد حق که در اندامان
 میزنندش که بکس طاعتی برود باولی نعمت یا عی می شود
 انکاهم مر سکا نرا با شکر که دل اندر خانه اول به بند
 بر جهان رچه حلقه بسته بس پسبان و چاکت در تهنه بس

صورت و نفس و نای خود بشناس
 هر کجا نرسد چون و خواجه شاعر
 میوه نانی چون لکانه عار بود
 میوه نانی چون روز داری تو را
 در میان رضا و ان گشت نه برست و از ان تقدیر که بود
 که رضا در بر آیت تسلیم شد نه است مرام حق را بهر چه آید و غیر
 حق بر رضای حق در رضا نه محبت است و هر که در مقام رضا نرسد
 شد از دغدغه خود دست خد عارف در این غیره چه میخالی
 چنانکه بود که حضرت عزت الهی شانه در شمت غلط کرده است
 و هر که را هر چه باید داده پس طوعا بران راضی باشد و بر داده و در
 حق اعتراض نکند و هر چه در مقام واقع شود بر وفق رضای خود چنان
 که رضای الله عنهم در رضا غنیه از این است و آنکه هیچ از اولیا زبان از دعا
 از دعا بستاند و بسته عای دفع قضا میکند هم از این ولایت
 ز اولیا اهل دعا خود دیگرند که همه دارند و کار میسرند
 قوم دیگر می شناسم ز اولیا که زبان شان بسته باشد از دعا
 از رضا که هست ام آن کرام جستن دفع قضا باشد حرام
 در قضا و وفقی می بیند خفا کفرشان آید حلقه آن خفا
 هر چه چساید بر وفق از کتب خاص خود دانسته نه از کتب پ
 سبب انجیل مردی که در مقام رضا ثابت بود و در داده او
 در داده حق نانی شده باشد پس هر چه از عهد او بود آید مراد او
 همان باشد چه مراد او جز حق مراد نیست و آنکه که الهی الکبیر

گفت بهول آن کی درویش را
 گفت چون شد کسیکه جلاوران
 سبیل و جو با مراد او روزه
 هر کجا خواهد گزیند ثواب
 ساکھان راه هم بر کلام او
 گفت شیه رست کفی همچون
 این و صد خند مینی الهیاتی و یک
 آنجا نش شرح کن در کلام
 گفت پاری این نفس شد عیش
 مع بر کی می نه بقتله از دست
 میل و رغبت کان نام آیت
 اینقدر بشنود که چون کلی کار
 پس با مراد چه راضی شد بکی
 چون قضای حق رضای بنده
 هر کجا آمد قدم مسکین است
 هست ایشان برای حق او
 ترک گفتش هم برای حق بود
 آنکه آن خند و که او بیند رضا
 بنده کش خوی حلقه آن بود
 چونی اید رویش و شک کن مرا
 بر مراد او و در کار محبت
 احقران زبان که خواهد گزیند
 هر کجا خواهد گزیند تنگ
 خانه کان راه هم در دام او
 در درویشی تو نیست این
 شرح این زبان کن نکست
 که از ان هم بهره یافت عام
 که جهان در امر نزد است آرام
 بی قضا و حکم آن سلطان است
 جنبش مراد آن امر نیست
 می نرود جز با مراد کار
 در رضا گشت و همه مسکین
 حکم او را بنده خود می بیند
 زنده کی در مراد کی می بیند
 نه برای جنت و عبادت بود
 نه زینت که در پیش رود
 همه حلوای شکر او را قضا
 بی جهان با مراد و دانش بود

آن جرحی قیامت پند نیست
بر دل و عقل خرد خند نیست
حوص نایب است پند مریخو
عیب خلقان و کوبه کوبو
عیب خود بگذر چشم کواد
می نه پند که چه هست ادب
راخوان کورای سو دا همتا
در کین این سوی چون آفتاب
صد حکایت بشود بهوش
در نیاید کشته در کوس حس
حوص و همت مرد را کمال
و طبع نیز که پنجه حوص است
ز نهامت روح را بید کند
که درین کائنات می نه ما جمیع قلوبی
ز کس ستره نمی که حال از لای
صاف خواهی چشم عقل شمع را
بمردان بوی پرومائی طمع را
هر که باشد طمع آگهی شود
با طمع کی چشم دل روشن شود
منش چشم از خیال جاده دور
چنان باشد که سوی پند بصیر
چون کمر منی که از حق بر بود
کر خیر بر حق کجاست بود
هر که از دیدار سر خود را در کشد
این جهان از چشم او مراد
و اگر که طمع از چشم الله
بیدر جهان چه برای آید
که طمع تو را بیند بر نواستی
در نفاق آن آینه چون آینه
که تر از در طمع بودی بیابان
کی تر از در است کجاست حال
و از طمع هر مرغ در دام او افتاد
کام حبت از طمع ناکام از فساد
کرب مرغ بر نده و از نوحه
که بریده چلق او چلقی او
کرب مرغ از بی خودی بعضی
بر کلاه با هم نجوس و شبن
کرب مای در آب دور
کشته از حوص موی خود
کشته از حوص موی خود

در

ای ب تاجی جبر نیست
زنی حوص و کوشش زار و
ای ب مستور در ده شده
سوی حرج و کوشش
در میان حال جی جی که از شوقی حوص
از فیض محبت حوص شاد
باز مانده تا زمان قرآن صفت
حال ایشان بدین منوال بیان
که و از راه تجارت له اول لا یفصر الیهما
و تر کون قائما قل محمد الله
من الله و من التجاره و لا یفصر الیهما
و تر کون قائما قل محمد الله
ای شکر که چند نردان زجر کرد
گفت احباب منی را که در
ز آتش بر بخت و دل رسال بخت
جهو اگر دند باطل بیدر کتب
تا نیاید ویران از زان
ناکمان حرفه ز ما ایشان
و منقب حکایت در غار
با دوسه در دین کایت در نیاز
گفت طبل لهر باز کا فنی
چو شان برید از با منی
به کندم کیم باطل کاشیده
و از رسول صد فدا کاشیده
محبت او بهر است از لهر و مال
مین که ابد شش شش بل
خود نشد حوص شش را این لغتین
که منم ز راق خیر از این
لذتی کندم جلد شش از این
که در شکایت کند از زبان
هر چه از زان است جلد شش از این
مشق لهر که در زبان و از زبان
که بود آن شود صد در کس
هر ز کس که در زبان و از زبان
که بودی شش بر خلقان زار و
خویشتر از کس که در زبان و از زبان
شش پدید آمدن کجاست
تدبیر از حوص و کیشا شتی

گفت ای دانه دقاصد کنم رزق لک است بر جان دهم
 آنحال ز من میسر خود چون بود رزق کوی صابران خوش میرود
 من تو کل کن مرزان بود رزق بر تو خود ز تو عاقلان
 که تو را صبری بدی از من بدی خوشتر از من جهان بر تو بدی
 این تب از تو خود صحت در تو کل سیر می نماید
مل در میان حرم نفس که بر روز روزی بخورد و در شب هم روزی
 با وجود آنکه سالها این مشا به کرده و بگوید که زخم خالی است
 بگوید به سبب آنکه در جهان اندر رو کاوست مشا خود مان
 جمله خود را چرا او با لب باشد و رفت جسم و سخت
 شب زان شب که فردا خواهد بود کرد و چون تا روزی از غم
 چون بر این صبح که در این وقت نماید بسته فیصله شود
 اندر رفته کار او را صبح باشد و او را چه او سر
 باز رفت و فریاد شود آن مش از چه قوت پر شود
 باز شد اندر رفته از صبح باشد و او را خوف منجم
 که چه خواهد خورد و در وقت خود سالها این است کار او
 صبح منشد که چند یک آن بخورم زین سبزه را روزی
 صبح روزی که نیا در روزم هست این ترش غم و دسوارم
 باز چون شب شود و انکاست میشود و آخر که توقع زنی است
 نفس انکاست شب همچون که همی لاغری شود و از بیم
 که چه خواهد خورد و مستقبل شب لوت فردا را بجا دارم

ط

سالها خوردی دکن نامد زخور رزق کن مستقبل منی کل
 امید ویش عقلت است که او میر از زان حقیقی عامل باشد
 با سبب و سبب میشود و در کربا الواق عقلت بر روی قیام جهام
 اینها مستعد است در روز و روز مه نظام با خوار کشید ی پس
 از جود الطاف الهی کی عیبه عقلت است بر اکثر اهل عالم مادران
 بس چنگ در باب سبب میزند و در سبب مستعد میماند که کل
 استن امیال این عقلت است بر شاری اینها را وقت است
 بر شاری ز کجاست کجاست غلبه کجاست کرد و کجاست
 که ان آتش بنامی آدی پس خدای اندر رفته باکی
 این جهان پیران شود اندر زان حوصها پرور روز و زمان
 بر شاری انکاست و در صبح بر شاری آب را این عالم
 ز کجاست انکاست ترش برسد تا غرور در جهان حوصها
 که ترش بیشتر کرد و ترش نه ترش ماند و این عالم
 خاکی هم عقلت در حکمت است تا غرور و دسوار برکت
 لب کجاست ان که با ساری شودی زمر جهان و عقل از خوری شودی
 عقلت بگذارد و کجاست پیش از هر خود کشید کن
 اجود بکار بران نادر است کس بکار و مانع کار است
 در انکاست حبش شود از تو کل در سبب کمال شود
 که تو کل میخی در کار کن کس کس پس بکشد بر کن

کس جز نانی ندان یا مدار چند جزو می پندار ای پیا
 کس کردن که را کس یا کس از کاران خود در
کار یکنی بگردان علی برسان کار وین نه کس وینا وینا
 اید ویش استغراق اوقات کس بهشت عفت است
 و عفت با رفت الکاس چند راه بر بالائی و لای کاس
 مکاسبان حفت است فی آیه نه عیش و زمان بازار چه عفت
 پیشه آنو می در کسب چک اندر پیشه دینی برین
 در جهان پوشیده نشی و غنی چون برون آشی از اینجا چون
 پیشه آنو ز کانه را اندر آید و دخل و کسب و عفت
 در جهان سبب بر بار نه پنداری که کسب و عفت
 حق فانی کسب محمدی پیش از کسب نوبت که
 کسب عفت خزان روزی فانیت نور حق را ای خزان
 کسب فی جوامع و عفت چند کسب حسن کنی بکار
 در زمین مردمان خانه سخن کار خود کن کار دیگر نه سخن
 کسب بکار نه سخن خانی تو کر بر ای دوست عفتی تو
 اید ویش چنانکه دانستی مدار این علم بر کسب و عفت
 امد و تحقیق باید که بسبب و اما نه در کسب غافل شود دل
 در کسب منته و کسب را یکنی که قال الی کوی می
 سستی و عفت و عفت طلای نزار بر این می
 چشمه احوال برست رود گاه قدرت خارق نشسته شود

کسب اگر خوبا و موصلیت قدرت از عفت و موصلیت
 اگر عفت را ببردان یکت غل ان کسب عفت
 هر چه خواهد ان کسب آورد قدرت مطلق سببها برود
 یکت ان کسب بر رب راه نهاد باید عفت طالب مراد
 چون کسب بود چه به چه بود کسب در راه عفتا به چه
 اید ویش وید کسب نظر سبب ان کسب میگوید اما منتی با عفت
 عفت باید کرد مر خدا را بکار کسب که سببها را به اندای عفت
 عفت ان باشد که کسب و که شمر از کسب و عفت
 هر چه تو عبت از کمال حال یا نه رسته ز عفت و کمال
 ان سببها بر نظر پر و است که نه هر چه از عفت و کمال
 وید با بید کسب کسب عفت باید که از عفت و کمال
 عفت چند اندر لا محال هر چه و اندر عفت و کمال
 در کسب بر سر هر چه کسب عفت بر کسب و عفت
 کی شود و عفت او را کسب رکب سببها و عفت کمال
 اصل چند ویده چون المکل بود فرع چند مرد و چون عفت بود
 انبیا و در قطع عفت کسب و عفت
 کسب هر چه را بشکافند فی زحمت حاش کند عفت
 جمله قرآن من در قطع عفت در ویش و عفت کسب
 مرغ با پای و در کسب شکر قدرت عفت را بشکند

دم کا کشتہ بر مقول منت
 بختی ز خف از دامن تمام
 کشف این نیز عقل کار از آید
 تو ز طفلی چون جیبها دید
 با جیبها از رب غافل
 چون جیبها رفت بر مینا
 هست بر سبب سبب در
 آن جیبها که خیار از دست
 این سبب را محرم نه عقل
 کین سبب را سبب بل کند
 در میان آنکه چون کسی از سبب
 کند و معصات خود را با و که او هیچ
 استعانت بخوید که با وجود حق از غیر مدد طلبیدن
 که در حضور آفتاب از حراج روشنی جستن کمال اولوی
 با وجود آفتاب با کمال
 روشنی جستن از شمع و زوال
 با وجود آفتاب خوش مسامح
 کفر نیست کردن فعلی بود
 چنانکه برکت ادب به زما
 از مواخذہ بخت کس وضع چنین دامن کسب شجاعت از بیم
 اینجا که خوف از زنا یعنی
 بانی از خاضعی ستم نمایی
 خوست یاری که چون چو زهر
 پیش شه کرد و دوست مستوی

یا من کن پیش آنکست غریب
 تا مرا هم و از هر کس سینه
 کی و در زنا منی از افتاد
 مرد ز نانی دیگر از خلاص
 اهل دنیا جمله کی زده آید
 امطار مرکت و از فایده
 جز مکر نادری فروا منی
 تن بزندان جان او کو می
 پس خجای آنکه دید اورا منی
 ماند کوفت کس و وضع چنین
 زمین کنه کا مد از آن کو خصال
 ماند در زندان و اورا خصال
 که چه لغیر آمد از کور سید داو
 تا تو چو خفاش رفتی در شواد
 تا تو یاری خواهی از کشت و کاب
 بین چه لغیر آمد از کشت و کاب
 عام اگر خفاش طبعه عجیب از
 یکسفا آخه بود از جی چشم باز
 در میان آنکه دمی کرد بوسی که ایموسی من ترا دوست میدارم
 بختی که همه کار تو من لغیر منی و جز در من یکسری از خزان
 یاری بخوای که سبب بختی و در سبب تو کجاست کمال اولوی
 گفت موسی را بوجی دل خدا
 که کزیده دوست میدارم تو را
 گفت چه خصلت بود از تو کرد
 موجب آن من آن از آن کم
 گفت چون طفلی پیش والد
 وقت کسب است هم بر زده
 خود را اند که جز او دیگرست
 هم از او محزون و هم در دوست
 مادرش که سببش بودی خدا
 هم با در آید و مردان منت
 از کسی یاری نخواهد بخیر او
 دوست جمله شد و خبر او
 خبر من پیش تو چون کشت و کون
 که صبی که جوان و کس شیخ

تا تو چو خفاش رفتی در شواد
 تا تو یاری خواهی از کشت و کاب

منت استغنی که گنا کار شفاعت کرد تا بکوه شفاعت او
 از بلا خلاصی یافت آقا بعد از صلای بجان گریه خود رنجید
 که چرا او و کلمه شد میان من و خدا در نه من گمان گفت
 بادشاهی بر بندگی حشم کرد جویت مال زوی برادر خود کرد
 اینچنین از بر نه نام زنده پایستی بر شفاعت بر خند
 جز غلام ملک نانی از خواص در شفاعت مصطفی در راه خود
 بر عهد وز و بر عهد بناد در زمان شهر سجده گفت
 گفت اگر دیکت می شنیدش و رعیسی که در من پوشیدش
 چو که آمد پای تو کند ریش در منم که در حرم صد زبان
 و آن ندیم رسته در زخم و بلا زین کفعم که در درشت افرو
 در معجوشین چکانه شد زین عجب عشق در پناه شد
 که نه مجنونست چون یاری که کسی که جان لود او از خود
 و اخیرش اندم که در آن زدن خاک نعل پیش پستی شاد
 پس طاعت کرد لود را پیشی کین جفا چون ممکن با ناهی
 گفت بر شاه بند و دست لود را آید شمع اندر میان
 می مع لانه وقت بود اندم را شمع فیه بمی مجتبی
 من خواهم ریتی حرم شاه من خواهم عینه دشته را شاه
 غیر شته را بهر آن لا کرده ام که بسوی شته لا کرده ام
 که بر برد او لغت خود ستم با بخش چند جان دیگر
 کار من سر بازی و بی شوی کاوش شاه من سر شکی است

چو آن سر که کشتش مرد منت انسر که بفرست برود
 من خیل و دم او جبر تیل من بخورم در بلا او را دلیل
 او ادب نامتخت از جبر تیل که جبر سید خیل حق مراد
 که راوست منت نامی ری کنم در نه جبر نیم سبب باری کنم
 گفت از بهر هم نه روز از میان و کلمه حجت بود بعد از آن
 چون کسی در کلمه از میان بردارد بر چه خواهد شد و باشد که احصای جز
 کوکب من نه که کلمه کانی جسی می توانی اما کسی که هنوز در است
 حال از لب میماند و سببهای سببی میماند که حال انوری
 شسته در او سر آمد بخت عد چون خانه که کشت اندام
 چشم او اندام است در جبر تیل میجو از ذوق آب آسمان
 مرکب است کوی کباب راند از لب لاجرم عجب مانده
 انکه لود میند برب رعایان کی نهد دل بر سببهای جهان
حق زاهد که در تاب آتش بادیه در قفس کتاب عادت خرق است
 بوده زاهدی به در میان بادیه در عبادت خرق چون سبب بادیه
 حاجیان اینجا رسیده اند از بلا و میبشان بر زاهد است لود شاه
 جایی زاهد بود در کشت او ترغاب در شمع بادیه بودش علاج
 حاجیان حیرانند از در کشت و اس کیمت در میان نقش
 در نماز استاده بهر بروی کشت رنگ نقش کوشید آب است
 گفته آن مرست و سبب کیمت یا سوره بر براق و دود لک است
 یا که پایش بر جبر و حکم کیمت یا سوم او را به از باد صفت
 پس بماند از انجاست با نیازه بشود در روش خارج از نماز

چون به شوق باز گشته
 دید که بلبش میگوید در
 پس بر پیرس که بهت گشت
 گفت هر گاه ای که خواهی بپرس
 مشکل حاصل کن ای سلطان
 و اناسری بر سر است با
 چشم را بنمود و گوی که
 از رخ جوئی روز با لاجرم
 ای نموده تو مکان در مکان
 در میان این مناجات
 محراب هر یک بر من گشت
 دیر می بارید چون گشت
 قوم دیگر را یقین در از و
 قوم دیگر ناید حرکت عالم
و در میان عزت تو شمع و دولت که بر جبهه افروخته
 فرو می گزشت با مردان راه خنده او کردن مراد بر خنده از او
 نهایت رجوعت با عدم اصلی در وجود حق و انفس لا اله الا الله
 برادر نه در جاست صورت و منی که منی تو شمع رفقه ای و دیگر
 رساننده بر کار گشت در و منی که منی که بجز تو مولود و دیگر
 حقیقه خود را در مقام شرکت میداد و ذکر نه با وجود و دیگر ای
 حق کسی را چو کبریا کبر رسد که الکبر یا در دانی که قال الملوکی

نهان

این خبر زهر قاتل دانه گشت
 چون می بر زهر گشت بد بر
 بعد که زهر در جانش گشت
 چو که شای گشت باید بر
 در سایه خست گشت دانه
 که نه زهر گشت این گشت
 دانه که این زهر گشت
 را بنزد هر که دانی را نبرد
 خضر گشتی را بر ای گشت
 چون گشت بر بد گشت
 کبر گشت و لکه یان گشت
 همتی انصاف گشت و اشغوی
 هر چه او نموده باز من
 سر بر او از زهری گشت
 نزدان خفتی با و منی گشت
 هر که بال تر و دانه گشت
 این فرد گشت و انوش گشت
 کب که گشت و انوش گشت
 شعلت کردن گشت
 از آن گشت زهر در جاده گشت
 تاج کران گشت و ان گشت

از می بر زهر گشت آن گشت
 از زهر که بکشد بر
 زهر در جانش گشت و دانه
 بکشدش یا باز و در جوی
 مرعش گشت زو شنه و دانه
 گشت شالی گشت و دانه
 زین دو جنبش گشت
 گشت که مرده را بر گشت
 تا تو گشتی از زهر گشت
 امن در زهر گشت و دانه
 روز سر و دانه و دانه
 ای برادر چون در آرد و دانه
 قمر را کی هر گشت کرد و دانه
 چون به قمار زهر یا دانه
 عاقبت زین زهر و دانه
 ای که آن او جتر گشت
 که ترغیر گشت زهر و دانه
 نه ستوری را که در مرعی با
 مس گشت زهر و دانه
 طبع گشت که به گشت
 و آبی آن گشت و دانه

ماکر دارم و کرب لاکرست
چیت قطع خدای اوست
چون خلتا کشیدی می براب
خاک شو و از خاک نودان
در بهاران کی شود سبزه
خاک شود تا کل بر روی یک
سالمه کوب بودی و کس
آزمون را یک غایب خاکپاش
چین که اندر خاک نمی کشم
کشت خاکی و شش اگر است
کنده از بالا بر خاک شده
بعد از آن بخونش چلاک شده
از تو وضع خون ز گردن بریز
کشت جز آدنی می و آید
پس صفت آدمی شده انکار
بر فراز عرش بر کشت و کشت
هر که بالا رفت از کشت
فیتی کرس که از کشت
هر که در دی دو اگیا رود
هر که پس است آب اگیا رود
آب حیات به دست رود
و انکه در عرش کشت شود
به انکه غیبی درستی می باید نه ازستی که مستی استی از شراب جده آدمی
مستی از شراب هوا و انکه مستی مستی شود و عجل در شراب
چهره شده عازلی از محبت
که چرا آدم شود برین و کس
خواجده ام من نیز خواجده را دام
صد مرزا قابل و آماوه ام
من زایش زاده ام و از اول
میش آتش مر و حل را حلال
شده میزد آتش جان را ان غیب
کاشین به الو کس ترا بیم
این عمر صفت است از ان
مخمد چون صفت کج را کس
چون خفته زانسان می ماند
خمر کشته و کشت و خمر زان
جست معنی کس را میست
کارگاه مست کن جو کس چیت

بر کشته می نویسد کسی
یا نهالی کار و اندر مغرب
کامادی جوید که آن جوید
نم کار و نمونی که کشت
تو برادر منو بخاک کشته باش
کامه سفید به میو شسته باش
ما شرف کردی از کون و دهم
ما کار و در تو کم از تو کم
در میان انکه عجب و عجب
که زاده که نه عجب و عجب
هر جا که سر بر زان مظهر صفت
سطحان خواهد بود هر که خور
صاحب کمال مندا و آن منداست
دلیل لشکان ادریس با
علی بر تر زیند ار کمال
من اندر جان تو زیند و ذلال
از دل و از دید بهت بسخ
تا تو آید بجای مردن رود
علت لبس اما خیر است
دین مرض ازین هر ملک
هر که نقص می نویسد او در کشت
اندر کمال خود و در کمال
و آن می بر و بسوی ذوال کمال
کو کمالی می بر و خود را کمال
بر میس و دو از آن کس
که تو خود را نیست مردم و دیگر
بر و کان هر زری خند ان کس
زاکه کس نهان است نهان
ما زمینی تو ولی در حد خویش
از آیه پانده از حد بهر پس
مشه شست این بر طاعت
کاشتر کت باید و حد
لن کلیم که طاعت سیر اید که بر زبال و دم خود بیقا میکند
و می اندر کشت گفت در کشت می آید کف می آید اما پیش
جاق از هر عزیز است و این بر عدوی جان کس است
طو و سان رنای ملک خبر که در کشت بر خط حال خود زان
باید که هر خود منی بقا رشت بر کشته همان جا و در این بیان

که این زکات ثانی و ثلث است مروم باقی را کاتال المولوی موی
 بر خود میکند طاعتی است یکت حکمی فیه بود ای کت
 گفت طاعتی چنین پرستی بدریغ از هیچ چون بزیستی
 خود دلت چون نه بد تا این چنان برگهی اندازش اندر وحل
 مریت را از سر بری و پسند حافظان در حق مصحفی اند
 بهر کجاست موی کبودند از بر تو باد چنین میکند
 این چه مشکوی و چه نیست تو نبدانی که نقاشی است
 بر کن آن پر که نپذیرا ز تو روی خوش از خوی خورده
 چون شنید این نه دردی است بعد از آن در نوحه آید بکویت
 چون ز نوحه فارغ آید گفت تو که ز کت و بوی را منی کرد
 این نه بی منی که در کوه است سوی من می آید این باس
 ای بسایه ای حیرت است بر این پر بانه بر روی دام
 چند قیر انداز بهر باس میر سوی من کشد اندر هوا
 چون خوارم ز در محیط جوشن زین قضا و زین بلا و زین فتن
 آن بر آید که کوه است و کوه تا بوم این در این کسار و جبه
 انبساط عجب من است افستی عجب آرد عجب از صده بلا
 پس هر آید طاعت خام را کزی دانسته پند دام را
 چون شب حفظ تقوی از غبار در کنی است به نید از غبار
 جلوه گاه اختیارم این است بر کنم ز بر که در قصد است
 چند حرف طعنه و کاردار کار و حال خود بهین و سر دار

انک

تر مات از روی و دعوت کوه در سخن از کبر و دل بخت کوه
 در پان اکتی در شایخ خود منی عیب دیوان نفس است چنین
 بر حال مردم نردن و از عیب خود عاقل ما غل و عاقل کباب
 دو بر سر طعنه کن بر جان پیش دام حکم عجز خود است
 مکه آدم بر طبعی کوهی است از عذارت در نوت بکوت
 خوش منی که آید خود کزین خنده زو بر کار طبعی نین
 باک بر ز دعوت حق که صبی تو نبدانی که سرار حقی
 پوستین را باز کوه کر کند کوه را از تیغ و ازین بر کند
 برده صد آدم اندر بر در صد من کوهستان آورد
 گفت آدم تو به کردم زین نظر این چنین کسار مستم در
 ای حکت جایی که عیب خوش هر که عیبی گفت آن خود در
 چو که برین مراده نیست هر عیب بر خوشی باید کار
 عیب کردن خوشی دارد و یاد چون نکته است جایی کوه
 هر کس عیب خود می پیش کی بر بی غایب و بی اصلاح کوه
 پاک کن چشم را از عیب تا به منی باغ مستان
 تو به این عیب کات خورای چون نظر کردی تو خود را
 در صفت جانی که نوبت گزینا شدند و از عیب خود ناپا
 چار بند و در می بهر طاعت را که و ساجد شد
 هر کی بر منی بکسیر کرد در غار آدم مسکینی و در
 مؤذن آدم زان کی لفظی است کی مؤذن پاک کشتی است

گفت آن بنده می دیگر در نیاز / جن سخن گفتی و باطل شد نیاز
 آن سیم گفتش دوم را می نمود / چو زنی طعنه بر او نمود
 آن جهانم گفت همه که گفتن / در یافتنم که چون آن سیم
 پس نماز بر چهار گوشه تنه / طلب کویان پیشم کرده راه
 خاضع اینم از خود ای بر / لاجرم کویند عیب یکدیگر
 من نه چمن روی خود را ای من / من به منم روی تو تو روی من
 ای که او به من روی تو را / نوز او از در حلقه پیش
 که میزد و دید او باقی بود / زاکه دیدش وید غنای بود
 عیب بود در عیب چو می نمود / با همه نیکو و با خود بد بد
 اید ویش بر چه از خود نمیدم آمد / بعضی مرست اما دیده بود
 چن عیب بند از دوان عیب نسبت / بر نسبت نه بر بی گمانی
 عیب نسبت بخلق حوله / نه نسبت با خود او معقول
 کفر نسبت بخلق حکمت / چون بی نسبت کنی کفر نسبت
 در یکی عیبی بود با حد صحت / بر مثال خوب جید اندر شد
 در تر از دهر در کمال شد / زاکه آن هر دو چشم جان شد
 پس نرکان این گفتش در / جسم پاکان عین جهان افتاد
 در حقیقه خالق آمار است / یک جزعت نه چند اهل تو
 متوا که بستاند آواز است / از طیب و علت او را چاره
 چون دوم بار آوی زاده زلا / پای خود بر فرق قلعه نهاد
 دو چشم خوب چند بر چهره / لاجرم آید همه خوشی بدست

که تو خواهی که در آب شکر / پس در آب شکر پیش
 در میان آنکه گمانی هر چه می که بدیده / خبری را بی گمانی بی گمانی
 چون رخساره معشوق در دیده عیان / خواه از رخسار زرباشد عیب
 واقع و خواه نماز و درین باب / قصد بی و چون کتاب است گمان
 سحر آتشیم خراب آن خورا / پیش چشم طایبان مشکوب را
 گفت لیل خلیفه کان نوینا / کز تو شد چو نریش پستان بختی
 از در خوابان تو از درین می / گفت خاش خول تو کونستی
 چشم خود بر بند زان چشم / عاریت کن چشم از شانی تو
 بگو زو عاریت کن چشم / پس چشم او بروی من بگر
 در میان آنکه شمر شخص در عالم / وجود ندارد هر چه بر تو وجود دارد
 خبر شخص است او را از خلق گمان / بعد از ای ظهور آورد حیرت
 چون نقل احکام کند شاید نسبت / دیگر شمر نماید که
 به نسبت بعد این را هم بداند / پس بر طبق سبب در جهان
 در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکبار با یکی در نسبت
 زهر مار را نماز باشد حیات / نسبت با آدمی باشد حیات
 خلق آبی را بود دریا چسب / خلق خاک را بودان در کوه و داغ
 همچو این بر شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کن استسار
 زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخص در کس سلطان بود
 زید یکدست بر آن چنان / او بر این دیگر همه رخ و زبان
 صورت هر نفی و زحمی / هست از او در حق از جانی

مشاهد

پس خردگشت هر کرا خدا / اندرین بانار افعیل شیا
 عقل جاستان قدری است / بوی کل قوت و نام رجو
 کرمه ی کوی مار کوی شود / عشق تو کجاست که وحلی شود
 در میان اکر علی شیا که / هر چه شیا می نماید بخت و صبح
 و بیخیش ایشان است که / که شیا با عرف باشد او کمال
 عزت حق پرده آنچه است / غلی و علوی بهم انچه است
 نیست باطنی هر چه زردان آرد / در غضب و در غم و در غم و غم
 نفع و ضرر و دکی از موصی است / علم ازین رو و هر چه است
 نیک و بد در کیم که بخت / هر کی از موصی است
 این حقیقه دان نه حقیقه ای / نه بخی مکرانند این
 را که بی حق باطنی نامد پر / قلب را ابله بوی از خرم
 باشد رست کی باشد دروغ / اندر و از رست نیک و دروغ
 پس تو کین جبه و نه باشد / باطلان بر بوی حق دام اند
 پس که بجه نیست و نه / بی حقیقه نیست در باطن
 آنکه گوید جبه و نه / و آنکه گوید جبه باطل ان کی است
 که میبویست باشد در رست / تا جران باشد جبه ابلهان
 پس بود که شیا کای است / چون که بخی است چه نا اهل
 در کیم نیست و در آن کوی / چون نه بخت است انچه کوی
 تا بیا لایم صافانه از در / چند باید عقلی ماران برد

الک

در شرح در میان حلم و غضب / با که هم از بعد خلق میسر است
 که از اهل ان کویان قیام و غضب / خوی رنگان و کوی رنگان است
 که از غضب نیند لایان / و کشته اند تا کسی بر غضب توی کرد و بر
 صد حقان کرد و آرد و اند / که جهات حواری منی را غلبه است
 کشته یا مکر اهل با جبراه / که چه چیز عشقین جز با است کشت
 خدا کشته چون نذران / این تویم کشت ترک چشم خود کمال
 گفت علی را کی در میان / چیست در می از بجه است
 گفت ای جان صوب چشم خدا / که از آن دور غم جبه و زده
 گفت از چشم خدا جبه و / گفت ترک چشم خود از آن
 پس خولان که مدان چشم / چشم شمشیر کج در کد
 چه است شمشیر بر جبه و / باز کرد و از آن صفت آن
 چشم و کین و غضب است / هر که چشم است و کین تر از آن
 کین مدار اند که کین / که شان بوی کیم آن
 اصل کینه و در جبه و / جز و ان کل است چشم و کین
 چون تو جز و دور جی بس / جز و کوی کل خود کرد و قرار
 ترک چشم و شهور آوری / هست مرد از آن کین منبری
 سر شهورت باش از در / ترک شهورت است جبه و
 و سبب انچه است / حکایت بوی جبه و کین
 و انصاف بصفت عا و در جبه / و مر قیام است کمال
 که قیام از حکیم است / با موصی ابله نه عقلی است
 در پی او باشد در جبه / آن ربه غایب است در جبه

حرف
 و انصاف بصفت عا و در جبه
 که قیام از حکیم است
 در پی او باشد در جبه

دست بمالید بر روی و سرش منوچهر از مهر چون مادرش
 نم ذره نریختی و چشم نه غیر هر درم و آتش چشم نه
 گفت که برنت رنجی بود منوچهر تو بر تو چه استم نمود
 به لایک گفت یزدان از زبان که نوبت را نهی زبید غمان
 پیش بینی کردن و ان یکان حق در کاش میثاقی در جهان
 تا شود چید او تا و هر شان کرد شان پیش از نوبت حق شان
 هر میری کو شبانی بشه انچنان کرد که باشد نمونه
 حلم روی و دار اندر رنجی خود لو بجای آورد بد پر و جزا
 لاجرم حقتش هر چه پامنی بر از جوج و در روحانی
 همن که منبیا را زین عا بر کشید و در او رنجی اصعب
 خویش من چون کسی بریز اشی در وی چه در رخ شد پر
 محبت دین خواند او این کرا نکرد در خویش نفس کبر را
 محبت دین را نشان که از ان آتش جهانی است
 به آنکه اش غصب مردان خدا شد بر گوشه قناری است
 نه چون چشم و دان و بدان چشم که گفت بجای است مردان
 خدا را محبت است چشم بر شان شده بر غلام چشم است
 زین و جام چشم که در چشم است چشم من بر کن کبر
 شده است چشم که در چشم است چشم که در چشم است
چشم در میان اخلاص چشم که در چشم است چشم که در چشم است

او صحت از اعمال صالحه محل قبول که من کان بر حق القاء
 ربه که من کان بر حق القاء که من کان بر حق القاء
 الهی که در دل و دستان و دینت که من کان بر حق القاء
 با دستش بر ریا چهره عمل را که من کان بر حق القاء
 آنست که هر عمل که از وی در که من کان بر حق القاء
 در میان است که من کان بر حق القاء که من کان بر حق القاء
 که بجای کوشش اهل که من کان بر حق القاء
 هر کی از حد که مغفرت که من کان بر حق القاء
 آن محبت حق زهر که من کان بر حق القاء
 آن محبت وایه یک که من کان بر حق القاء
 طفل خود که حسن آن که من کان بر حق القاء
 وان در خود عاشق وایه که من کان بر حق القاء
 بس محبت حق تقید و که من کان بر حق القاء
 آن محبت حق زهر که من کان بر حق القاء
 حکایت که من کان بر حق القاء
 که بر درش که من کان بر حق القاء
 در علی که من کان بر حق القاء
 در غنی که من کان بر حق القاء
 او که من کان بر حق القاء
 او که من کان بر حق القاء

مژگان گوشت کما مرثیت تو که دانیید هر دو از رشت
 ماهم از خای آدم بوده ایم در بهشت آن طعنه بشنوید
 که هر بار بخت از آب گلشکی یادم آن که از آنجا اندکی
 ماه سزا و بهرید و جل چندی مانده بمانی مافور گل
 نشنودان لغت را خود کوشش کرسمه کوشش حسن به بخش
 پس حکیمان گفته اند آن طعنه از دو وار جوف بخوریم ما
 بخت کردنیهای حریف استیکه می میمانند آن بختور و بختی
 پس خدای جهان که سماع که درو باشد خیال و جتماع
 قوی کس و حیات منیر بلکه جوهرت کرد در زمین جبر
 ایش عشق از دروازه بخت ایچکله بخشش از جز
 حکایت حال اشخی که گفته بود بهر سید از در و در حرمی که
 از در آب بگوشی که بگوید و این سخن بگوشی که بگوید
 بهشت عشق مطرب می شوند که حال در غایت بود بخت است که
 بر درخت جوز جوزی می افتند می افتد و از جوزی در آب
 بهرید به اجباب خانی کفش که بگذاردی بی
 بیشتر در آب می افتد آب در پست از تو دور تر
 تا تو از خود دانی نزدیک آب جوهرت برده باشد تا دور
 گفت قصه از فیض من جوت نیز تر بنویسین ظاهر نیست
 قصه من است که بگوید هم به هم بر سر آب این جاب
 نشسته خود شکی جوهر در جاب که در جوف آب شستن جادوان
 او را را در درون هم میماند خطها تر از آن حیات کی است

کسی که است کو خود را دیده آب جوهری که مانده تا به
 بر سر آب است بر سر حریف طعنه بر سر علی الجیریت
 در میان آنکه می سرع میگردانند و بی با طعنه بیضا لغت
 بهر چه میمانم مجرب اما در این ایات که نشاندن کفیه مرثیه که زبانی
 حال را آن مقام او امکانه و انفا کندی از غیر برداخته
 و با دو دوست در ساخته که شرح شوق بسبب که نیستان عالم
 غیب است میان شما که قال الملوئی المعوی در مشغی
 بشنود از بی چون حکایت کند و از جده ایها که است میگوید
 که نیستان تا مرا میرسد اند و از لغت مردم و زبان تا لیده اند
 سینه خواهم شمرم بهر چه در این تا بگویم شرح درد استیاق
 هر کسی که دور مانده از گل خوش بار جود و زکار و وصل خوش
 من بهر چه هستی ملال شده جفت کس ملال و جلال
 هر کسی از وطن خود جدا یاری از درون من بخت سپهر
 ستر من از آنکه دور نیست که چشمه کو شرا آن کو
 من ز جان و جان زین کور بخت کس را دید جان کور
 است این بخت ای بختی که ببار بر کاس اشق و کایت
 پس غمت کند زنی فستاد بهر شش غمت که در می فدا
 بی حد می راه پر خون میکند قصه های پس چون میکند
 بی حریف که از یاری برید بردایش بردای ما درید
 عجب بی از زنی و تریاتی که بود عجب بی دوستی شای که بود

در صفت در نام چه ز خیال و این خیاش نیست جز کرد و بال
 معنی آن باشد که گشتان ترا بی نیاز از نفس گرداند ترا
 معنی آن باشد که کور کند مرور از نفس عاقل گشت
 که صورت مجز از این ادو جنت است و گشتان در گشتان
 بهر صورتها گشت چندین در صراح موری معنی بهر
 صورت است بود بیان معنی است بود در حال و
 صورت است بودن و معنی اندون معنی مشرق جان در صورت خون
 در بیان آنکه وجود صورت چند صورت است و بهر صورت
 محذره معنی از صورت خانه غیب قدم بگوید که شمارت بنده را
 بصورت باز ماندن و معنی بهر صورت است حرامی صورت
 است صورت سایه می آید نوری سایه بود و اندر صورت
 که بیان معنی کافی بهر معنی است عاقل و باطل است بی
 که چنانچه معنی در این صورت است صورت از معنی است و بهر
 در احوال است چنانچه است و در صورت جان با است نوری در صورت
 صورت معنی است که است با است صورت شود معنی در است
 جسم به چنان کوزه می باشد تا چه در هر کوزه چه بود و در
 کوزه آن تن بر از است کوزه این تن بر از هر است
 که بخله نشن لفظ در استی در نظر نشن نسکی تو که می
 که بصورت ادبی است نای

نقش

نقش بر دیوار است و این بکار است چه جز در است
 جان که است انکوهر بکار رو بگو انکوهر که بکار
 اندر ویش هر که کوزه نقش است جو صورت می بیند و جز نظر هر فرد
 نیاید و درین مجر که طایفه بی چمن باطل و صورت معنی عاقل که
 جنت میگوئی آید که است غیر احفظ در می بیند و طبع
 روح فیه است که هر جا که است این رحلهای قبهان مجز
 عاید هر طایفه می شود چنان چه نفع اندر و اما کائنات
 روح کوزه که کوزه است بهر عین کوزه بی مر بوی آب
 روح کاسه که کاسه است بهر عین کاسه نه بهر طبع آب
 روح خطاطی کوزه خطاط بهر عین خط نه بهر جوهر
 نقش طایفه بهر نقش غایب دان برای غایب از هر
 است چهار دم همیشه این فزاید را بقدر نظر
 لعل از هر دو دم باشد که شادی بر پای نروبان
 دان دوم بهر دم مدام تا سری تو پادشاه بهر مابام
 چه که خط هر که گرفته تحقیق اندر عاقل شد در است نای
 لا حرم محو است نه از عین که دقیقه فرست در مقصود
 میخیزد کینه است بهر است ظل صورت است بهر
 بر لب است پادشاه قوم در عین هر که را بر زمین چمن است
 صورت غایت بر بهر است و نعل چمن به چمن بهر است

منع میسرت بخار و صورتی ش بر وید با جواس و آلتی
 تا چه صورت بنده آن بروفتی اندر از درخت بر او یک توبه
 صورت لغت بود شاگرد شود صورت تحت بود صابر شود
 صورت رنجی بود دالان شود صورت رنجی بود دالان شود
 صورت شتری بود که در سفر صورت تیری بود جوید بر
 صورت خیال بود در غمت کند صورت غنی بود خوش کند
 صورت دیوار و سقف هر مکان سیه لیسیم هموار و یک
 فعل صورت فتن میسرت صورت امر و است اولی است
 که که آن میسرت از کرم عدم میسرت از راز و نیاز از کرم
 تا به و کرد از او هر سوسری از کمال و از جمال و قدرتی
 با که میسرت چه میباید کرد آمدند از بهر که در رکت بود
 چون و آلتی که صورت بنا از میسرت میسرتی بنمایند و نور صورتی
 پس میسرت دیگر که است که در میسرت کار نیاید و چه بدنی
 که باز میسرت هر دو آلتی و سوزنی میسرتی میسرتی میسرتی
 بر وید میسرتی که در کمال که میسرتی آن میسرتی
 پس چه میسرتی که میسرتی میسرتی خود میسرتی
 چون صورتی که پس از آن میسرتی میسرتی میسرتی
 در نفع کوشش و در آفتاب میسرتی که میسرتی میسرتی میسرتی
 در از حدت صورت بود و صورتی که میسرتی میسرتی
 صورت شتری که الکا میسرتی پس میسرتی میسرتی میسرتی

که چه زان تصور و نقل آمدی ذوق میسرتی که شیدت ابروی
 پس یعنی میسرتی تا مکان که خوشی میسرتی که شیدت ابروی
 صورتی میسرتی که سوی او میسرتی از برای میسرتی میسرتی
 پس حقیقت حق بود معبود کل کنی ذوق میسرتی میسرتی
 کتب یعنی رویی دم کرده که چه میسرتی میسرتی
 یکت آن میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 آن میسرتی میسرتی میسرتی قدم دیگر میسرتی میسرتی
 چو که که شد چه میسرتی از که میسرتی میسرتی
 اید و میسرتی میسرتی که صورتی میسرتی میسرتی میسرتی
 بعد از مخصوص میسرتی که حالت لفظ میسرتی میسرتی
 پس است چه حرف میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 بر از راج میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 لفظ میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 وید میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 لفظ میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 لفظ میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 قمر بر رویی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 قمر بر رویی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی
 حرف میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی میسرتی

ابرج غنیمت در تو ای حسین که نمی پردیستما یقین
 هر گاه نشسته یقین است بر سر میز نه اندر تراید بال و پر
 چون سر در علم پس در بر باد مر قنبر علم او جو باشد
 را که دست اندر طریق مفتوح علم کمتر از یقین مانع قطن
 علم جو بای یقین باشد بدان و ان یقین جو بای علم
 اندر آنکه کجوا اندر کس از پس کلاش کوه کوهان
 یکسر دوش جیش ای کیم کر یقین کشتی بریدند یحیی
 علم را دو پر کمان را بیدار بقص آمدن که مرغ انبیا
 مرغ یک پر زود افتد سر زدن باز پر دیکه و کاجی با کس نون
 افتد و خیزان برود مرغ کمان با یکی پر بر آید آشیان
 چون زغن است غنیش در دود شد دو پر مرغ و خوش بر گشتا
 بعد از آن ریشی کوه با یقین فی علی و همه کجای یقین
 باد و پر بر بی پروا چون جبریل چنگان بی فکر هم میقال و قیل
 در میان آنکه طن و دو هر را شایعین را اندر و سالک سالی
 ایست است بر منزل یقین بر سر کمال که سحر
 عقل جزوی غنیش و هم است و حق را که در حجت او رفته و حق
 صد هزاران کشتی با هول و سهم کشته کشته در در بای هم
 چون تو را دم تو دار و هر سر در کوه کوهی که در هم ای کیم
 بر زمین کریم که را احاطه کرد از حق بی و هم این میرود

اله

بر سر و بودار عالی میسروی کرد و ز غنیش بود که میرود
 بلکه می افتد ز آرزو دل بوم ترس و دوی را کوه کوه یقین
 بر ترسان دل بود و کوه کوهان میزید در کشت رحل بکمان
 میرود و دره میند اندر منبری کام ترسان میند اعز دلی
 چون نه اندر و مسافر چون رود با تر و دود دل بر خون رود
 هر که کوه کوهان که میسر است او کوه از بیم انجا و قف است
 و بر نه اندر و دل با جوش او کی رود هر نای و هر کوه کوه
 پس هر دو هر کوه کوهان تر و لان ترا که وقت هم و حق آفتان
 او هر دوش هر که در شر یقین بر سر است از تر و دود هر کوه
 کوه کشت کمان و کشتن باز است و بهمان خانه شب است
 یکمین میوت و هر که منزل سکون و طمیان رسیده در بهمان
 تر و سر کردان نام هر که خواهی دید در در کوه کوه کوه
 طاعت است یکسره چون شمرست انحال چکانی فی کوه کوه
 در است آنکه چنین خواهی دید اندرین دنیا نشسته و بر
 و ریشه اندر تر و دود و له کوه کوه کوه کوه کوه کوه
 پای پیش پای پس در راه دینی می نهد ماصد تر و دلی یقین
 این تر و دود عقیقه را کوه کوه ای تخت آنکس که با یقین است
 این تر و دود جیس زنده ای بود که نیکو دارد که جان کوهی رود
 این بر سر آن بر سر کوه کوه هر که کوه کوه کوه کوه کوه

مرد باید بخشان در راه خود که کسش از خود بگذرد
 که همه عالم بگویندش توئی بره نردان و دینش ستری
 او کرد و کرد مرا گفتش جان طاق او خورد و جانشان
 در همه گویند او را که می گوید پنداری تو در کس که
 او نه گفت در کمان طعنش او خورد و در دینش از کسش
 بگو کرد و یاد گوید گفت گوید پیش با که می کشی گوشت
 جمع بگذرد و نیفتد و خیال که خیالش میکند رنجور حال
 در میان که عالم خیال عالمی است با نهایت و در خیال
 خیال بچوبند و در اثر جهان بر خیال و اندیشه
 که چون بخت در گری است را جز اندیشه نیایی چیزی دیگر
 نه منی چنانکه زباید نیست و شش خیال اندر روانه
 بر خیال بین روان بر خیال صلحش و جانشان در خیال
 نامش و ششش از خیال کشیده می شود و در آورده
 بعد نهایی که در خیال اندر در جدم روانه می شود در خیال
 و اندر که در ششش و اندر که در ششش سوزش
 عالم و در خیال و طبع و هم هست در این سینه عظیم
 نقشهای این ششش چون خلیفه است چون کند
 گفت انداز که در عالم و در ششش و در ششش
 عالم و در خیال چشمتد که چنان که رازهای ششش

خود شسته عقدهای چو خیال در کار و در خیال
 او را از هر هست خیال که خیالش بود و خیال
 در خیالش مانند محو می میکند از همه سر و زشتی
 می بیند از خیال خوش شده کان خیالش فرخ خوش کرده
 در کس که اندیشه که آمد در درون صد جهان کرد و پند هر کس
 خلق خیال از کس که اندیشه من کشد چون سلی روانه برین
 خود می منی که از اندیشه با نهایت اندر جهان هر چه
 ای برادر تو همین اندیشه عالمی که در ششش
 که کل نیست اندیشه که ششش در بود خاری و همه خشتی
 همه خلقان سحر و اندیشه زان بخت خسته و در ششش
 چشمها و گوشها و اندیشه جز مرا اندر اندر ششش
 در میان که در ششش و ششش و ششش و ششش
 ششش و ششش و ششش و ششش و ششش و ششش
 زب خیال در ششش و ششش و ششش و ششش و ششش
 این که ششش و ششش و ششش و ششش و ششش و ششش
 خیال از ششش و ششش و ششش و ششش و ششش و ششش
 چه قوی که ششش و ششش و ششش و ششش و ششش و ششش
 قس که جان را پنهان کرده کسی رو جامی آورده اند
 چون که کعبه رو نماید ششش کشف کرد که که که که که
 بر سیر از بسوی برده اند و نه زان رو به میو کرده اند

در کبر تر میرد در نه جوی / وین که تر جانب بی جانی
 مرد الفان بسته از چشم جان / مری ابر در اینک کوی
 آن خیالاتی که دام او گشت / عکس مر و یان بستان حد
 آنکه افراشته من بر کز نم / هیچکس آن را چه بر هم زخم
 آب را از من آتش کنم / نوش خوش که نه من با خوش کنم
 مهر موندن من ویران کنم / آنکه اندر دم ناروان کنم
 دست شد بالای دست ای کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
 کان یکی در دست بیقراران / جود در یا یا چه بی پیش آن
 جلیله و چارها که از دست / پیش اندامه آنکه حد
 و هم و فکر و حسن ادراک / همه فی دان مرکب که در کت طلا
 جنتان کشیده باره بر منی / کین بر آن است دلیل چینی
 پس روزی که مرستان چن / است نازان که در زده بر من
 نفع از روح لب و لعل / من خردم از روح بهر العلف
 هر طفلان جنان و من / کوشه و این کوشه دار
 از حق آن لعل لایبی رسید / مرکب ظن بر نیکوئی و دود
نوحه در معن است آن که بخورده ای دینیه جمال است ای
 به آنکه آن مطهر عجب شمع معانی است / در هر مرآت
 چه سیم و صبر و حکم و تداد که بر کیم در میان جود و دیر و کن
 حاکم خدای است که در جود و جود / در کیم در کیم در کیم
 حاکم که جامع خورشید جمال و جمال / جوی بر کیم در کیم در کیم

ملک

است تواند بود و در تر خرافت کبری / میان این نوع عظیم
 نشان ایشان توان یافت / و صورت مرقوم در میان
 خوف است آن که عین مقصود است / و مشق عیانت در میان
 معتمد و مرتب از نور و نور / و سحر و سحر در میان
 آدم بطرب از دست عکس / و صف آدم بطرب است آدم
 چون مراد و حکم بر دانه / بود در وقت بختی ظهور
 بی زنده ای ضد را منی نمود / و نشسته بی مثل زنده ای بود
 پس حقیقت حقیقت صحت / تا بود و نشسته را نیست
 پس صفای مجدد و دود / و آنکه در عکس مشق و دود
 خلق چون است و انصاف / و اندر آن تابان صفای دود
 علمت آن و علمت آن و لطف / چون ستاره خف در آب دود
 با کشتان منظر شاهی حق / فیضان حرکت اکاکی حقیقت
 خور و یان آینه خوبی اند / عکس این عکس در آب دود
 هم باطل خود و دود این و جود / و اما در آب کی باطل دود
 جود تصویر است عکس آب / چون با بی چشم خود خود دود
 عکس با این عکس است / در مثال عکس حق نمود دود
 قبه و حدیث است و چون بود / خاکست سجد و عکس دود
 عکس است و در عکس است / دیدن او و دین خالی است
 چشم در این کدر کن ظن / این کی عکس است و دود دین
 دود که و دود خود و دود / بنده را در خواص خود دود دین

در میان که لب ترا خا هر یک است و باطنی و اعتبار از موهنی چمن دلا
نه صورتی نه هر چه که در قصد و در صد فخیال توان است
ای خفت از آنکه ذات بخت اندر امکن سر مدی قهری حیات
ماستیم و مانده این چنین از دورای تن صدائی میزنیم
کودکی که بدی جزو دوزخ پیش عاقل شده این بسج
پیش دل جزو دوزخ آید طفل کی در ویش مردان
هر که محو است او خود گوشت مردان باشد که مرون است
کر بریش و مری مردی کسی هر بر بر ارشین بودی
روروش برین و برین شین ترک این مامون و شین
باشوی چون بوی کل بختان پیشوای در نمای بکمان
چیت بوی کل در عفت خوش قلا و وزیر باخ
ایر ویش بکمان اگر چه تر بخت اما بخت صفار حقیقت
باطنه فیض الرحمن و فیض هر من قبله القدر بکمان
از مرون شد خاک شکل افوی و از مرون دار و صفات نورانی
ظا هرش با بخت شکیب بختش چون کوهر و ظا هرش
نی هرش کوهر که ما اینیم و بختش کوهر کوهر پیش و پس
ظا هرش منکر که ظا هرش بختش کوهر که بختش
ظا هرش بختش اندوه بختش در ویش صد زار آن بخت
ظا هرش ز تری افغان بختش باطن او بختش و در بختش

لم

جسم رویش باشد در جسد کوه که باشد که پشته روی آب
شاه دین را مکرای نادان کن کین نظر که است بلبس
کمر توان اندو این جو شیدا با کف کل تو کوهر مرا
کر بریزی خاک صد خاستن بر سر نور او بر اید بر سرش
کر بختا هر آن پری منهان بود آرمی منهان تر از بریان بود
نزد عاقل آن پری که بخت نزد عاقل آن پری که بخت
ایر مهران جبریل اندر شبر دی سجای نمان در جوهر
سجده کاهامکان اندر مکان این غیب نرا از تو دیوان
که چو امن بخت این طین که دوری را من بخت چون دین
نیت مرست چشم آنکوبال تا به می عشق نور جلال
آدی چون نور کردار حساست سجود ملک حیات
ایر ویش بخت بخت ادم کردار سنی خلاف عاقل ماند
که استحقاق این بخت حکم را لبین شد و ازین کشته میخامد که
خلف ادم عاقل صورت حاکم حضرت مرلوی قدس سره
ز آوی پس مرست دید بس غافل از سنی شد اندر دود
این نیست او که او بخت کل اندر من آینه منیا میر جمال
هر چه در وی میر کرد و عکس است چه عکس ماه کاه در بخت
اندرین چه عکس و می با سحر چه هر جو تو بختش ظن سر
کر تو را در عین این کس نفوس حق حقیقت کرد و میوه فروش

چش از این آب غسل شود
 پس یعنی آب پنهان است
 اندرین جواب من غشش
 آب حضرت این است که بود
 زین آب جواب گویند فهم
 از در جواب که این جوابی را
 بظهور تو بگویی نور نور
 کنج مخفی بد ز پری جویش
 افتادی در کی ذره نهان
 پیش آن حورشید چون از کعبه
 از کوشش یک خورشید مد
 نظر آن اختران قوام ما
 ای صورت عالم صغر توئی
 سطر این خصل میوه
 که بنودی میل و وسوسه
 پس یعنی این شجره که بود
 بر این فرموده است اندرون
 که ز صورت من زاده ام
 که برای من بر کس جسد
 پس من زانید در منی پر

عکس می باشد سبب بر می شود
 پس می شود خیال چه نفس در
 بر همه جواب تو این حکمت مران
 هر چه اندر روی نماید حق بود
 من نه عکس هم حدیث و هم راه
 ماه و آن این پر تو هر دو را
 کنج مخفی از تو آمد در ظاهر
 خاک سلطان طمس پوش کرد
 ناکمان آن ذره بکشاید و آن
 ذره ذره کرد و افلاک در زمین
 سویی اخترای کرد و در میر
 بطن ما نشسته قوام ما
 پس یعنی عالم کبر توئی
 باطن هر نفس شمع
 کی نشاندی چنان شمع
 که صورت کبریا بودش و لا
 ز فرخنده لاخرون است بقون
 من یعنی جد جد است و ام
 وزی من نیست هر چه هست
 پس میوه زاده در منی شجر

خلل

فکر اول آمد خسر در عمل
 که چه میوه آخر آید در وجود
 درین آیات چنین معلوم می شود که اینان بحسب قدرت احرا
 و کتب معنی اول و باید که چنین است زیرا که بحسب حکم آن است
 ان اغرف مقصود از اینجا عالم کمال پیدا می بود و کمال پیدا می
 بر غلوه حقیقت جمعیت است اجمالا و تفصیلا موقوف بر نظر آن
 که ای جزو صورت خفیه ای نه پس قضیه مضیه اول است
 اخرا علی در شان او است اید و از اینجا قضیه اندر حقیقت است
 پس شاعر توفیق می بیند این بازی را در اید و پس جمع اید
 در عالم است مفضل مندرج است در شان اینان مجله پس اینان
 عالم صغیر محلی است و عالم اینان کبر مقتضی داین از روی صورت
 و اما از راه غایت عالم کبر است و عالم اینان صغیر است زیرا که
 خلیفه است و خلیفه را استواریست بر خلف علیه و حوض است و لا
 علیه السلام می نماید و ترمیم است جرم صغیر و فیک الطوری العالم
 لا لکبر پس اینان باید که حور در الشماسه و نیت خود را بداند
 و از خود و علیه آنچه می خواهد که دنیا چه جمال و کمال و تجویم کمال او
 انوار است و عمل و تدریس و روشش تو خدای شایسته از ان اردش
 علم جوئی از کتبهای ضوسس ذوق خود می تو حلوای پس
 با و سر مایه ز لطف تو بود لطف آب ز لطف تو حور
 هر شری بنده این قد و خد جلد است تا تو در تو
 هیچ محتاج می کلکون نه ترک کن کلکون تو کلکون

این چون زهر است شمشیر
 باده کاخ در می نمی جوشد نهان
 ای همه دریا چه خواهی کردم
 ای مه تابان چه خواهی کردگار
 تو خوش و خوشی و کان سرخوشی
 تیغ که است بر دهن است
 چه که کشید کین است
 حسن تقویم در دین جوان
 که بگویم قیمت آن متع
 ای تو در میکا خود را باخته
 زهر صورت که آفتی میشتی
 یزنان مشها بمانی تو خوشی
 آن توکی باشی که توانی تو
 مرغ خوشی صید خوشی تو
 تو نمی این جسم تو آن دیده
 آدمی دیده است بی گوشت تو
 که تو آدم زاده چون او نشین
 چیست اندر هم که اندر است
 همچنان است دل چاک بجز
 یکدای رنگ تو کلکوب
 رشتین روی کوچه چنان
 وی همه سی چه خواهی عدم
 ای مه اندر پیش روی تو
 تو چرا خودت بدو کشی
 طوق عطیست آذر برت
 که کشند این آدمی پریشان
 که کد این که برت این رجا
 من بگویم هم بسوزد متع
 دیگر اندر تو ز خودت شاخته
 کین نم دانه تو انهم نیستی
 در غم دانه میانی با جلق
 که خوش و زیبا و سرت خودی
 صد خوشی خوش خوشی تو
 و لدی آسم که جان دیده
 هر چه چشم دیده است بجز
 جمله ذرات را در خود بین
 چیست اندر خانه کند زهرت
 همچنان حایت دل شهرت

کس
 از این شعر
 خبری نیست

کل

حضرت مراد عالم رنج که کفر و دل است تراشید و هر خوانده و در می صوم
 میشود که هر چه در عالم است کشت انسان است و کشت انسان امیر
 است که در عالم است و کجا نیست و توضیح این کشت است
 که کشتین و کشت در هر قبه عجت الهیست کشت و با قوه در
 مظا هر متفرقه عالم مفصل است و با فعل و کشت و انسان جامع است
 بین لاجمال و تفصیل و با قوه و الفعل زیرا که در روی و قوه کشت است
 و با قوه و فعل و تفصیل است و با فعل و محصل این آن است
 که انسان خفیه است قابل و نظریات کامل و هر صفتی
 صفات قدم را پس باید که دایم در زمینه خود کرد و بکم سنیریم اینجا
 و لافاق و بیگانه هم رفوم صفات لذت و کشت خود مطا و کوه
 که هر چه اورا باید با کشت و چون زویت هر چه در عالم است
 از خود بطلب هر آنچه خواهی که توانی نزدیک نزدیک را دور دور
 جستن کار منجر است و نقد را باید سید کشت و این پیش
 غافلان ای بر لب جوی و کشت در خود کشت و بی سیر کشت
 که ایام مرده بر سر مانده آبی کشتن نشستن غنی است و در میان
 بکار ز خاک بر سر از آفتاب کشتن نشستن جوی عظیم کمال المولود
 یک سجد بر نال تو را بر سر سر و بوی ای لبان در جر
 و کس خود کج و نعل خیزه سری رو در دل زن چو بر بر دریا
 تا بر آفتاب میان آب جو عاقل از جو زمین دان تو کشت
 مست آن و پیش می کشت و در آب و میخیز آب رو

چون که در بحر کوید بحر کو
 گفتن آن کو چای بش می شود
 در میان رود زلفش رود ز کو
 دلبر و مظلوم با ما حاضر است
 در دل ما لاله زار و گلشنی است
 و این تر و جوانم و لطیف
 آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید
 خوش تر از شادمانی کس آردی
 خوش تر از آردی از زبان فرود
 هر یکی شد بر چینی ریش کاو
 چمن هر قوم چون پروا جان
 خوش تر از شادی بر می زنند
 طاهر آنچه آید ناری شده
 حقیقی بنده خطه شمای شیرین
و چون آن را بد که بود خطه شمای شیرین
 و چون خلق از آن ماده بویی می شنیدند در خطه شمای شیرین
 چنان که آن را در کمال خطه
 پس که شمشیر چه جای است
 گفت در چشم شمشیر است این

من همی نیم بهشت بهشت و مکان
 خوشه ها در موج از با و صبا
 یا رفیعون تکیه ای مقدم دون
 یا رفیع یی خرد و کر و دید زود
 من همی نیم جهان را چون هم
 تو ز ضعف خود کنی بر من نگاه
 بر تو زندان بر من زندان باغ
 پای تو در کل مرا کل کشه کل
 از هزاران من الی کوم یکی
 پیش و هم این گفت مرده و است
 در میان آنکه آید حاصل عسل
 عزیز عسل است که از پدر از حال پدر می پرسیدند
 لاری و پیش می آید بعضی شنیدند و پیش می شنیدند و بعضی از کوه
 گفتند این سخن مرده بود از مرده چه پیش می شنیدند که مال از کوه
 همه یوران عزیز اندر ز کوه
 کشته ایشان میرو و پایشان چون
 پس پرسیدند کی مرده جوان
 که کسی ما گفت امر و زان شنید
 گفت آنری بعد از آن خواهد رسید
 آن کی خوش شد به آن مرده

ع

باک نزدیکی بر لبه شمشاد و اندر لب سخت پیش او قناد
 که چه جای فردیت اینچیز که در افتاد که در کان شکر
 و هم را اثر دشت پیش لطف زانکه چشم دهم شد محو بقدر
 کافران را در دامن زانکه لیک نقد حال در چشم بقدر
 زانکه عاشق در دم نقد است لاجرم از کفر و ایمان بر سر است
 و موافق همین حکایت است که صوفی عارف به نیم درم نقد را
 شد و بعد در نیمه نه که حال آنکه لوی المعنوی بگوید
 صوفی را گفت خواجه که باقر ایقده های تو جام را که اس
 کیدم خواجه را و امر در اینم زانکه خود آتش کاه صد درم
 گفت و بی نمی درم را نمی زانکه امر در این و فردا صد درم
 سبلی نقد از خطای نسبت بحث فدا پیش کشید نقد ده
 خاصه آن سبلی که در دست است که قفا و سبلیش است
سجده ششم در معرفت دل و کن جوهریت نورانی محمد که در زرب
مقرب بشابه لوح محفوظ است در عالم و حکم این جوهر الفیض
با طقه حرمند و حق آن است که دل حقیقت جاوید آن است
که جامع جمیع خفایات و مظهر حقیقت با عالمی است و صفای شمع
شماره شده شاه است آینه نورانی دل آن است
و حضرت نورانی در دست و دل در تحت کشورت که در عالم
خبر است که بای عز و علا است و بارگاه سلطان دل حکم و حکم
بسی قلب جیدی المومن است به و میوه پاک که عالم المومنان
گشت به دل سران را از جان بوی خوش نازد تر از
در نذر دخی عزمه آن پ جان ملک آمد عزمه است

لقد

گفت میسر که حق فرمود است من بکنج هیچ در بلا و نیست
 در زمین و آسمان و عرض نیز می بکنج این لغین دان اغیز
 در دل تو من بکنج ای حجب که مرا خواهی در ان و طلب
 خود بر زکی حرمش به نس میچ لیک محبت کبر چون نیست
 کام در صحرای دل باید نهاد زانکه در صحرای کل نبودت
 امن آبادت دل ایروسان چشمها و بستان درستان
 سکایت حرفی در لب که رفعتش لطف حد این است و کل میگوید
 داد جعفرش ملا خطه رایحین رایح جان و دل می نمود که دل
 صوفی در باغ نذر کشاد صوفی نه روی بزر آن نهاد
 پس خود رفت لیک بود اندر شد قول از کبر است و نفس
 که خسی آنرا اندر زرب که این در خان بین دانا خضر
 امر حق بشود که کعبه است نظرو سویی این آثار رحمت آراو
 گفت آثارش است ای دولتجو آن بدون آثار کعبه است و پس
 با خدا میو اندر دل است عکس لطف او برین است
 با خدا و سبزه در معین جهان بر بدن عکس چه آب را
 که بودی عکس سبزه در کبر بودی عکس سبزه در
 این غرور است یعنی آن حال هست عکس دل جهان جمال
 جود مغروران برین عکس است بر کانی کین بود حجت کده
 میگرداند از اصول و چنان بر خیالی میکند این کلام
 چون حاجت از حق بگوید پس عینی کردی ز دل در دل
 شیر خواره چون ز دایه بگوید لوت خلده شد مراد و میباید

تو دلا نظر منی آنکه شوی
 که چه جزوی سوی کل خود روی
 گوشه بگوشت دل شری است
 تپا شری دلا غی است
 در حدیث آمده که دل همچون بر
 در پیا بای سپهر صحر است
 با ویرا بر طرف را نه گرفت
 که حب و کد است با همه است
 هر زمان دلا و کراچی بود
 آن نه از روی بلکه از جایی بود
 بر دلی کان در تیر با حد است
 کی شود کسده را بچ است
 دل بشدت تن چه داند شکو
 دل بشدت تن چه داند شکو
 جسم شکات دانی دل جان
 آفت بر جوش دلاکت است
 که می شکند از جایی نه
 که می در ز نور انکه طور
 پس شل شری خواهد گشت
 لیکن شرم تا بغزو دهم عام
 در پان آنکه از دل اول فری است
 اگر صحتی خود نباشی
 کلی را قانی و اگر نه در غل
 دلاوری دانی تا بیا دل شری ان
 فی دلاکت من کان قلبه
 قال الموی المعنوی قد سسر
 آنکه دل که کز است با بر است
 اندل ابدال یا میغیر است
 پاک شده آن ز کل صافی شده
 در فرقی آمد وانی شده
 ترک کل کرده سوی بحر آمده
 رسته از زندان کل تری شده
 آب ما بحر من کل بحر من
 بحر من صرب کن با دلی
 بحر کو من نور او نور
 لاف تو محروم میدارد نور
 لک سیدی که من است بحر من
 ترک آن نیست کن در مادر
 سر کشیدی تو که من صاید
 حاجت بگیری خدارم واسم
 که منم آب و چهره ایوم مدد

دل تو این آلودگی میباشی
 لاجرم دل ز اهل دل بر دلی
 خود را داری که اندل شد این
 که بود در شری شیر و کپش
 لطف شیر و انگیس است
 سر جوشی انوش لادول است
 پس بود دل جوهر و عالم عی
 سایه دل چون بود در انوش
 نیست دل کو عیش است
 یاز بون این کل و کسب
 دل بشدت غیر اندرایی نور
 دل نظرگاه خدا و نگاه کور
 نه دل اندر صد هزاران عام
 دل می باشد که کد است آن کلام
 با ز این دلاهای جزوی چون است
 بادل صحت دلی کو مدلت
 ریزه دل را اهل دلا رنججو
 باشد در انریزه چون کوی ازو
 تو دل خود را چه دل میباشی
 جستی اهل دل بکد است
 دل که کز مقصد چه است
 اندر و اندر شود انجا نهاد
 صاحب آینه شش زو بود
 حق بود در شری تا نشود
 هر که اندر شش جسته دار و مقدر
 کند شش میوه طعم دل حق نظر
 در قبول آفتد هم او پسند
 صبر جوال زرباری ای غنی
 حق بگوید دل بیاری غنی
 کز نور زنی است دل من رانم
 هر دو تو معوض بود اعانم
 شکرم در تو دران دل بکرم
 حقه او را آفرایان بر دام
 با تو او چون است منم چنان
 زربای مادر کل باشد چنان
 مادر و بیای اهل حق کرد
 ای حاکم آنکه کو براند دل کو
 من ز اهل دل کنم در تو نظر
 نه عیقتش سجده و انشا زور

ملکوت و چون کیفیت از کرمی بر ضرب ابرو حیرت خاص که فایض است
بر روی از تپش و لولای حیات خاص است مناسب او که ظاهر
می شود در روی آن حیات و نواجم او را علم و قدرت و اراده
و غیره باجب مراجع پس اگر فرع از معدن الی بعدی افتاده باشد
چون جماد و معدن خاصیت حیات و لولایش در روی شمع می گردد
و اگر مرجش قریب باشد ال باشد چون ان ظاهر شود و همچنان
حیات با کاشش جان باشد خبر در درون هر که از درون خبر شنید
جان ما از جان حیوانی بیشتر از جه از درون که فزون دارد و خبر
پس فزون از جان ما جانک
و از ملک جان خداوندان دل
قیمت هیجان و کسبه از درون است
همچنانکه قدرتش از جان بود
همچنانکه بر تو پس جان بی است
جان جان چون دش باز از جان
چون تو ندی را جان خود مرده
که بر جان از دنه بی بر کو کن
جان چه باشد با خبر از سیر شهر
چون سرو داشت جان خبر است
روح را تا غیر آگاهی بود
فهمی جان په لغی آ
چون خبر است چون از نهاد

بی

مسئله در برای روح که کذب بعضی در خل بدن نیت و خارج نیز مکرر
متعلق است بدو و این را می حکایت کنی حال المولوی المولی
در حوای غیب مرغی می پرد
جسم یس پیش یه دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب
جان نهان اندر خلا چون نجاب
روح چون من امر بی محسوس
زیر و بالا پیش پس و پیش
کو تو خود را پیش پس و در میان
آنکه تو جان نمیشی کی جان تو
غیر آن جانی که دارد کما حشر
شب بر خانه چو امی می نهند
آن چراغ این تن بود نور سوختن
آن چراغ نشنفتند این کس
چرخ و چرخ آب نریدیم
بی فتنه روعش بنو لقب
جمله جسمهای بشری بافت
جان حیرانی بود حی از خدا
آنکه او می باشد در نفس غنی
تا نور او غفلت می کنند
است محام فتنه این و آن
دایما بر محبوب و خور دار کس
با خور و با خوب نریدیم
با فتنه و روعن او هم میوفا
ز آنکه پیش نور و در حکمت
جان است بی استغناء
همه سیر دل و دهر و دهر

امیر دلدور و بی

که بر داین چراغ و طلی شود
 خانه حبس به مظلوم کی شود
 نور آینه چو بی اینهم بیت
 پس چراغ حسن بر خانه خدا
 این مثال جان حیران بود
 نه مثال جان ربانی بود
 باز از منده و بی شب چون ماه را
 بر سر هر روزی نوری فتاد
 نور آن صمد خانه را تو یک شهر
 که مانند نور این با آن دو کر
 تا بود حورشید تابان برهن
 هست در هر خانه نور او متق
 باز چون حورشید جان افروز
 نور جبهه جانها زایل شود
 جان همه نور است حق تعالی
 رکعت و بوبه کار و دیگران
 رنگ و در کشد و کج جان پاپ
 فارغ از دست و از کار کمال
 و چمن جایا چه در خور آن
 چمن بشوایان ازین بر قدر
 چون زره دان این حق تعالی
 قیامش کای نه در حشر چه بود
 نه شتاب بد و نه تعیلا
 قیامش کای نه در حشر چه بود
 جبهه صوفی کردی از شکوه
 لایزال و شمس نفس تن مردم خان
 ریاض خلوص از اندامی ملکوت ملک
 تن پرستان که در در آخرت آباد نفس نام کرده اند کمال
 ای تن پر فکر و مملوک بود
 صد هزار آزار آورده کرد
 همه در حبس نفس کین برود
 برادر کس غن حقدی می برد
 کین عدوان خود و دینش
 خود خود و دشمن او این سر
 که چه اندر پرورش تن سادرا
 لیکت از حد است و کین سر
 جرمه متوان خورد و در آید
 تا نیای زین تن خاکی کجاست

زین من اندر خدا ای پسر
 روح باریک و طبع نازع
 مرغ روح بسته حبس در
 دار و از زان و خندان
 هر که با منده خود کجاست
 انصاف را چه در کمال
 یکک اکو خدا کرده است
 بهر آن کار زود فدا کردن
 منزه بریده بهت کز کوشش
 بخت دان تن را و هر کوشش
 مغفوری داری آخر آدمی
 یکدی از اطلب کز آدمی
 شناسان زود خود را کنند
 آب و شکر و شکر و شکر
 جان شناسان از عدد و جان
 خرقه در پای میجویند
 جان شود از راه جان جاسر
 یارینش نشویند فرزند
 جان آفرین مظهر درگاه
 جان جان خود مظهر
 جان اویش رست به روح اعظم که عقل اول و علم اعظم و ادراک
 روح مجری و نور مجری و صانع و مدبر و مقرر و مدبر و مدبر و مدبر
 اقدام در روح او حد غیر خود و هم از روح معنی و نفسی و درستی و
 کلی و کلی و جبریت این روح و افراد او نیند و زبان مجری و مدبر و مدبر
 در روح و در روح و در روح و در روح و در روح و در روح و در روح و در روح
 ان ملکیت جبهه عقل و جان بد
 جان تو آمد که جسم است
 از عادت چون بلبل جان بر تو
 همچون از روح را خاد و شد
 از ملکیت بالا تر از کجاست
 آنکه در شش خود دارد و نفس
 مرغ کو اندر نفس زنده است
 می بخور بر سرش که شایست
 روحها یک که نفس سوارند
 اینسان را هر چه در شایسته

پس بزرگان این عهد کرد
 کشتن این بختشان و بخت
 این بختان جان مردان جدا
 جان بی بختی درین تن بخت
 تا بخت اندر بود با بخت
 تن چوین را مهر در کارزار
 در بود چوین بر دوزخ
 تن در زار و خانه لعل
 اندر دوش چوین درستی که بدن خنجر
 که دست درازت این مرغ ترفیع درین بدن
 حکمت چندی که بختی کفایت و بختی در این تن
 مرده را در کعبه که لاس که بی این اکت
 روح بقیاب غایب کار کرد
 حکمت این اعدا و ارباب
 قاتل چندی او ارباب
 خاک بر زنی نشکند
 که تو بخوابی که سرشکینی
 چون گشتی سر در دوش
 حکمتی که بود حق را از دوزخ
 باشد که از دوزخ است
 اعدا و ارباب در دوزخ

بحر علی در غمی منتهای شده
 جان بی بختی شده مجوس کفایت
 این عهد بر تر قیامی روح
 مرد اول بخت خوب و کور
 استی که دل از کین بخت
 در این بخت لعل لعل
 که چو بخت نیز هم بخت
 جسم را بنود از این غم
 حد حمت کند که خود بخت
 قاتل بعد او در سر خنجر
 نوزنی این جسم مرده بخت
 باز نامه روح میرد بخت
 بخت از این هم از قاتل
 بعد از این جان اعدا
 در میان تصوف و صفت فقر
 و فقر از خلق و چون سبک بخت
 فقر رسد و فقر از اصول مقامات است
 و ما بیعت و در نهایت حاکم
 گویند که هیچ ندارد یعنی اگر سر خنجر
 در سر کز تن علی مهیا شده
 آتش جلیس افیت
 تا رسد خوش خوش بخت
 از لعل از طاعت بر سر
 او قدم پس است بر دوزخ
 میرد بخت او را
 نه روح است و نه از روح
 جسم پیش بخت
 جان نو بخت
 روح را اندر تصور
 جسم بی این نوز
 بیشتر روح
 قاتل در بخت
 جبریل از هم تو دایس
 فقر رسد و فقر از اصول مقامات است
 و ما بیعت و در نهایت حاکم
 گویند که هیچ ندارد یعنی اگر سر خنجر

در سر کز تن علی مهیا شده
 آتش جلیس افیت
 تا رسد خوش خوش بخت
 از لعل از طاعت بر سر
 او قدم پس است بر دوزخ
 میرد بخت او را
 نه روح است و نه از روح
 جسم پیش بخت
 جان نو بخت
 روح را اندر تصور
 جسم بی این نوز
 بیشتر روح
 قاتل در بخت
 جبریل از هم تو دایس
 فقر رسد و فقر از اصول مقامات است
 و ما بیعت و در نهایت حاکم
 گویند که هیچ ندارد یعنی اگر سر خنجر

کز خای نه پیش آن بهام
 پس خنجر کرد و بخشش
 واد بگریه گشت مراغی سوز
 از چه گری و درشت با کور
 تو برین گشت و در میان دانه
 گفت گوشت که یار کس
 از تو ام به نده که دی هر زبان
 پس پر مراد درم را در کوب
 می نیایی هیچ نفرین و کز
 من گفت هر دو حیران گشتی
 تا چه و وزخ حوت محمود را گیب
 من همی از بد می ازیم تو
 ما درم کو تا به چند این زبان
 فقر آن محمود است ای بیعت
 که به این رم این محمود را
 چون شکار فقر کردی لطفین
 فقر آن محمود است ای بیعت
 همه هند و کیم این ایوانه پس
 لا شیه بر کاشی عاکی سده است
 در لوامع الودار حقیقت از آن حکایت این سخن بکمال
 بستن حرفا در سه نه بر جان می باید و این جراح فرست از کباب

توب

چون در جرایب لب به عبادت نه بجز نه با بجز
 عشق که لغوت جاذبه او از قید هستی میندازد و در بحر بعد
 فقر و مستی غوطه توان خورد و از اینجا گفته اند که هر سیزده مست او را
 قبله است یا از راه مسرت یا از راه مستی و کمال و جسته هر که با هر
 عشق می رود و در یاکه او با می مملکت بر تان که حلق روی بطرفی
 آورد عشق که زبان جانش گرفته باز برادر محبت و جانش از همه
 بر درخته محبت بندارد و غورش را بقصد عار الله لم یفقه الله التي قطع
 ع الله نه به نده و این همه انوار که میشت به در می آید و این
 اسرار که بهای می دهند از عشق است که عشق نتوانی و غم
 عشق ببردی چندین سخن فقر که گفتی که شردی در پان شمه
 از عشق عشق که قیام و قیامی سوخت جهانی از کس و خواست
 جدت را با بی بد و از این نه لبش شعله طالع الی سر حقه حقیقه را
 به مینوع فیض سبب نه در بیان صفی چند از لوار عشق اعتبار
 بعیت نوز و مسوخت ظهور او در مرا می قلوب و محالی از روح
 مثل نوز که به فیما مباح نه در حقیقت کند دلت و بجز از
 صفت که حضرت عشق ازین همه بجا حقیقت محبت و در بر
 غیب محشی است لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله
 مر جبا ای عشق نه پیش کردای ما ای طریقه علقه های
 ای دای که کس و ناموس ای تو افلاطون جانکوس
 چه خاک و خاک است که در رقص آمد و جلال است
 عشق جان ظهور آمد عاشقا طریقت و خرمی صفا
 باغ سبزه عشق کو بی شکست خرم شادی در دین سبب

عشق

عشق را این مراد است بر سر است
 با دو عالم عشق را می گنجی است
 بحث می پندت و می پند از پیش
 غیر هوش و در دقت کیش او
 مطرب عشق این زخرد و سماع
 پس بر پیش عشق در پای عدم
 عشق را اول سرکش و خونی بود
 عشق را شکست که چون بر سر
 تنگ لا در قطع غیر حق بر اند
 مانده لک الله باقی جمله رفت
 خود عمو بود او کین و آخرین
 نرس مری نیست از پیش عشق
 کی رسد این خیال در کار عشق
 چرخ عشق است بر سر کشید
 پوزند و سوسه می است و بس
 عشق بر دجست را از خیال دور
 در کمال عشق در گفت و شنید
 قطره ای بحر از آن شمر
 عشق بر سر بجز را مانند
 عشق شکفته ملک را شکاف
 عشق از آن زمین را از آن

با چرخ بر دوش یک جفت
 منتهی در عشق چون او بود فرد
 که نبودی بهر عشق یک را
 من بدان که در شمع جوشی
 خاک را من خوار کردم کسری
 خاک را او دم بسزی دوی
 بانو گوید این خیال را بخت
 دور کرد و نه از موج عشق دان
 کی جفا دی محو کشی در جفا
 کی فدای روح کشی نامت
 در آن است بهشتی که حکیمان می گویند که هر چه گران جفا است ازین
 مقدم بر آن حرکت که بهشت و بس آن حرکت شود و او را
 بجای معین محسوس گرداند و آن میل طبعی ذاتی که جز بقایه
 قوی ساکن نگردد از عشق است که سرایت کرده به تمام جراتش
 کاری را از بند سلیمان آن کشته را عشق خوانند اما نه در محض
 غیر از حرکت است از به کی و کسی و بکی و بی میل و حرکت دیگر
 هست از بند آتشش آتشهای عالم و آن نورانی است و دیگر
 و قشای ذاتیت که همه عیان موجود است بقدر میل او از آن
 بفعل آمده و زمره جفت آن حرف محقق است که حرف
 معنی گوایت مگر نه پند غافل احوال عشق که کرد ماه میگویند عشق
 حسن کوف را اول از آن
 چشم خیزی نقشه و آشوب دید
 مر عصار چشم مری چو دید

بیکر این شتی خفان غرضش / از روی گشت کو با شمشق
 از روی مایه و دل ربا / عقل همچون کوهر او که با
 عقل هر غی که شد از او / طبعها را ریخت اندر آب جو
 رو که این جو بر نیای تا بد / کمین حقایق کشف است
 عشق را با نقد است و هر کس / از غرر عرش بخت الهی
 شرح عشق از من بگویم بر دوام / صدق است بگذرد آن مقام
 زانکه تاریخ قیمت را احد / حدی که آنجا که وصف است
 هر چه گویم حق است و بیان / چون عشق آید بجل عالم از آن
 خود قلم اندر شمشق نیست / چون عشق آید بریت بریت
 هر چه نفس بر زبان برود / عشق بر زبان رود بریت
 عشق را هیچ کس خود کار نیست / عرش در روی کی در پادشاه
 عقل در عرش چه خود در شکت / شرح عشق و عشق هم عشق
 آتش آید و بلی آتش / کرد بلیت بید از روی آتش
در وصف عشق / در وصف عشق در وصف عشق
 بی غرض نبود که در عشق / غیر جسم غیر جان عشق
 عاشقان کل نهان شوق جزو / ماند از کل سرگشته شوق جزو
 هر چه گویم مرد عاشق بود عشق / از دیش بجهت در کوی عشق
 که بگویم فقر فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش آمد
 در کوی بگو آید بوی آید / آید از گفت شمش بوی آید
 عاشق بید است از روی دل / نیست مایه چای چای دل
 عفت عاشق را بید است / عشق سطرک است بر هر حد است

عاشق از این سر بر زبان است / عاقبت طراوتش است
 عاشقان را که نبود با وجود / عاشقنا است کی سوزان بود
 بال نی و کو و عالم می برید / دست نی و کو ز میدان می برید
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم می یک نفس و خیمه
 عاشقنا را شد دانی و هم کرد / دست نرو و اجرت خیمه
 غیر معشوق از دنیا شانی بود / عشق نبرد هرزه سودانی بود
 هر که زنده عشق بید زنده کی / کفر باشد پیش او بر بندگی
در بیان بخت / عشق که نوال و بیا و بخت بد و عرق کردند غرق
 به حکم عشق لغت لغت و زبان / عشق از روی نیاز به شوق گفت
 من فارغ از هر دو مرد عشق / تو پس کی حال المودی المودی
 پیش شمش عرق کرده بود عشق / کنجهای خاکش هم طبع
 شمع گفتا خالق من عشق / بر بوی غیر تو من خشم
 هشت بخت کرد در راه / در که خدایت من از کوه
 مرنجی به شمش عاقبت جوی / زانکه این هر دو بود خطین
 عاشق که عشق بر زبان خود داشت / صد بیان پیشش نبرد بر کشت
 عاشق عشق خدا و لکاه / جبر نیل شومین و لکاه
 عاشق آن یعنی کور و کبود / کشت عالم پیش او بید زده بود
 پیش او بیدان رنده بر خاک / ز رجه به که نید جهان از لک
 شیر و کون و دوزخ و جهنم / همه خوششان کرد از رجه آمد
 کاین نه است از غوی جوی کاین / پر عشق و شمش زهر آب
 عشق را غیبار و غبار / عشق هر دو است پیش شمش
 در خود از هر دو غیبار / عشق از هر دو در شمش

این کوی صبر کبریا
 تا که در دل عشق کویار
 ما نسوزم کی خلت کرد و بش
 ای دل من خانه ان و ترش
 خانه سو در آبی سوزی سوز
 کیست کس است کجایا بوز
 خوش سوزان خانه را ای
 بعد ازین من سوز را که کنم
 عشق چه است و من چه کنم
 چون دانه نم خور دانه حلای باد
 چشم روشن گشتم و منای او
 بروم زو تیر و سودا بزم کرد
 برکت کام پیش تو ای شده
 عاشقی و توبه یا همگان و صبر
 توبه که م عشق همچون از دوا
 عشق خودی ششم در دوزخ می
 این بودا خط که خشنو شد
 لیکن مرغ جان ذی شیراد
 کشتن بر از از ان زنده
 دین من از عشق زنده بودا
 چند در دوزخ شمشیر
 تنع عشق از جان عاشق کرد
 چون غبار زین شد ماه صفت
 عمر بر طبل عشق آن صفت
 عشق و در عشق جبار و خال غن از عشق حقیقی بد که است شال

باز

بجز مجازی اگر باشد بقید دلی تحلف جمال الهی را تر نه لعل
 ثابت است در تبه احوال نسبت بحسن فرعی واقع کفیل
 و مرغ با طاق الجبال و لا تقل بمقیده سیلا از حرف رسته فلک
 عین حسه من جمله معادله بل حسن کل طبع و هم صفت موی
 در بعضی از احوال خود بدین احوال شعار میکند ضایع شود از حسی حسن تو
 خوابان سبوس بود به تشنگان ریحی کرده سقایی و حش
 صورت تشنگان که بوی برند با صفت شمشیر و حش صفت
 سبوی مورها را تشنگی تشنگی خورند آب حیات تر از بالایا
 اگر چه در دایره حلق توجع بحسن مجازی که صفت جمال حقیقی تمام
 تواند بود و خالی از نایب نیست چه ان عشق چه چهار اپیک غم باز دارد
 و جاک از لولازم عشق است خونی بر میشود و حکیم محمد الدین سنائی
 رحمه الله از برای تو صانع این صفت دوست روشن فرموده غازی
 طفل خوشتر است از آن در بند است باغ
 آن طفل مرد کار شود تیغ جو پیش دو افکار شود اما در است
 کار ما وجود آتش عالمب اشغال چراغ زیاده و دوست
 کل اشغال بجانب جزو غیب نماید پس کار پاک بازان
 سر کوی عشق باشد تو چه نودان بعشق از برای ابدی که حسن
 روال و اعطاع نباشد و تر حسن مستعار جمال ناپایدار
 بی حجب و کرمی که حال عشق از نزه کرین کوبانی
 و از تشنگی جانشان بر آید عشق ان برین که جلا میاید
 او که کوب و از کوه شمشیر است زانکه مرده سویی آئینه است

عشق زنده در روان و در
 هر چه بر عشق خدای حسن است
 چیت جان کنان کوی کز او
 عشقهای کز بی رکنی بود
 بن را کن عشقهای صوری
 آنچه مشوق است بر سرش
 آنچه بر صورت تو عکس شده
 مرورش بر جانت این برار
 بر تو جویشند بر دیوار
 بر کوهی دل چه بند یاسم
 چون ز راه دور است بخاک
 چون کشته بود چون کشته
 شادی که عشق او عالم گشت
 برمش آنکه ز یور عاریست
 و استایم آنکه او دانه یقین
 باز میگردد چون ستار
 بر تو جویشند شد در حال
 حسن دان صفت خدای بی نیاز
 آنکه حسن او ز راه دور است
 چون شود نور شود و جسد او
 هر دی باشد به غنیمت باز
 اگر شکر تو کز آن کجاست
 دست در جیب بی ناز
 عشق بر جانت نیکی بود
 تو چرا دوستی هر صراست
 خواهش اینچنان یازان جهان
 چون بر دهن شمع جان چه آید
 عاشقا و احو که مشوق گوشت
 تابش حدیقی دیوار است
 و طلب آستی که او ماند معیوم
 در نه خون شد شاد تو بر خور
 کان عاشق اندر عاریت بد
 عاشق بر اندر خود حرم است
 کرد و موی کین جلال گشت آن
 خرمین آن است توان خوشه سنی
 نور آن جویشند ازین دیوار
 ماند هر دیوار تا یک سیاه
 عاشق بر غیر او بشد مجاز
 طهرش نور اندرون و دور
 بغیر عشق مجازی از راه

چون رود آن حسن بر سر خود
 نور نه راج شود هم کوی ماه
 پس مانند آب و گل بی آن مجاز
 قلب را که ز ز روی تو گشت
 پس شش بر آید و در دهن
 حش چنان بود بر کان زار
 زانکه کان زار زری نبود گشت
 هر که غیبی را کند بنابر کان
 عاشق مشوق مرده ز هر کان
 عاشق اردشاد خوبی بگو
 عشق بر مرده بشد یا دیار
 عشق بر بانی است خوشد گشت
 نور آدمی بین نور مراد گشت
 ای در دهن نور حسن دوست در روزها افتاده است و حسن بر مرده
 چون نظری است که هر کس از و چیزی دیگر خور و در عاشق حقیقی
 که شرب وصال شود و مصنوع را آینه جمال صانع دانه و منید پس
 در اصل آویند و در فرخ بگریزد و درین باب این حکایت است
 ابرمان گفته بخون را از اجل
 بهتر از وی صد هزاران دلربا
 مرشاد امر که داد و کوره اش
 از بی کوزه دهد ز هر دهن

حقیقت
 حقیقت
 حقیقت

کوزه می پختن و لیکن آن شراب
 قاهر است لطف که زود جان
 قاهر است لطف آمد آن برام
 صورت یوسف جانی بود خوب
 باز خوان را از زود زهر است
 باز از وی مرز نجار کشید
 غیر آنچه بود مرصوب را
 کوزه کوزه شربت و کوزه کبی
 باده در سبب و کوزه زهر همان
 بس نهان از دیده نهان
 چند بازی عشق لبش سبو
 عاشق بخت نشود در شکوه صبر
 عاشق صنع خدا بود
 صورتش دیدنی و می خفتی
 این صد فهای قلوب در جهان
 لیکن اندر هر صدف نبود کبر
 کان چه دارد وین چه دارد وین
 بر میده زنده کن چهره او
 رو نعمه نیکه بخوان
 کان جمال دل جمال با برت
 صورتش در خاطر دود بران

نظر

ایک کبک می ستاند چلب
 آن شجاعی بود بر دیوار
 بر بر آن چیزی که همه آن شجاع
 عشق تو بر هر چه آن بود بود
 آن زهر اندوده صفاش پاکش
 زهر ز روی قلب در کان نبرد
 نوز اندر نواری با خود میرود
 رین پس پس بستان کوب کد
 هست مشتوق که او کینه بود
 نوز از خنجر بر بانه ز ناز
 چشمه این نوز حالی بین کند
 صورتش در دست در حقیقت ناز
 و مبدم در روشت هر جا دارد
 سینه را آن نور چون کشت کند
 آنکه کرد اندر رخ خوان کشت
 شیشه های رنگ کشت آن نوز
 چون فغانه شیشه های کشت
 نوزی رنگت کند آنکاه کشت
 نوزی رنگت کند آنکاه کشت
 در میان آنکه جهان مرعاش را آید
 در و در و در را جینه ده این سینه و در را به که فانی شده است

چرا که اگر بقی بود چون خود را پند آید چون غایب شد بدو دست
 که از در بیک چشم او خود را می پند و برین محل بنده نهست هرگز
 و نه از این معنی بعد ازین مد کور حواش شد کمال این لوی موی
 کرد آن جگر و زنجیر صبور ناکند کوفت بناگاهش نظیر
 چو که کوفت سوی او نگرید خانه را بر نقش خود کرد و از زیر
 تا بهر سو بگردان خوش خند رودی او را پند او بی جنت یار
 بهر دید در کشتان نیران فرد شش حقه را مظهر آب کرد
 تا بهر جانب که ایشان بگریه از ریاض حسن زبانی چهره شد
 بهر این فرموده ما آینه او جیست و لیم فیم و بهر
 از غش کرد در قع آبی خورش و در درون آب حق را ناظر شد
 آنکه عاشق نیست او در آب صورت خود منقش العکس نظر
 صورت عاشق چه عانی در پس در آب آکنون که آنگویند
 حسن حق منبذ اندر روی کار عجمه سر در آب از صف جعفر
 غیرش بر عاشق و صاحب غریبش بر دیو و بر در صورت
 دیو اگر عاشق شود هم کوی در جبر نیکی کشت آن دیوی مرد
 اسلم شیطانی که در آب کوی که نیز می شد نفسش بایزید
 در میان بجز به عاشق و کلین او در تعلق با کسی مشوق
 و منقطع کرد از او زنده مراد و مظهر قطع نظر از جمیع ملک
 و معقول و ان پایی خلقت در کمال تعین صورت زنده و مظهر لایزال
 از روح با دو باد عشق مشوان حسن با یکی سر عشق مشوان حسن
 هر کسی را خود در باد و دیگر است با هزاران باد و در این

از این بیکها بیک شد در این هنگامه هر دم کرم تر
 آنکس را تا کرد و او فست نیست راه در بار کجا کجا
 چون که در این صیانت و فاعش بیکه که و پس کردیدی
 تا با خواجه را بیکدست و فبیل رسید بود مجرب بیکه با فاع از بی یار
 او را فاقه جایی دیگر بود بی کو شد کور فاقه مجنون سوی او
 فاقه را میراند مجنون هر زمان بیکه از فاقه مانده در مکان
 میل مجنون جانب بی کشتان میل فاقه از بی نفس روان
 کیم در مجنون ز خود غافل می فاقه کردیدی و او پس آمی
 عشق مگسود او چو که بر بودش من می نبودش چاره جز خود شدن
 آنکه او شد در شب غفل بود عقل را خود عشق نیلی در بود
 بیک فاقه پس در آب و در آب چو که او دیدی چهار جویس
 فهم کردی رو که غافل شد رو پس کردی بکره پید
 چون بخود باز آمی دیدی جا که پس نشست پس در کما
 در سر او زده راه برین احوالها ماع مجنون در سر دس اها
 گفت انبیا که چه هر دو عالم گفت بر دو ضد پس بهره نالا فیم
 نیست بر دشمنی هر دو چهار کرد باید از نو دوری اختیار
 این دو بهره یکدگر اراده ان که انجان کوفت ماند ازین
 جان ز جگر خوش اند فاقه تن عشق خارین چون فاقه
 چون کشتاید سوی بالا پس در زده تن در زمین چکانها
 تا و پستی با من امیده جان پس زبلی دور ماند جان من
 راه نزدیک و طایفه سخت میر سیر کشتم زین سواری سیر

سهرنگون خود را در آتش زده
چون اطلال خرابه روی
از فغان کلام میگویند

سهرنگون خود را در آتش زده / کف ز بیم زخم تا چند چینه
آنجن آنکه خود را در آتش زده / که چنان گشت جسم اندر لیر
پای را بر لب کف که گشودم / در غم جو کاش غلطان میروم
عشق کوئی کی که از لعل بود / کوی گشتن بهر او ادلی بود
کوی شو میگرد و رسید آن عشق / غلط غلطان در غم جو کاش عشق
خانه ویران کنی فردا در آتش / تا کی در سینه برک شوی
راه لذت از درد دلان ببرد / چند آبادانی قصه و سخن
فقر جزئی نیست ویران کن بدن / کن در ویرانی است احوال من
این بی فنی که در بر سر آب / است آنکه خوش بود کوشه حراب
که چه بقیست خانه بر کشت / کن جو و از آن آبادان گشت
ایر رویش اصل آن که میست / که بیستی جویی جز کوب و جهن
سایت حکامی که در آید میوه از آن خوشنای که لطف و لمانه بود در آن
آن یکی عاشق به پیش از خوش / میسر در خدمت و در کار خوش
کز برای تو چنین کردم چنان / نیز با خودم درین برادران
عل رفت و ز در زده است / بر من شربت بی ناکام است
دع صبح خفته بخند آن است / رنج شام بهر دستان است
آنچه او کشت سیده بود در صفا / او به بقیش کجا کشت کی شرف
نیز برای منستی بل می نمود / بر درستی حجت او شهود
عاقبت از آنکه شربت بس بود / عاشق نرا تشنگی زان کی رود
آهسته بودش نیده است / یک چون شمع است در بر آرزو

کون

کشت عشق بهنده کی گشت / کوشش شایه اندر سبب نیست
که بچه اهل اهل عشق است / آن کردی آنچه کردی در عجب
گفتش عاشق بگو کمان اهل / گفت جانش است و دوستی است
تو همه کردی نزدی ز غم / دین بهر از بار جان باز نده
هم در اندم شد در از و جان / همچو کل در جنت سر خندان
در جوی بشنود و ز آتش / سوی اصل خوشی باز آید
فی ز کجاستها برو سبکی بماند / فی کجاستها برو سبکی بماند
در احوال و عاشق با عشق و کربت شدن / در کار خانه و محبت
و من حسن من الله صغره و این رنج پر نی باشد چه دکان و
کجا کنی عاشق و متوق از روی حق است / به از راه است برای
آنکه هر دو در دوست متضاد نه که یکی منظر شایسته و یکی شمع بی
نیازی چنانکه آینه معیشت است اما میان آینه و معیشت کجا
که شمع قابل عبادت بل نه برای این است نیست و عارفان
با کافیه معنی لغوی خواهند که آن در شرف است که است در تحقیق
از کفر چه از آن را آنچه غیرت است شام توان نمود لیس خود را بر خیزد و باز
پس ای که در عشق عاشق است در حقیقت عشق بشناس که خبر او
در وجود بنظر شکست می آید و این نهایت سر عشق است که انا برای
و من اهری انا دبی میگویم است از صفای می و لطف جام دوم
آنچه رکت جام دوم به جام است و زینت کوبی بی با طهر
کست و زینت کوبی جام و شمع مایه مس سر فرموده اند کجا
آنجا که است در ظهور از دست است و ازین سخن میگویند

که مراد از اتحاد معتقد اهل الکتاب بلکه آنست که در جنبه خصال و
 مشاهداتی که اهل کمال - باز آمد آستان در حیرت - باز آمد شاه در کوی
 میخامد بجز و این می باشد - نوبت بود که بنی میر
 ای تن من دی گشت من زانو - نوبت را کجا می باشد در
 سپاهی که بود جو یابی نور - نیست کرد و چون کند کور
 من چه جو شیدم درون غرق - می شام کرد خویش از نور و برق
 حکایت محبت که چنان مشرقش ملی بود که میان خود و او ایستاد
 جسم محزون را زور دوری - اندر آمد ناکمان را بخوری
 خون بگوش آمد رشک آستان - تا پدید آمد بران محزون خندان
 پس طلب آمد برادرش - گفت چار نیست لار از نش
 رکت زان باید برای دفع خون - رکت زنی آمد بران زدن
 باز ویش بست و کفش نشاند - بخت بر زد و در زمان انقش خون
 نزد خود بستان و در قصه کن - که بزم کو بر جسم کهن
 گفت آخر از چه می سبی ازین - چون بنیترسی کو کسیر عرب
 گفت محزون من بزم مش - بزم رکت خاگشت مش
 بخت از لبی وجود من است - این حرف پر از مش است
 شمس ای قضا و اگر قصه کنی - غیث را ناکاه بر لبی زنی
 من کم لبی و لبی کسین - ما دور و جیم آمد در یک بدن
 و نذران عقلی که اندر ریشتر - در میان لبی و من فرق نیست

پیش در پان فانی صفت عاشق و عاشق مشرق و کم شدن درد
 چون آب در شیر و مناسب این خلقت لکه مشرقی از عاشق خود
 پر سبده که خود را دوست نزداری یا مر گفت من از خود مرده
 بنویز نه ام از خود و مصانت خود نیست گشته ام و دوست
 اگر خود را دوست دارم نوزاد دوست داشته باشم و اگر ترا دوست
 داشته باشم خود را دوست داشته باشم که دل الملو می خوری
 گفت مستوفی بخت زان کمال - در صیحه می کی ظنان بن ظنان
 مر مراد دوست داری ای شب - یاکه خود را دوست که ایند الک
 گفت من در تو چنین فایده - که بزم من از کو کسیر تا قدم
 بر من از منی من جز نام نیست - در وجودم جز تو ای خود کام
 زان آب فانی شد من محبت - همه سر که در تو کج آبکین
 عجب سبکی کو شود کل لعل تاب - بر شود دل در صفا آفتاب
 وصف لبی غانه اندر - بر شود دل در صفا آفتاب
 بعد از آن کرد و در حوش - دوستی خود بود آن ای فنا
 و ر که خود را دوست دارد و ای - دوستی خویش شد بی لکان
 خواه خود را دوست دارد و ای - خواه تا او دوست دارد آفتاب
 اندرین دو دوستیش فرق نیست - هر دو جانب خویشا و عشق
 باشد اول لعل خود را و این است - زانکه بخت نیست خجاست
 آن انار الفیه الله در عفت - دین انار را حله الله ای شب
 زانکه آن نیست سبب بود این عشق - اندوی نور بود و این عشق
 این انار خود در سر لعل - زانکه از نور این روحی حلول

چند کن بشکست کمر شود تا بعلی کش تو افور شود
صبر کن اندر جهاد و در عشا و صبح می بین بقا اندر فنا
و صف سگی بر زبان کم شود و صف لعلی در تو غم می شود
از خودی گریسته و گریخته رفت غمت نور مطلق شده
در مقام و هم شبه آن دو تو چون باشی تو باشد خیر او
در بیان معانی که در غنماط هر مشهور بر کتب است
اشیا و بدین جهت او را حقایق خوانند و ازین نثر پنج رکن است
نام می توان نمود **در بیان مشاهیر** و این سه بود و احاطه نمی
باشد بآنها بهر شیئی اولم کیفیت برکت از عاقل می باشد
و چون کف پس مقام رسیده است و از عاقل می باشد و این
بنظری است و هر که محض جان و دل باشد نه عین است و دل که مال
هر که احسان از سرها کشت زود بیند قهر و اولی است
ای برادر چون نه منی قهر او زانکه در چشم و دست است
چشم دل نه بوی عفت کین نایب منی قهر پاک من لدن
چون محرابک به زبان ناز دارد هر کجا رود که در جبهه بود
هر که است بسینه فتح لب او شش هری به چند آفتاب
حق به دست از زبان و کلام بچشم اندر بیان اثران
جان نامحرم نه چند رقیب جز همان جان کامل بعد از او
کوی دیده است و باقی کوی دیده کن باشد که دیده او کشت
چون که دیده دوست بنور کوی دوست که باقی باشد دور به

دست کمر است را بر شمشیر رحمنی در جبهه نصب ده
کمر نه منی احسان معده دست عیب جز کشت نفس کسوم
نور چشم کشت را بر دار جین و انکسائی هر چه بخوای بهین
در بیان نظر و نه کان راه که رده درش چشم بر کشته اند و در ازل
داده شده بکشد آن نظری که آن امر ذرات جزا و نه جزا
چون که است پیش تو پس شد که در چشم و لعل می خواند
چون نظرس کرد تا به وجود با جواد غار هستی رود نمود
چون نظر و پیش کشته او پیش آنچه خواهد کشت تا محشر به
پس زین می بیند احوال پیش می بیند نشان تا در فصل
هر کس از انداز و روشنی عیب را چند بقدر صیقلی
هر که صیقل پیش که او پیش دید پیشتر آمد بدو کوی به
بینش این عقل شده تا بخور و آن صاحب دل بود تا کوی
این خرد از کور خاکی کند و آن قدم عرصه عجب به
زین قدم زین عقل رود چنانکه زین نظر زین عقل نایب هر دو
دیده بین از قیاسی حق شود حق کی امر از هر حق شود
در که از این جمله تن را در بهر در نظر شود در نظر
کینظر و کز می بیند بر او کینظر دو کون دیده و در کوی
چون گذاره شده خوش را کجا پس جانی که درش دیده
هر که دید او بخور او را هر که هر که از الله است
جز به میری نه چنان روی دوست وقت چرخ می چرخد و در

در بیان قبض و بسط و این همان دوست و خصم است
 و حقیقه کی اندام آنچه ازین دوست در مقام نفس بود از آن
 و در جانشیند و آنچه در مقام دل بود مقتدر است با جمیع
 و جمالی از آن قبض و بسط خوانند و بسط واری است از حق تعالی
 که در وی است از مقتدر بود بقدرت و رحمت و انس و فیض
 جلیست که حاصل گردد از زواری که نزدی است به
 و تالیف است و این دوست و خصم هر دو در حرکت اند و در حرکت
 و میره دل پیش است از جمیع چون غم در دست است از جمیع
 اصعب لغت است و قدر در میان ملک دل قبض و بسط در میان
 اقباض و بسط که احلا یعنی که میان جمیع کسب است
 جمله قبض و بسط است ازین است فرق تو بر چهار راه می آید
 این طرف سالها از سر گذرد غم و سختی هم ز غم و وضع کرد
 جز نیاید و در غم و رنج است ازین لغت بر ترم که است
 بود که قبضی آید است از راه او انضلاح است پس دل شود
 زانکه در غم و رنج در آن بسط و خروج را دخی باید ز غم است
 که بهاره فصل است ازین است شورش بود شید در میان زدی
 غلبش را بر غم و رنج است که در تازه بخشی آن کس
 که ترش است ازین است صفته آن است اما در آن است
 چه که قبض و بسط بود از وی بسط ناز و پیش و پس یعنی چنین
 غم چه آید است پیش و پس که ازین ضدی نماید ازین است
 بعد از رنج آن ضد بر که روم در کیش او کرد و

مگر غم که ریش روی بسزند کسب ازهای شادی کینه
 نیستند برکت ز در کسب دل تیر و پیرکت سینه مقتدر
 غم ز دل هر چه بریزد یابد در غم و غم حقا که بهتر آید
 این دو وصف ازین است که بعد قبض است بسط که است
 چنانچه از قبض باشد و اما باجمه بسط را بود چون بسط
 زمین دو وصف است که یکم منظم چون پر مرغ اند و بل و در آن
 خافض است و از کس است این که بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
 خفص ازین من در مع آن بی ازین دوست و در آن است
 خفص و رفع این زمین نوع در نیست بی شوره می بسزد و
 خفص و رفع روز که بر آب نوع دیگر نیز روز و شب
 همچنین دان جمله افعال جهان جذب و جذب و جذب و جذب
 این جهان و پیرانه های در آن زمین و در جهانها مکن و در جهان
در بیان سکر و غش و این غشی است که سکر را دردی نماید
 و دردی قوی و غلبه او را در در و در سکر که لا تنها غول و لا تنها
 میز قوت و بسیار باشد که این سکر بکثرت انجامد و بکثرت که بکثرت
 جوعه چون کثرت سالی است بر سر این خاک شد هر که است
 جوش کرد و کاک و آن جوشم جوعه دیگر که پس با کوشم
 نافت و زج و ما از نوز تو در بسوی بی بی منصور تو
 داده بود چون چنین دارد ما باد بود که طرب کرد
 داده در جوش که ای جوش با جوع در کس که سیر کوش

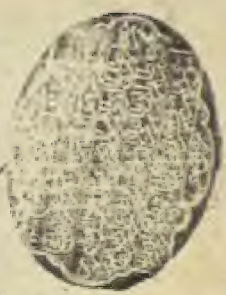
باد از بادش نی مالزو
 ما از کسش لکر دیوانه
 بر خط فرمان او سر می آید
 اینست آن بجای اید که بر سر
 مست می شیار بنوازد
 خاصه آن باد که از غم می آید
 آنکه آن محراب کفک افعل
 و آن زنان مصر حاجی خورده
 سحران هم که بر می آید
 جعفر طیار زان می گوید
 تا چه سیه بود افغان
 که بوی دل در آن می بسته
 چون به بفراید می توین را
 قضا از باد می آسمان
 بهر بخور ضد است کلور
 من بهر بی دلکسته مشو
 مستی جو که مخاری بود
 اینچنین مستی می باشد ای بخور
 شاد و مستی که چون می بخور
 آنکه مرداری خورده یعنی بهر
 مستی کا بد ز بوی شده خور
 قلب از بادش نی مالزو
 مست استانی دان میانه الم
 جاک شیرین را که کان میهم
 مست و بخور زیر بجهای حق
 مست حق می بخور تا فسخ صور
 نه می که کشی او می آید
 سیه و سیال که کرده عقل
 دستها را که شمر کرده
 دار را که در می چیده شده
 زان که میگرد و بخور پاود
 در جلالت اوهای پاک
 خم باد و اینچنان بسته
 قوت می باشد بر بی را
 بر کنه جان را از می و آفرین
 بهر مرغ که مست می آید بخور
 مست می که می خورست جو
 خور که بر حیرت می آید بخور
 که بعقل آید شیار می بخور
 عقلهای چیده و مست می بخور
 شرح او را بوی مست در آن
 صد خم می در و مستوان کرا

پس بر و کتیف چون باد روا
 عاقل بخور حتم می قرار
 در بیان جنون الهی و نابود بودن
 نامتناهی و بجای از مرآت نیز و فقره بر طرف
 هست سوری مدان جمع را ندان که قال المولوی
 باز و دو کشته من تظیب باز و دو کشته من تظیب
 حلقهای سیه و ذوق منون هر کی حلقه و هر نوعی جنون
 زیر هر حلقه منون دیگر است پس مرا هر دم جنون دیگر
 پس جنون به فنون است خاصه در زنجیر آن میرا بل
 اینچنان در بر می بسته شد که همه در آنجا ندم و دند
 رش و حندان شده که تا فسخ رش و حندان شده که تا فسخ
 خلق را که جنون او بود آتش آن شمشیر ترا می بود
 جو که در ریش عوالم آید بند کرده شش برندان بر نهاد
 زنگه این دیوانی عاقل است طب را که و این حکایت
 که میسر است چنان جنون و فرط را فر و شود بهر جنون
 من سر بر باد نه زور آید بیجان باید که دیوانه شود
 این که از روز اول سر در آید از فرود آمدن نه فرود آمدن
 بر در را که سر کشیده بود و مدد او را سر می شود
 کتیف تا انتظاری می القای بعد از حیات اصول القای
 با جنون و خدای می آید جنون بل جنون جنون فی جنون

تو درای عقل محلی در میان
آشای در جزون جوئی نهان
گفت این ادبش را ای مرد
تا درین شهر خودمانی گشته
دفع میگفتم مرا گفتند
نیت چون تو عاقلی صاحب
با وجود تو حرکت چیست
که جز از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت کج و دو گویا
کلیت در محلی جهانم که بهر
عقل من کج است وین در میان
کج اگر پیدا کنم دیوانه ام
این سخن دید در خانه نش
دست دیوانه که دیوانه
هم ز من میرود و من می خورم
کاف قندم بیستان شکر
عقل قربان کن پیش عطفی
جیبی اله که اله ام گفنی
عقل را قربان کن از من
زین سر از حرکت اگر عطفی
عقلها باری از منو کجاست
من نیم در امر و فرمان نه خام
تا به پیش کشی عطفی عام
نه مر از خویش هم دکا است
در دلم کن کجای خزان است
انچه دی خوردم از امان است
این دل از غیر خیر نیست
تو فرود در جزون این و منی
بشکر چون منی که چه منی
راحت حرکت بگوشت ارتقا
از جزون دلم سردمان غافل
من چه خنل فریم در جرم
جرت اندر جرت است
خبره کشم خبری پس جرت
سج جرت عقل را که سر
جرتی باید که دو به فکر را
خورد جرت خوراد و گرا
شکر جرتی که جرتی با جرت
مهر که در دایه کجاست

ارطوخان بخت - آن کی بود و کی گشت
کفت که شمشیر یکن جدا
ریش او میرید و پیش او نهاد
کفت خود بجزین مرا کاری نهاد
این سوال و دل کجاست اگر کن
که سینه نهانه از مرد من
نشی دیگر در همین جزو که هر که دردی دارد از بخت
فانچه در نظر
نظر آن کی رودنی مرزید
عده کرد و هم برای بیدار
کوتاهی زن شواله میکنم
پس جودم کوی انکه میسر نم
بر عقی تو زود آمد طاق
یک شوالی دارم انچه در ذاق
این طاق از دست من کویا
از قضا که تو ای مرد کجا
کفت از در این ز غمت نیم
که درین فکر وقت میسر
تو که میردی ای اندیش این
نیت صاحب در دایه کجاست
پس بدان این ایل یاری
هر که را در دست او برکت
در میان قرب و داف
مسافت است و قطع محبت
و گفته که زوال حس است
و انحلال نفس مکان خبری که در حق
بلکان است بل بکانت است
چو ذات حضرت محال از مکان
و زمان و از جای و جهت منزه است
که تا لای لوی المونی
قرب نه بلا دقتی نیست
قرب حق جویس منی که است
کارگاه قرب حق در منی است
خفا منی چه دانه نیست
کفت معاش که مولع مرا
نیت بر مولع و پس جعتا
آن من بر جرح دوان کویا
ز انکه قرب حق برکت است
ایرودش قرب چون بشد
از غایت نزدیکی دور دور
می افنی چنانکه جان و خرد
پس پارسا بر تو نزدیکند و از جایت
قرب در میان

وصف از آن که در میان
صفت از آن که در میان
صفت از آن که در میان
صفت از آن که در میان



جگر از داج در تر جگر است
 جگر شباهم در تر جگر است
 آنکه او مغلوب از طاعت است
 فیض طهر بر کعبه محراب است
 گفت اورا من زبانی چشم تو
 من سوخس من زبانی چشم تو
 او که بی بسج دیو میسر تو
 سر تو بی جایی حبس سر تو
 مثنای اختیار است و خود
 که اختیارش کرد و آنکه منفعت
 بگو که اختیارش چه است
 هر چه گوید اندک پس گفت
 در بیان سحر و جیت سلطان العارفین و ظهور کائنات
 شایان ازاد و اعتداف مریدان بران و جواب سلطان مریدان
 نه بطریق بیان بلکه بر سبیل بیان - مریدان ان فیض چشم
 باینکه آمد که گفت نزدان من گفت شایان ازاد
 چون گذشت کمال گفتش صاحب رو چمن کفی و بنود آن صلاح
 گفت ازین کار کنم این شغل
 کار و دلم بر من زیند اندم
 حق منزه ازین دین با تم
 چون چنین گویم بیاید گشتم
 چون وصیت کرد آن از او مرد
 هر مریدی که رودی آگاه کرد
 مست گشت و باز آن را از
 او میباش اند خاطر برت
 عشق آمد عقل او دیوانه
 روح آمد شمع او با خاشاک
 عقل چون شمع است بر کمال
 شمع مجاره در کجی خنده بر
 عقل سایه حق تو و حق افشا
 سایه را با آفتاب از غیبت
 چون پری غائب شود بر آوی
 که شود از مرد و محض مژگی
 هر چه گوید آن پری گفته بود
 از یک سری از آن سر کی گفته بود

بای آبی

گوی رفتی پری و خود گشته
 سرش بی الهام تازی گشته
 چون بخود آید نداند یک لغت
 چون پری است این آید
 پس خداوند پری و آوی
 ز پری که باندش از کوی
 چون پری را ازینم و قانین
 کرد که ران پری خود چون بود
 شیر که از خون بر کشته خورد
 تو بکونی آن نکرد آن باده کرد
 در سخن پر از دوزخ تو یا کن
 تو بکونی باده کشت این سخن
 باده را بی بود این سر و کمر
 شریقه نیست این دین زور
 که تو را از خود بجای خالی کند
 نوشی است او سخن عالی کند
 که چه قرآن از لب میسر است
 هر که گوید حق گفت او کا و
 چون همای میخویدی پرواز کرد
 آن سخن را با نیزه است ز کرد
 عقل را بیگانه در ر بود
 زان قوی تر گفت کا و ل گفته بود
 نیست اندر حبه ام لک
 چند جوی بر زمین و بر سما
 آن مریدان جمله دگر گشته
 کار و دلم بر جسم پاکش میزدند
 هر که اندر رخ بینی می خلید
 دوزخ گونه از تن خود می برید
 یک اثر نه بر تن اند و خون
 و آن مریدان خسته و خفته خون
 هر که از روی کلوش زخم برد
 حلق خود و میره وید و زار مرد
 واکه او را زخم اندر سینه زد
 سینه شش کاف شد مرده اید
 واکه که بود در آن حبس
 دل ندانش که زنده زخم کران
 نیم دیش کست او را بسته بود
 جان به برد واکه خود را بسته بود
 روز گرفت آن مریدان گشته
 نو چهار از جانشان بر کشته

پیش آمد هر زمان مردمان کی دو عالم روح در یک مریین
 این سخن تو گزین مردم جری چون تن مردان ز جگر می
 با خودی بال خودی در چهار با خود اندر دیده خود خازند
 از خود بر خودان تو در افکار بر تن خود میزنی تو بهشت را
 زانکه بی خود فانی است و ایست ماند در دینی او سکن است
 نقش او فانی آتش زین غیر نقش روی غیر بجای نه
 کرکشی قف روی روی خودی و زنی بر آینه بر خود زنی
 و بر به منی روی است انهم تویی در به منی عیسی مریم انهم تویی
 لونه این است و نه ان کرده است نقش تو در پیش تو نهاد است
 چون سید اینجا سخن در است چون سید اینجا غم در است
 لب به بندارم نقش است و در من و الله اسم بارش و
نماز در میان رحمت که عبادت است از حق بخت چنانچه
 فرموده حاجت آن عرف از عرفان این حال مجرب است و کلام
 که قیوت حق است مرشدان را ازیرا که بدان و اصل می رود
 بعضی از کثرت به معنی و آنچه اکثر به است که وصل است
 بقضای جبهه ازاد و صاف خود و ظهور را در حق در و چون
 سادک تصف کرد و بصفات حق و فانی کرد در درخت او بر آینه
 بر وصل حقیقی سر ابدان که در ازلی بوده یعنی عبد از منزل باقی
 مرآت بهبوط یعنی عالم نماز مرتبه عین مع اصابت که اعی
 مرآت است و ان را وصل مطلق گویند رجوع نمود و محاد است از
 بهمان مقام که داشت این کلام سویی بود کلام نه چنانچه همان خود

در جنت ان حال بر تبه وصال نرسد و این حال بصل چون بگوید
 انصالی بی کیف نیست مست رب الناس جان کس
 لیست کتم باس کن سانس باس غیر جان جان سانس نه
 عاریت از دست خواند لیست جسمی در تخریر ماند
 بگذر از جسم دو ساطع ایمان کز ساطع دورانی رحل جان
 و کلمه در جان فزون شد فصل است و کلمه کم فزون صل از فزون است
 و همان در است جشی و جشی از ذلیل در چنان شد فراغ
 هر که و اصل شد چهل خود رسید زور سببی خلق را فرید
 بی زانو نه در کسی راجع نوال شمه کتم من از صاحب صل
 مر جنت با کف است و من در کفش از امر جو مان دهد
 با کفش در ای دل انصال است همچون و چگونه بر کمال
 انصالی که کجند در کلام کفش کیف به دستم
 در میان انکه حقیق به تحقیق جو بای وصال مستوف است سرچ بای
 عاشق نش نه از ان شه و اثری بود از آثار ان اطلب این معیت
 در صل مستوف منان در غیظ صانع طاهر است در کتب اشفاق غر
 لا طاعل شوق لا برار الی لغتی و ان الله هم شد شوقا و منی الله با و جمیع
 او بهشتان بود تو کو را بهر اشته است با کمال کار و کلام
 روح عاشق خود بهر صل جو که نه شوقش بود جو بای او
 چون در این دل برق هر دو و دران دل در دسی سنان است
 در دل تو در حق چون در تو مست حقا و بیگانی کسر او
 مع با کف زلف ناید در ازین است تو بهت و ک

این
 سخن
 در
 کتب
 اشفاق
 غر

میل شوقان برآید و سیر
چون بنالده عاشقی در پیش بار
کشته و مرد و همیشه ایتر
آرزو دم من هزاران بارش
بر امید وصل تو مردان خوش
گوید ای جان مریده از بلا
ای خود و میخوای و سیت
با تو لب این زمان من تو نبو
کوش میگوشتی در میند شب
در زبان آنکه دوق لب است
ایها عشاق اقبال جدید
بشرو ای قوم قد جاء الفرج
خرد شیرین جان کوب در
یوسفان عیب نشکر میکنند
آشتران مهر را در دوی ما
شهر ما فرادیر بر سر شود
در شکر غنچه آید و انبان
مینشکر که در دهان راست و پس
بخت ترش در شهر آنگون عالم
تعل بر عقل است و بی بری ط
ای که لب که شیرین میشود

میل عاشق و دو صد طبع
زار کوب که ز تو دل میسر
به که شاه زنم کان جای در
میند شیرین من نیم خوش خوش
عجی جگر تو فوق آتش است
وصل را با درشت دلم وصل
ای رست مایه که سیت
راز می که میگویم شنو
بره بر افعیل الله است
وصل و حلاوت اقبال میگوید
از جهان کنه تو کن رسید
افرو ای قوم قد زال الخرج
لا حرم در هر قند از زان است
عکهای من معویا برسد
بشنوید ایل طلیان بخت در
شکر از زان است از زان شود
چشم طوطی کوری صفر انبان
جان برآیند یار است پس
چو که شیرین خرد و زان است
بر مناره او بن بخت صلا
سخت بر عقل ازین میشود

۷
صفت باورده حسن و زینت
دوایان و ملاک که باقی

آب

از لب زنده بخت و سیت زان
چشم دولت بحر طلق میکند
زان شرب لعل لعل جان فرا
ماغ خرم گشت و مجلس لغور
بوی جانی سوی جام برسد
بوی یار مهر با هم میرسد
لعل بستانه خوش می گیرم
تا ابد جان چنین می باید
ایه رویش از زلال عوصال همه عالم ملاک است اما و استکان
شراب غفلت راه با من شرب نمره و اگر کسی گوید که این اقبال
را در می یابم رست میگویم بجهت آنکه این اقبال بخت و سیت
از میخوای بوی فرد و دنیا به منی که اقبال جان با بدن و عقل
منزیم بجهت میخوای در شوال نیست که قال المرلوی الممری که
آخر این جان با بدن میگوید
تاب چشم با پیوست بخت
مش دی اندر کرده و خرد و حبر
این غنچه نه کی بخت و چون
بی تعلیست تعلو می جز
ز آنکه وصل و فصل نبود در روان
غیر وصل و فصل بی برادر کلیل
بی نیایی بی تو از دوری وصل
این تعلی را خرد چون ره برد
زین و سیت کرد و اما مصطفی

در با چون شوقان ازین کنین
رفع شد منور و با اخی قمر
لعل لعل لعل اندر جان با
خیز و دفع چشم پسند کرد
بوی یار مهر با هم میرسد
تا ابد جان چنین می باید
ایه رویش از زلال عوصال همه عالم ملاک است اما و استکان
شراب غفلت راه با من شرب نمره و اگر کسی گوید که این اقبال
را در می یابم رست میگویم بجهت آنکه این اقبال بخت و سیت
از میخوای بوی فرد و دنیا به منی که اقبال جان با بدن و عقل
منزیم بجهت میخوای در شوال نیست که قال المرلوی الممری که
آخر این جان با بدن میگوید
تاب چشم با پیوست بخت
مش دی اندر کرده و خرد و حبر
این غنچه نه کی بخت و چون
بی تعلیست تعلو می جز
ز آنکه وصل و فصل نبود در روان
غیر وصل و فصل بی برادر کلیل
بی نیایی بی تو از دوری وصل
این تعلی را خرد چون ره برد
زین و سیت کرد و اما مصطفی

آنکه در دشت لشکر کردی در حقیقت آن نظر در دشت
 هست آن پندار از دیر باز صد هزاران برده آمد تا اله
 هر کی در پرده مرصع شو و هم او است گو خود عیب جو
 پس میبرد و دفع کرد این میشد و غلط سودا بر او
 ای در دین چون دینی که حقیقت فصل بخون است چو کن تا
 بدانی چو بی وصال چنان واری که ذوق که واسطه آن بوی
 چو دل آبی عمر خوش در دین جان مرده است
 این بدان نو که بر آن سهند از بد حق و غفلت
 از آنکه اینها بگذرد آن دولت آن دارد که جان آن
 ما کهیم آخر بیا ای شاه معلم پس بقبل و چو می زن
 روح را تابان کن از آوار که بر ایوب زنب از پشته سیاه
 یار شب را در زنجیری یار قربت دیده را دوری
 بعد تو مرگ است با در خامه بعدی که بود بعد الوصال
 حکایت که بر کردن از صبری کردن در ذوق یاری
 آن کی زن شوی خود را ایمروت را بیکه کرده طی
 معنی را مینداری تا کی داری در بخانه مرا
 گفت من نفقه تو را چه عورم دست و پای نزنم
 نفقه و کسوف در دست این هر دو دست نیست کم
 استین بر من بنور بش درشت و بر صبح بدین
 گفت که در حق کسیر اسوه جنبان آورد
 گفت این بر کسوف مرد در ویشم پهنی آید فتم



این درشت و غلط لیک منبش از برک الله منه
 کاین درشت درشت این تو را کرده نریا خود فراق
 همچنین بخواجه از جای فقر و در زنج محن
 لکشت این لیک از غمی و بعد حق است
 که جاد و صوم لیک آن بهتر ز بعد محن
 رخ کی ماند و میک کویت جوی تواری رگزار
 در کویر گشت نه لیک اندوق کوسر گشت
 این حکیمان سوی رنجوران به پشیم
 در بیان در ذوق و طلب و عمل
 فراق می است خواه بکجه احاطه و غایت که لا اله الا الله
 و خواه بکجه در دین و دین و دین
 پس در در دین و دین و دین
 خلاف در دین و دین و دین
 مکان در دین و دین و دین
 نور در دین و دین و دین
 عشق در دین و دین و دین
 کر در دین و دین و دین
 چون در دین و دین و دین
 عالم در دین و دین و دین
 سینه در دین و دین و دین
 بر در دین و دین و دین

سرگودم بین را کن بای من
 اشترم من تا تو ام یکیت
 منم که کنون بجز اینم
 حق کان نبود شرای ال سر
 وید که بنود و جملش در
 کوش که بنود شرای را از او
 اندران وستی که بنود ال
 انجان بانی که از رفار او
 انجان پا در حدید اولی
 انجان کنه را تو جان تو
 شرح کل کف در از جبر
 از ذوق رخ میکوی کی سخن
 غنچه از ذوق تو بهیست
 صد هزاران مکن رخ حوی تو
 رحم کن بر دی که روی تو بهید
 از ذوق این خاکها شوره بود
 عقل و داک از ذوق تو
 و ذوق از ذوق حسان کسان
 که بگویم از ذوق چو شلار
 پس شرح کوزان که کوش
 در نهان بر لب که دین نکران
 نهم که در جبهه انجری من
 چون خادوم زار کشتن خوشم
 پس اندازی و یازوی من
 ان بریده به سبب طر
 انجان وید به سبب و کور به
 بر کوش که بنود ان بر سر
 ان بریده به سبب طر
 جان نه میوید به سبب زار او
 انجان با غایت در و سرت
 ازین میجان و دل حاکم
 شرح میل گو که کشتن
 هر چه خواهی کن و من آن من
 در ذوق غیر میجا میست
 منیت مانند ذوق روی تو
 ذوق تو چون حواش
 از ذوق این اکهار
 چو میرانه از انسته کسان
 بعد از ذوق حسان از ان
 نایست یک بود از صد هزار
 است تمام کوشی و پس
 در نهان بر لب که دین نکران

در بیان معرفت و اندوخت اول معرفت رسمی اوان
 با جبهه تحقیقات نور او در جبهه کائنات و مشاهدات
 ظهور او در مرتبه تنزلات حیثیت هر ذره از او است
 بر ظهور او شادمانی است و در آینه از ایت و انجلیت
 و سیم است بر وجود او که ای صادق ان فی خلقت است
 للارض و خلق الفیل و النمار لایات لاوله الکتاب و اگر چه
 عوام را در این لوف و آثار نومی در شجاعت جلی میشود
 اما خواص بارگاه محبت قدی چند همیشه میرهند و به دشن
 در شادمانی است و انما مندر هر صفت انجان و ان حرره که در اندام
 جزائر خط است آنقدرش یک کی و اند خرد همیشه
 نیکت هیات و انصب کمال کس نداند جز به آثار جلال
 پس ذکر کوی بر ام و کویست و کوی که ندانم زواریست
 که کسی کوید که دانی نوح را از کوی حق و نور روح را
 که کوی چون ندانم کمان نر هست از شورید و کوه شهور
 نام او خواهم در ذوق آن روح قصه ش کشف در باطنی صحیح
 رکت کوی چنانست که کچه هایت نشانه از نفع کشف
 در کوی من چه دانم نفع را به کوی داند او را کی
 مود کوی من چه دانم جیل را نشانه کوه اسرار
 این سخن است از ذوق ان که با هیات منشی لفظ
 عجز از ادراک مایهت عجز حالت عامه بر عقل
 زانکه مایهت در ستره آن محسوس کمان به عین

آتش معرفت اقلیت شرق و غرب جان و عقلیت
 جان شیر و جان لغوی معرفت محمول زهر و سبب
 زهر اندک کاشن کسب معرفت کسب بار و سبب
 آفتی نبود بزرگسبب کوه بر بار و اندکی عشق سبب
 بار بار غبار چند لاری نمی شوی را نام جنبه های نمی
 کسب مانده ازین سبب و ان کرد و خست خست حشمت عیان
 قوه که می در میان سبب نوزد خست و باغبانی پیش
 آن کی گری در کسب سبب هم بخت جانش نبردن حساب
 جنبش او و کافیه سبب را بر نماند سبب و کسب را
 قطره خرد در آب سبب ناز از آب جانب در کسب
 عارفانرا چشمه است آن کوه ناکه دریا کرد و آن چشمه جوی
 در درون کند ز نور طاری به بود از حد معرفت ای صبی
 نوع دوم معرفت با کسب که از کسب دوست با کسب کند
 دلت محو از کسب نیست بهاد و صفا و این مسیح است
 غیر آنکه لا یوقد از خوراکه زبان باب در کام طریقت و سر
 نیار و در کربان حیرت کسب هیچ چاره نیست کند دانش ره سوال
 نیست محض حیران و طلق نال نیست جل من الله
 لا یقل کیف هو و لا یسمو اید و پیش بیان او و کوی او هیچ
 نوع نبینی است در طریق معرفت شروع توان کرد معرفت
 پی سبب از نسل می گشت چوبخت خاک را با کسب و کسب

در رب الکاتب لاجرم بخوارین معرفت نوعی از معرفت سبب و سبب
 بحر العکرم من معرفت و در این باب گفته اند که البوم در کوه و در کوه
 ای که اندر چشمه کوه است نوحه دانی قدر حیران و معرفت
 دود کلخی کی رسد و در این باب چون شود و غافل از کسب
 خود بشه آفتابی را و سبب هر که نور آفتاب مستطیل
 سایه کند و که و سبب او بود این سببش که دلیل او بود
 چون قدم آمد حشمت کرد و سبب پس کجا و اندر حشمت
 این جهالت در کسب است جمله در احوال و کسب
 جمله در احوال و کسب او را و او نیزان چون حشمت
 کر که کسب نیاید کرد کر که نبرد او و کسب و پیش
 جمله در احوال و کسب وقت نبرد و کسب و کسب
 چون تو تم سبب تو نبرد دلت نبرد و کسب و کسب
 و هم محضت مملو و کسب حق نر سبب و کسب
 چه که غیب آمد در کسب و کسب پس و ان در کسب و کسب
 درین مپت اینست با کسب و کسب حق که اینست و کسب
 او سبب نه بهار را نقیض است حیرت است بعد از کسب و کسب
 عبقار معلوم و مخموم از کسب و کسب و کسب
 و حکایت شد و نخواستند زیرا که از حشمت و کسب
 احوال و کسب و کسب سبب نبوی و کسب و کسب
 باشد لاجرم جو کسب و کسب و او نام را بر این و کسب

و طایفه عقول و افهام را در طریلان او دون در کثرت ابراهیم بود
 شکسته بخنیا در بخت تو خیل را در بختان ز جهته بود مراد
 هیچ کوشش ازها که در مروت یگانا نه دور بی شانی نشانه
 از بی نیاید است حسن نشان باز داده اند و عارفی محو را بسته
 ابراهیم بخیر و نیت در در دهان بر تر زخیالی و مبر از بگمان
 هر چند که عین نیت یکن این است نشانت که نیت
 و اگر این فضل جوی عقل که نیت است در هر جزو خواهد که حرفی
 در وصف این کثرت بر زبان را نه عبارت را ازین است
 مقصود منه چنانچه تجوی لایحی شاد حکمت است که نیت
 ترع اسما اهل سماع نمود و در کمال و احب الاستمال و اگر کسی بودی
 که زهره ان دانشی که حلقه این باب بخت نایلین و در قیاسی
 خواه و اگر داکست با و نور را - اندر ایش دید ما را نور داد
 گفت اگر چه با کم از دگر است نیت لایق مراد مقصود
 نیت داکست تصور بر دلی در نیاید نیت ما را می مثال
 و اگر چه همان خیال با حق است و وصف است از اینها چنانچه
 شاه کوبه کسی جو نیت این خبر مراد است او که اگر
 نیت در حکایت آن جوان که شایس حق نیت مقصود است
 خود میکرد و در هر نیت شکفت و در این حکایت غیبی است
 از آنکه وصف جمع و سخنان در صورت است باری نیت را چون
 شایس آن جو نیت در صورت حق نیت و نیت را سبحانه
 می بقول اهل لونی علما کبر چنانکه در این حکایت داکست

و در مری کیشانی را راه
 که بجای می شود من حاکم
 جامه است شوم شمشیر است
 دست است بوسه بلام نیت
 ای بیاد است بی بی و بیانی
 زین خط میوه می گفت شبان
 گفت با کس که ما را آفرید
 گفت مری ای صبر بر نیت
 این چه از نیت چه گفت
 چارقی و یا نایه لایق مراد
 کر نیت ی رین سخن تو حق
 شیران شود که در نیت
 دست با در حق است کس
 لی ادب گفتی سخن در راه حق
 گفت ای مری زبانم سوختی
 جامه را برید و آبی گرفت
 حق نیت کرد با مری حکمت
 نیت برای وصل کردن آری
 هر کس را صورتی بنهاد
 مابری از نیت نایکی همه
 من نمودم امر بتو دی کنم
 که حکمت ای کرم و ای آری
 چارقت و نیت کثرت
 شمشیر است که در نیت
 وقت خواب ای بر دهم
 ای بیاد است بی بی و بیانی
 گفت مری کس است این افعالی
 دین زمین و چرخ از او آمد
 خود سلمان باشد که نیت
 نیت اندر کلری خود
 آفتاب را چندیها کی است
 آبی آید بسوزد خلق را
 چارقی آن خواهد که در نیت
 در حق باکی حق لایق
 دل میوه سیه از در حق
 و اگر شمای تو جانم سوختی
 سر نهاده اندر سپاهان
 منته ما را چرا کردی نیت
 بی برای فصل کردن آری
 هر کس را اسطلاحی داده ایم
 از کرا کجانی و چالای همه
 بلکه تا نیت کثرت جو دی کنم

ما درون ز شکریم و قال را
 زانکه دل جوهر نرد کش عرض
 پس طفیل آید عرض جوهر عرض
 سوز خواهم سوز با آن سوز
 سوز نکر عباد ترا بسوز
 سوخته جان در و انان دیگر
 برده در بران خورج و شکر
 در بود بر خون شهید او را
 دین خط از صد کوش او کثیر
 عاشق ترا میست شد
 رازهای گفت گان نامی
 زانکه شرح ان درای کفایت
 در کویم پس طبعش کند
 در پان ازلی جوان دود
 گفت خنده ده که دستوری سید
 بر چه میخاهد دل ملک کوی
 یعنی از تو جهان اندر جهان
 می جا باروز با ترا بر شا
 من کنون در خون دل شسته ام
 آنجی که گفت کرد دل برکت
 آنچه میگویم نه احوال میست
 آفرین بر دست و بر بازو باد

بمان و مان که محمد کوئی در سبک
 محمد تو نسبت به آنکه بهر است
 لیکن نسبت به آنکه بهر است
 شرح پایان ندارد هیچ حق
 دین و مان بر کرد و بر کرد
 در بیان آنکه محمد و را در میشتن و دادن هیچی به کرم را
 از درون میوه مکمل در جهان بیان کردن و چون این هر دو مکمل
 بدین نسبت نهایی مشکف چه آید و هر کشتن خود از کشتن دور
 او را دهنده چش محمد چه محمد است کل علی غیر وجه الله است
 چون بکلی کرد او صفت قدیم پس سوز و صفت او شرا کیم
 هر چه اندی و رای می گفت آنکه در همیشه ناید ان خدا
 آن که چون در کشتن است دم من چون در کشتن است
 فی شارت می پذیرد بی بیان کی کسی از تو کار دلی نشان
 بر کسی نوع و در در موت سید تر مرف غنی است
 فلسفی از نوع دیگر کرده شرح و اند که مر گفت از آنکه در طبع
 و اند که در هر دو طبعه می زند و اند که از زرق جانی میکند
 هر یک از اینها را اندر اندر تا کان آید که ایشان را اندر اندر
 در کفر از نام و بنکر در صفت تا صفت سه نمایه کوی است
 خست خست خست نام او فتاد چون بیتی خست از نام او فتاد
 در حال در بیان آنکه نه با همه راسخ می است و خست خست
 نیست این کشته را اهل جهنم ششند نه صاحب لغز که
 چاکر کس را و او مردی میگردم ان می گفت این با کوری ام
 ان می دیگر عرب بر گفت من غیب خواهم نه انکور را بر خا

آن کی ترکی بر او در لفظ کم
آن بی روی گفت این قیل را
در تارخ مشیت بر هم میزدند
مشیت بر هم میزدند از لفظ
صاحب ستری خیز صد زبان
پس بگفتی اود که من زین بگفتم
چون که بسیار بد و لرزان و عمل
پس شایسته شش شش و شش
صند برادران و صند که در شش
و آنکه بر سر می خورد و می رود
چون که است نیست و غیره
سجده دوم در بیان تمامان حجاب است در حدیث مشهور است
استیلا می ظهور می نماید و آنکه از آن کی ظهور می نماید
بود از آن قیاسی قیاسی و گفته اند قیاسی قیاسی و قیاسی قیاسی
زیر که صاحب قیاسی چون بقیاسی خود شعوری چه صاحب
قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی
حققت پس شعور به آن و شعور به آن و شعور به آن و شعور به آن
مرتبه قیاسی در قیاسی حجاب است و در حدیث مشهور است
این است و این که گفته اند که کمال است و این است و این
سجده دوم در بیان تمامان حجاب است و در حدیث مشهور است
این است و این که گفته اند که کمال است و این است و این
سجده دوم در بیان تمامان حجاب است و در حدیث مشهور است
این است و این که گفته اند که کمال است و این است و این

ای خدایات از خبر و منجبه
چیزی باید تو را ایند و العیان
جستجوی از و را می جستجو
حال و حالی از و را می حال و حال
عقده نه که خلاصی با شش
ایر رویش که در تب خود است چون رویش در شش
قتور کنی که است و این است و این است و این است
مقدمه قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی
است از روی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی
چون زبان شمع پیش آفتاب نیست به است به است به است
به است به است به است به است به است به است به است به است
نیت به است به است به است به است به است به است به است به است
در و حدیث مشهور است و در حدیث مشهور است و در حدیث مشهور است
نیت به است به است به است به است به است به است به است به است
پس شیری آهوی چه شش است شش است شش است شش است
این سخنان در قیاسی بود که مقدمه قیاسی و در حدیث مشهور است
بود و این بالاتر قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی
و در حدیث مشهور است و در حدیث مشهور است و در حدیث مشهور است
شمع جلالت زبان به است به است به است به است به است به است به است به است
موم چون از نور شش که است و در حدیث مشهور است و در حدیث مشهور است
گفت من به قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی قیاسی

شمع چون در بار کجی گشت
 دست ز در دفع طغیان
 برخلاف مودت شمع کج
 این شمع باقی دامن خالی
 این شمع باقی آینه منقش
 این زبانه نار جبهه نور بود
 ابر بر سایه بدلقه بر زمین
 چرخ دی بی ابریت ای کج
 باز چون ابری بیامد را نده
 مفرات دارد از ابر و غبار
 ابر کاشد عدد و دهم جان
 بود من ابر است بر کف
 بر کف من بود خود را چون پناه
 لطیف ابری بر ابر پیش
 صورتش بنماید و در وصف لا
 آفتاب ابری بنماید و در
 آفتاب کمان صبح مردستی
 سحر جبری بود ای سفا
 بود ابر در رسته از دی خوی
 تن بود امان رفته از او

بر کف من بود خود را چون پناه

شمع مرغ مردش نگرش یار
 مرغ مردش نظر اندر وصل من
 مرغ مردش را هر که شد بکار
 هر که از زمین مرغ مرده سرست
 کوی او مگر برداری من
 من نذر دارم مرا او گشت
 جنبش زین پیش بود از نال
 جنبش فانی مرده گشت
 من مرده بین کر زنده
 مرده زنده کرد عیسی از گم
 کی بمانم مرده در قفسه خدا
 شد ز عیسی زنده کین زبده
 هوی فانی چون که بانی را چو
 همه قطره خانی است از باد و خاک
 چون بمل خود که در باد است
 خطا برش که گشت در باد
 کل شیئی پاک لا و لا
 هر چه اندر روجه باشد فنا
 زانکه در گشت او را گشت
 چیست مراح کف من نیستی

تا کند از جیبش انشاک
 خوانده القلب من لا عین
 چون به چید شد شکا شهرت
 دست نصیاد را هر که گشت
 عشق شد من در کمداری کن
 صورت من شد مرده گشت
 جنبش اکنون گشت دادگر
 جنبش فانی چون اکنون گشت
 در کف من گشت کریمه
 من کف خالق عیسی درم
 بر کف عیسی دران منیم روا
 شد اندل که برین عیسی هر
 گشت بقی دایم در کفر و
 که فنا کرد و من در دایم
 زلف خود شد و دست
 دست او صدم و پای جاک
 چون نه در وجه من گشت
 کل شیئی پاک لا و لا
 هر که در گشت او را گشت
 چنانکه رانم برین نیستی

چونکه اهل کارگاه این گیتی است
که خلاصی بی نشان است و نیست
جمله استادان بی اظهار کار
میتنی جویند جای نجات
هر یکی این میتنی افزون است
کار حق و کار کاهش آن است
چون شنیدی شرح بحر میتنی
کوش تا دایم درین بحر استی
میتنی هست که ابر در راه
نیت شتابت کردی راه
آینه هستی چه شد میتنی
میتنی جو که تو آینه میتنی
عاشی آینه باشد روی جو
صیقل جان با قدرت اهل
مثل در میان آنکه حسن یار را که هستی محض است در میتنی
آه از افق بار هر جان
کوف صدیق باشد چو جان
بعد قصه گفتش گفت بقیان
چین چه دوری تو مار از زخمان
بر در یاران نهی است آمد
مست بی کنه بر طحون شد
گفت من چند از محال هم نورا
از معانی در نظر نام
جبهه را جانب کن چون برم
قطره را سوی عیان چو بزم
میتنی گنجی که نذرین است
غیر حسن تو که انرا یار است
لایق آن دیدم که من آینه
پیش تو آرم چه نور سینه
تا به منی روی خود را نوران
ای تو چون حور شده و نوران
آینه مرده کشید او از قبل
خوب را آینه باشد شعل
هر که در از صلب فکر خوب را
آینه در پیش او باید نهاد
مر که در روی خوب نظام
طالب آینه باشد و استاد
آینه انجا فنا باشد فنا
کانه زو جنباید انوار بقا
جستی اندر میتنی بنده ان
مال داران بر فقیر آوند جود

که این بیت را در کتاب
الذی فی شرحه و تفسیره
در باب اول از کلمات
الطیبه فی الحقیقه
در باب اول از کلمات
الطیبه فی الحقیقه

پس که آینه جود هست
آنکه با حق است جود هست
و آنکه جز این بود و بود
در بر دین در چه نقش بود
چون فنا شد می ماند ماند
پیش پای آب او که دم جود
خاکش جان کوف پنهانی بود
مست بر خاشاک ناز
خاکش مالش شود برای این
نامشوی باج سر کردش نشان
شاه چون شیرین تر از آرد
جالی شیرینی رود و شیر بود
در بیان آنکه فنا صورت کجاست
و آنکه بنی الدین مقتدا
فی سبیل الله اموات علی حیات
صد ربه بر قون اما این کلام
مبارزان میدان مجاهد است
که داندین جاهد و اقیانای نهیم
ای فسرده عاکی سبکین شد
کوزیم جان ز جهان میرد
از بی این عشق و عجز سختی
صد هزاران جان بیاید جان
جان فشان ای آینه سوزی
مر جهان کنه را بنما نوزی
جان شور و غوغ پیش تیغ بر
جان چون در بای شیرین بجز
سوی شیخ عشق ای ملک انان
صد هزاران جان نرسد کسان
جوی دیدی کوزه اندر جوی
آب از جوی کی بشد بکر
آب کوزه چون در آید جود
محو گردد و روی جو آید
وصف از نانی شد و پیش نهاد
ز یک پس بی کم شود بی بر نهاد
همچو پروانه شمع از نور دید
عاشقانه در فنا و از جان برید
یکت جمع عشق چون آید
رخشن از نور روشن اندر رود

چون حقیقت
باشد بهر آن
خاسته

اد بکس شمعهای کس است منها بر شمع و جبهه خوش است
 در بعضی جاهای از مرغان بی منی که دخی جان باری کند و
 در وقت جان فدا کردن از کار بازمانده ای حال المومنان
 بیشتر از دانه است آن بود در دل مردم خیال و کینه
 چون در آید در درون گازار انزلمان کرد و بر کهن کارزار
 چون به شیرین رود نه لوبانی کان اجل که گشت در جان پیش
 در زاهدانی و پیش پند ایمن که نرگ تو سر زین
 کیمت ابدال آنکه او مدخل شود خمرش از جبهه بل نیران خل شود
 عاشق حقی و حق آن است که چون بنیاد از نو شود تار و مو
 صد به تو فایده پیش این نظر عاشقی بر لغتی خود خواهد کرد
 سینه و عاشقی بر آفتاب شع آید به سیه لاک و آفتاب
 در میان تنای خود آن در قهای حق چون اندراج نور کیمت
 در نور آفتاب و تمیز کردن از قهقهه و با و درین حکایت
 است رتبه است به آنکه پشه بود و وجود پیش با و وجود آفتاب و با و درین حکایت
 پشه آمد و از حد لغت دار گویا که سیه لاک پشه و او خواه
 کای سیه لاک میگری بر شایعین و آذنی از او پری
 و او ده مار که پس از ایم ما بی نصیب از باغ و گلزارم ما
 شکست هر حرفی از قول پشه شد و وضعی خودش
 شمره و در ضعف تنه پری شمره تو در لطف و کین پری
 و او ده مار از این هم کن جدا و سیه لاک تو است خدا

ممکن

پس سیه لاک گفت ای نهاف جو داد و نهاف از که نهاف کجو
 گفت پشه و در من گزشت با و که دوست خلم بر ما گشت
 باز پشه و تنگی اندریم باب بسته از خون مجورم
 پس سیه لاک گفت این بیاروی در حق باید که از جان شوی
 حق بمن کیمت است آن دید او که نشوی از خیم خیم و کار
 پشه به هر دو خیم اندر حضور حق نیاید پیش جانم در بطور
 من نیایم روز فغان تا فتن خیم خود را رو پا در سویی من
 گفت قول است بر آن که خیمم بادت و او در حکم
 باکت زد آنکه کای با و صبا پشه افغان و از او طاعت
 با و چون بشنید آمد تیر تیز پشه گرفت از ترمان راه کبر
 پس سیه لاک گفت کی پشه کی بیش تاب بر دو برانم قضا
 گفت پشه هرگز من از تو داد خود سیه این روز من از تو داد
 دو چه آید من کی یایم قرار کو بر لار و از نهاف من و مار
 همچنین جو یای در گاه جدا چون خدا آید شود جو منیده لا
 که چه از صفت بقا در بقا لیک از اول فنا اندر فنا
 عقل کی نماند پشه پرده او کل شیمی پاکت لکاد به
 پاکت آید پیش چشمش مستی از مرستی خود طریقت
 نمستی در مستی تا من کن که شدن در کشتن دین
 که شدن در سیه چون در آب یا چه پری کل در آب

اندرین محضر خورشید است چون سلم اینجا رسیدند سرشت
 ایدر ویش اگر عشق جان عاریتی در بازو جان جان در باید عالی
 معیوب به هر دو به باقی مرغوب برسد و هم سر لوی شستند
 اولم چنگت در سرگشت بخت کردم که این زیانم کرد
 ستم شهید ناب از لیلان در خورم داد و دشت و دامن کرد
 دشت ره بدین کرده حشر نوراله روحه مولوی المعزی دگر
 تو مکن تندید در گشتن کردن عاشق زارم بخون حشرین
 آن کسی را کش خنجر کشید سوزی بخت و تیرین جانش
 نیم جالب ستانده و صید جان و ده آنچه در دشت نیاید آن
 عاشقان را به زبانی مرده است مردن عاشق خود میخیزد نیست
 او دو صد جان دارد از نور و آن دو صد را میکند هر دو خدا
 هر یکی را بی ستانده صد بها از منی خوان عشره اشا لها
 که بریزد خون ما آن دو را عاشقانه جان بر شام برده
 استغنی استغنی بی یاخت آن فی قستی ریت می یاخت
 که ز نو دم مرگ من در زواریت چون زرم زین زنی پاک نیست
 از جهادی مردم و نای شدم و زنی مردم ز حیوان سر زدم
 مردم از حیوانی دارم مردم پس چه شرم کی مردم کنم
 جمله دیگر بهرم کرشم پس برارم از کتاب بلای بر
 از علایک باید بهرین رجوع کل بستی را گفت الله و جهه
 بار دیگر از کف جویا کنم آنچه اندر مردم نایه ان کنم
 بسکه مردم من مردم را از خون گویم که آما الیه را رجوع
 مرگدان کان اتفاق است کاب حیرانیا همان در ملک است

کبریا و حق تعالی
 بانی عالم و رب
 کبریا و حق تعالی
 بانی عالم و رب
 کبریا و حق تعالی
 بانی عالم و رب

پرستم کردم عظم کائنات

آنچه نوز بر دین حرف جو نجم سستی هر دو کشت جو
 مرگت او است از جوی آب نیخورد الله سلم بالصلوات
در میان توحید و آن نهایت مقام است و غایت
 و مراد از گویند آن است که در کونین مشهور است که در اول حق
 تعالی و این سه قسم است توحید شرعی و آن اثبات کردن وجه
لله است و توحید عقلی و آن اثبات وجود است بر حق را دینی
و واجب از غیر او و توحید کثرتی و آن اثبات وجود است بر حق
تعالی را و توحید یعنی از عرفا توحید چهار مرتبه دارد و توحید اعتقادی و
استدلالی و حالی و ذوالجلالی که توحید اعتقادی و انرا توحید الهی
نیز خوانند آنست که بنده بر مقتضای کثرت و آیات
و اخبار و تقو و صف الوهیت و توحید اسحقاق موجودیت
حق را بصدقین که بر سبیل تعلیم و این توحید مستفاد از ظاهر سلم
بود و در حجب خلعت باشد در مرگت جلی و کن در این مرتبه هر
از خطیست الهی و الهی و تعالی نامشاید و در افعال و انرا نشانهای
که نشود بهر که در کثرت زیاد و دین لایق حوصله فیه که درین
تجلیست و کلی مقام عقلی که توحید استدلالی و علمی نیز گویند
و آنکه مستفاد باشد از باطن علم که علم الیقین است و ان حدیث
چشم که بنده در بابیت طریق تصرف کردن کرد و به لایق در آن
با کوشش یقینی بداند که هر چه حقیقی که بود بر مطلق نیست ملاخص او
عالم و در این مرتبه افعال و صفات است و این را بهر نوعی از فعل
و صفت می باشد و از این توحید افعال و صفات بر وی ظاهر شود
و درین توحید یعنی در کثرت حقیقی منقذی نموده نام زیاده که به تعبیری

۱۲۱

غلبه وجود اکراد از تنهائی علم خود موجب شود بسیار اگر روابط الهی
 میسر نشاند و در خیال معنی و مانی پیدا آید و معرفت که تا من و
 و تو را و سوخته کرد و محض توحید و توحید محض دی محض کمال
 چیست و حید خدا و حین - حریف من را پس و حید سخن
 چون دلت از سخن شمع از حین آفتاب از رابار و سوخته سخن
 که همچو اهی که لغو زنی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز
 هستت در دست آتی نور انجم مس در گمیا اندر گذار
 بر درش هر که من و مانی ز رقیاب است او و بر کاسه
تشریح در بیان آنکه هر که صفت و صفت درون خانه و صفت
 آن یکی آمد در یاری نزد گفتش کیستی ای پسر
 گفت من گفتش بر کمال است بر چنین خانی مقام حجاب
 خام را جز آتش خود و ذاق کی نزدیکی و از غدا از ذاق
 چون توئی تو هنوز از تو سوختن باید تو را در لغت
 رفت انگیزش کی در سفر و ذراق دوست کز در راه
 بخت کشت نه و خسته است باز کرد خانه انبساط
 حلقه بر در زو و بعد سر داد تا به بختی کوب حریفی ز
 با بخت زد که بر در است گفت بر در هم توئی از حال
 گفت اکنون چون می ای ای نیست کنجش دوس را در کار
 رفته کنایه غلطم گون کرد و تا می حریفی زنی
 پس و تا باشد کند از هر روز که چو کشت با آن دور از

یارش
 نیست سواد سرشته تو
 بر کجایه از این دنیا

زین قلع ای صوادم بشست تا نزدی بت تراش است
 باد و در حجاب است کشت ارجام از قد حجابی صر بکدر است
 سوزی باد و بخش من بخش تو هم چون سینه باشد جام کم
 صورت از میر است آمد در وجود نجان کریشی زکات و دو
 غیرت محض که در دبی صوری زاده صد کون است از بی آتی
 زاید از صورت و دینی ای مهر از دینی بگذری می حق کم
 آن کی ران که عفتش فهم کرد فهم این موقوف بر کد و دو
 که بقتل از کشت این مکن بدی قهر نفس از بهر چه حریفی
 با چنان رحمت که دارد مساهل بی ضرورت چون بگویش
 در بیان آنکه چون نظریه تعیبات و صور کرده شود نیست نیست
 و در وسط نقد و کثرت نیست نیست پس در هر یک نظر و دعا و آیه
 شود و یکی نیست نیست ای و یکی نیست نیست فلان حال اگر
 نیست را محبت محبت است است را محبت محبت محبت
 بجز آنکه بشود گفت بشکار با و آتش بید منور است حبار
 کف همی منی روانه هر کف بید را ندارد و معروف
 جنبش کف باز در بار و روبرو کف همی منی و در یابی حجب
 لاجرم کشته کشتی از ضلال چون حقیقت شد نهان حید خالی
 این قنای پرده انو کشت چون چراغ خفیه اندر است
 ای جهان نیست چون کشتان و آن جهان است پس میباید
 ای که بر کاست بیگانه است و آنکه نهانست مثل مکر است
 مرغ بر بالا و بر آن کشته است بر و بر خاک پران مرغ و ش

خصم شیر آید و هر دو است کل شیعی ملک لا و ج
 ای سخن بایان خوار و مبر کن تاییدی بجز سلم من لادن
 در بیان بار کشیدن خندان که تا اینجا پیش خود و بعد ازین
 زبانت بسیار است و کثرت غیر باید که است ان تر کرم
 مان و بمان خستکاری و می اولا هر طبع کن محرمی
 عاشق و مستی بکن و دکان المر که استری بر زبان
 چون نواز در دماغ او که بسیل بر خوار است
 ستر و کلام و مبر کلام تا می پیش این ظاهر است
 چون بگویم تا پیش سازد چون علم کفایت نم
 که بنده ای ز غنچه حرف مندی از دنیا و کفایت
 به بگویم تا که نه در بهاری و نه به سستی نوز
 ران جدیدت به سبک ما به غنچه از دهنم
 تو به می گویم که ای بسیل ز غنچه به بهشت می
 پس که که کس موا جگر میبرد که خدایان
 این جگر چون غفلت بر روی و به می
 چون تو زود می خون که موقتی که خون در دوز
 چون جهان است حرف به ایم ما برین است
 که تو زود دوستان غری و غری نوی
 چو زود مخوردن را خود آواز
 زود آوازی است آوازش نمان در گوش
 چند کاه را کهمان چون لب حرف کس

محسن و بگوشت و مچکرت بماحتب از جگر است
 در محوش گفت ما که ز منج آن سل از دهنم
 من تو را خاش از روی دیگر برانم
 حرف گفتی عین از طبع سخن
 بیاد نه نعه زن تا کی شنوشتن از روی کل
 مایکل شول سوی روی کل
 ناطقه در نه غنچه از جگر
 مجلس کرد در نه غنچه از جگر
 تا که در یک صلیبم ستر من لادن
 چار بار بر صنیفان به وقت کاه
 دهنه طبع به سرخ و بجزی کی است
 طغی را کران حکلی سگین از آن من مدد
 چه که هم که در لب شود طغی
 مرغ لحم بر کز به و زان کس
 چون بی کلف بی مغیر میگ
 چو که هم زبان کوه کان خواب
 با و یک بود وقت بهان از جگر
 زان دست به لب بر زنی
 خاش بر سحر و لوزا و جگر
 زشت ختم کن و الله کسم

روز شنبه آفرماه صبیح
 سال جوت شصت و هشتاد و پنج
 جلوه گشته منوی یار و کار
 آفتاب آسمان بخت
 گوهر در نیای سلم و شرف
 ذهن پاکش ناله لعل جمال
 حور جان نظم جهان آرای او
 حای ملت جلال ملک و دین
 آفتاب روغن کبریا کبریا
 در بزمی راه در دیشی است
 هست عالی اوره رستمون
 مشوی گنجینه را بکشود در
 نان کف اخلاصش از وینار
 دعوی کردیم و طمان انداختیم
 در کشت و است و صلوات و صلوات
 کاغذی بآینه ازین کتب و دروغ
 حال درویشان بجز در بسته
 غیر حرف و دست نشان ایوب
 نرنگ میکنی با اهل در
 جز با غیرا به باید حمدی
 یا و داری صد گنجش کو
 کشت این نو باد غنیمت
 هر کس کشت این نظم از دروغ
 بر خاست و اوراد و ادا کرد
 سید ز عالی بخت ساجی است
 ترا چه صافی دل مونی است
 بر خیزش مشکف سه حال
 خضر و امیر شاهی لای او
 خانه اقبال و دولت را کین
 است نشی رستم ترا نشی کف
 لا جرم برومیران پیشی است
 کای چنین فیضی غنیمت آمد بران
 بر حریفان می فشانیم و در
 خوشیه ازین نقد است بسیار
 وزی عشاق جشی ساجیم
 شرم بیکار و قدم در نه ملا
 کی دروغ را بخشیش را بفرغ
 از طبعی دم زنی و جسته
 نیست در دست چه دگر می
 حمدی کن با شوی آزاد و فرد
 نیست حمدی علی جز جایی
 معنی قول نکر فعل مکر

در اقله



در نه داری فعل در گفتن هیچ حاصل بقدر هیچ هیچ
 از سخن چیزی نراید کار کن با بروید ذوق علم من لدن
 این سخن کم است روئیدن عمل پس برش برداشتن علم از دل
 تخم کشتی تربیت کن بر ساز تا بیاید از برش عمر در از
 تربیت قرآن لطف حرکت از به این درگاه است
 یارب از باران جهان عطا قطره نزره خشت مرا
 تا شود سر نیز و خرم از کم بوکر او روزی زر و عجب بخرم
 این خیال چند نیز از شوی که فرو گشتم بیاع معنوی
 تا قیامت تازه و پر زار دست در دامن از میوه ابد
 پورست چنان از این لای دید با بر زانور حساب
 عشق با از این با ریحانی فیض آینه ب العالمین
 در ۲ و الله اعلم در السعدیه امیر امیر ۱۳۲۰
 چون که خطبه مادر در دهر بر حرم طهر خای کار کرد
 و اس ورق را او که ساطع شده بود و کس که علم
 کرد و الله اعلم در السعدیه امیر امیر

U₀ 8,



